

دفتر راج دفتر فامس دفتر سادس



1779

٢٥

بسم الله الرحمن الرحيم **وینتخبین**

فیض عارف باز چون کشته جدید
 فیض او آمد با چون اشکار
 که نمود سر فیض او خود رهنما
 شکر گوید هر زبان بر فیض او
 که در عالم رود یق و قافیه
 که در عالم دارم مذاق این لسان
 هر چه باشد جز و بهتر چار شد
 چار مذنب چار رکن و چار یار
 عشق را هم چار پایه نویدان
 هم ملائک چار هستند از رسل
 هم مقام چار باشند ای جوان
 اولین ناسوت و ملکوت بدان
 در مراتب از سلوک مثل این
 چون شریعت هم طریقت اولین
 هم عناصر چار آمد در جهان
 هر یکی عنصر جو ماده عشق بد
 عشق میجو اهد بهر یک التفات
 چار رکعت فرض آمد در نماز
 هم کتابی چار آمد از سما
 این کتابی هم بینی که بر عاشق پیام
 ناله دارد شور و غوغا کند
 عشق دارد و فغان و هم خروش

نوبت سفر چهارم در رسید
 گشت باعث بهر سفری که چهار
 کی توانی سخن گفتن کجا
 چون نویسم سر حال خوش بگو
 لبست ارم بس مطالب عالیه
 لیک گویم نکته های خوش بیان
 چار می دفتر ازین لا چار شد
 چار جنب کعبه آمد در شمار
 چار ملائک نیز گشتند همچنان
 میکنند کار هدایت هر سبل
 نیک دانند مرورا خود عارفان
 بی ازان جروت و لاهوت بخوان
 چار راهی سوخی حق خود به بین
 هم حقیقت موفت آمد پسین
 خلقت آدم از او کشته عیان
 زان طلال چار مر شوهر به شد
 عشق میجو اهد تمام از جهات
 تا به بسند سر حاس به نیاز
 بهر تکبیل و هدایت خلق را
 چار ساند خوش با و از تمام
 و از خیال عاشقی هستی برد
 عشق ارد و سکرمستی را بچوش

عشق میدارد ندان که فلان
 حمد عالم در میان سکر عشق
 عشق امد را بطه بر راه حق
 عشق ظاهر میشود احسر هدا
 عشق معنی واحد است ای شاه باز
 بر نوبی از نور حق است این اثر
 باز عاشق میشود معشوق چون
قصه عاشق شدن مهر یوسف بر زلیخا بعد از نکاح و اعراض کردن
زلیخا از او و مشغول شدن او به نماز و عتاب کردن حق تعالی بر آن
 آن شنید که زلیخا چون نکاح
 هم شبانین هم مجالش شد زیاد
 حب او در قلب یوسف هر دمی
 حب معشوقی از او بر عکس شد
 هر کوی میخواست از وی خلوتی
 دید او را در صلوة و ایام
 جهد کردی بر جرم پیش ازان
 نار عشق تو بگرا فروده شد
 بس زلیخا گفت که اول جو من
 زان سبب بودیم عاشق مرزا
 چون که من بشناختم مر حق را
 حب تو زان گشت بیرون از دم
 حب و می چون حب تحقیقی بود
 بر زلیخا زان سبب آمد عتاب
 که بغیر ازان یوسف نافرمان
 این شریعت ماند تا یوم الجزا

خان براری از بدن جان و روان
 مست مرمانند همه از راه صدق
 بر کند از پنج عجب و مکر و لطف
 میکشد الله بر سوسر خدا
 خواه باشد از حقیقت یا مجاز
 که چه باشد عاشق از وی بی خبر
 طرفه حالت میشود این دم کنون
 کرد با یوسف بر خیر و فلاح
 حب او در جان یوسف در نهاد
 گشت پیدا همچو عالم عالم
 چون که عاشق باز خود معشوق بد
 یافت او را بر عبادت رعیتی
 گفت با وی که تو عاشق هامن
 چون که یزید از حلالم این زمان
 سوز راه و ناله ات هم برده شد
 جا هل بودم زرب ذوالمنین
 بر جمال ناز گت دیدم جفا
 حب قلمم در گرفته مرورا
 بهر حب حق را سرم درم
 حب غیرش محض تقلید بود
 از سوی باری بغایت برشتاب
 هانی مکن هرگز مباشر عامله
 بهر عشق یوسف جز ا لفتنا

اینبار عشق کر کرد نهاد
 عشق یعقوب بگشته بر پر
 عشق احمد مصطفی بر غایت
 تا نباشد زان حرج بر امتی
 این نظام دین خواهش آن کند
 مصدر آثار شرع اند چون که نشا
حکایت رفتن عیسی و یحیی بر دو همراه و دهکده زدن یحیی مرز و
بیکانه را و منع کردن عیسی آنرا و بیان صوم بنیمران
 عیسی مریم و یحیی هر دو کس
 در میان راه گشتند چون روان
 و دهکده زد یحیی بر وی در گذشت
 دید عیسی سو، او را که مگر
 چونک صنع توبه زو هرگز نه بد
 گفت از دوس که برادر هوسیار
 هم نکر وی توبه ای مرد عزیز
 گفت یحیی زود کوبی چندان
 گفت عیسی که زن بیکانه را
 این ز نشانان نبی و هم رسول
 گفت یحیی که مراد و علم نیست
 که بود این در زعم علم این چنین
 گفت عیسی حیف باشد که ترا
 میکنم مسخر و با سزای بی خبر
 تو که باشی هم حضور و پارسا
 عقلت باشد بذات تو حرام
 عفت یحیی و حضور مر در قران

از سو، حق او غافل بد
 که نکرده التفاتی بر نشا
 لیک عیسی نهی مکرر بر او
 کین مقام مبتی بر اینها
 اینها از سو، عقلت در روند
 خلقت ایشان ز بهر این نظام
 از قناری بر بقا می شوند
 مگر عقلت بهر ایشان عیب شد
 هر یک دارند مراتب صوم را
 صوم یحیی بود از شهوات او
 صوم وای بود او را این تمام
 هیچ بیغمر نمانده بی نکاح
 صوم عیسی چونکه از محظورش
 هر چه باشد نادرست و نادر
 حق چون کوبه خود و جبهها اشکار
 چونکه مریم از فضول صوم کرد
 هر چه باشد از کلام بوالفضول
 چون که ذکر بازمطلق از کلام
 حق گوید لا تکلم مر و را
 صوم موسی محض از ماکول شد
 چونکه و طاعت عذنا بخواند بی در قران
 تا نمانده باز از با کل طعام
 صوم یونس نیز از منظور بود
 چون فنادرس نه الطم گوید عیان
 تا که نماند در پنی تاریک کس

وز مساس مرا آن غافل بد
 که نکرده او توجه بر سو
 کرد تا عقلت را باید هین از او
 که سزاید کی بدار و اجنبیا
 سو بر سیدار سر توجه میکنند
 تا که باشند با ظالین هم کلام
 و ز بقا سر سو خلق میدوید
 صحو به اری چه خوش لاریب شد
 هست ایت این چنین مرفوم را
 این حضور مگر کشت شاهد خوش بد
 ایت سید حضور است پیام
 غیر بجای کوحین وارد صلاح
 زان سبب طعن به یحیی و یحیی
 بازماند پیش از آن عیسی صفا
 هر این معنی بقران یاد دار
 اینه انی ندرت بین تو مرد
 ترک دادش مریم بکنی قبول
 بازمانده صوم کرده هم تمام
 بس نمانده شک و ریب مرزا
 خلوت و عزلت بردن محمول شد
 بازه خواهی دلیل بر عیان
 حق نکرده با و پس هرگز کلام
 زان سبب و بر اینار بکنر بود
 سر مخفی را ازین معنی بدان
 با خدا تنها باشد یک نفس

صوم احمد انکرامی ہو گیا ر
با جنین انوار وحس هم تمام
با جنین وسعت ز عرش فلک
سوی غیر حق نکر وہ او بصر
در بیان کثرے واحد پدید
چونکہ نازاغ البصیراد و لیل
حکایت رفتنی شخص سیرخ نام بسفر و منزل کردن در میان راه و ضیافت خوردن
یک حکایت عشق میگویم بنو
راوی اینقصه سیرخ عمر
گفت سیرخ که اکثر در سفر
چونکہ کردم بر بام فصد را
کشش ظاهر بس یکی خانه بمن
بسی باید یک زنی بشم که نو
گفتم اری گفت اینک مرحبا
لیک اندک صبر کن یکسو برو
حق صاحب خانه ادعجیبین
جابر دادن غیر اصد تحت است
بیت جابز که در ایس خانه را
عزت و شرم تقاضا ان کند
فاظطات العیب بهر این زمان
هان بنو هشار تو جابز مدہ
عزوات حق بر هرگز دیکر
اندرین راه تو کم از زن مباحش
هر یک اورا مراتب حفظ دار
در سخن هرگز نیاید این درت

که بر زره شکر ستم در بهار
سوء ذره ویدا و نپدید کام
با جنین انواع ارواح و ملک
غیران حق را ندیده در نظر
در بیان عالم شاد پدید
بس چه میخواستی تو جنت سبیل
کوش داری نیک بشو حسن او
عمر وی صد سال و چیز پیشتر
صرف میگردیم عمر بی حفر
ناگهان آمد شب ظلمت بجا
عزم کردم کش یکرم شب وطن
ضیف هندی شب بمانه هان در
جای تو باشد تمامی بی دعا
چونکہ صاحب خانه اید پیش شو
که بغیر اذن او جابز مبین
در شریعت زین هدرم نفرت است
برضای مالک و خاندانها
که دخول غیر امانت شود
حق گوید در قران طاهر عبان
غیران حق در درون خود منہ
در نیار من کر ضیف و بہتری
حق روح و نفس هر دو را شناسی
نے کہ در خانه بکس دیکر بیار
بار گویم آنچه او سیرخ بگفت

گفت سیرخ کہ چون یکسو شدم
بس تم باز بدہ اوروان زنی
من بگفتم کمتر از ویرا کفایت
بس بخور دم سیرزان هم نافر
بر زراع ناقہ هم یکبہ ز آدم
ناگهان دیدم جوان خوب رو
بود صاحب خانہ ظاہران جوان
فکر مہمانے بکر وہ بہر حسن
ذبح کردند بعدہ مرثاۃ را
بس بخوردند ہر یکی سیر شدند
بس بگفتند ان جوانے خود مرا
چونکہ وقت صبح فردا بروید
ضعف انرا کہ بہ دیدم لبلا را
تا کی گویم بیان و شرح او
باز گفتند ان جوانے کہ ترا
باشن امروز رفتن دیکر پیش ما
سمح و طوع او بکردم من قبول
حق مہمانے بیاید تا سہ روز
بیان اسرار ضیافت و نزول رحمت بران و تائبید اورا بحدیث
فلن مہمانند جملہ مر خدا
انکہ وہ اند بر کز بند ضیف را
مرد و انانہ جہر ضیفن کند
ضیف باشد شخص رحمت از الہ
چون خدا خواهد کس را بر کئی
میفرستد موسی خانہ ان فلاں

اب دادم ناقہ را سرب انم
گفت مارا سرباشی یا کہ نے
میکند مارا کفایت هم الاف
اردی و آدم کہ بودہ بکشی ما
خواب بہوشتر نباید بر تنم
هم عبید و ہم غلامان پیش او
بس او بیخ نازک و عمر جوان
انش و ہیزم بیاوردان زجن
طبخ کردند گوشت اورا ہم سوا
هم زہر حیط او لذت زوند
کہ بیاشتر تا کہ ایم من غذا
باز کردہ گوشت را بریان قدیدہ
بس ضیافتها منحصر بے دعا
زان سبب کردیم من بس طرح
حق مہمانے بیاوردم بجای
شاید ان باشد کہ یابم و زنجی
تا بنا شد خاطرش رازان ملول
نور ضیف و ہم ضیفے شد فوز
قسمت روز من ازو کرد و جدا
وانکہ نادان میکشد صد حیفت را
چون لبیم داغ حرت میر و
ضیف بنماید بسوس حق جو راہ
ضیف نام طاہر من بار رحمتے
بس سپید ہم طویل از آسمان

پیش چل روزی بیاید بر سر
 هر فلانی ساکن دارمشنو
 بس بزرگ میشود آن طاہری
 بشنو و بس صوت او را جہان
 لی جواب او نکوید هیچ کس
 کہ اس رسول مر خدا گوید پیام
 بس بگوید طاہری کہ حق مرا
 کہ بیاید بعد چل روز صباح
 این همه آثار برکت رزق او است
 بس بگوید جبریل این برکتی
 چونکہ گیرد برکت از زاق او
 گفت از دوس کہ این برادر آرا
 بس بگوید کا غذیرات زود
 بس تعجب میکند از فضل حق
 بس بگوید طاہر از امر خدا
 تا کہ باشد همچو صیف اندرو
 چونکہ بیرون میشود این صیف زود
 دین هر یک از صغیر و از کبر
 چونکہ باشد حال صیف این چنین
 همان بدہ تو حسب حال و سع خود
 شاد و مال جلکس قربان بکن
 شادہ باشد تو نفس خوش را
 این ضیافت زینج شادہ سہل شد
 همان برو توزیع نفس خود کنی
 ناپاید صیف از اطبیب طعام

میدهد صوت رفیع در بر سر
 از قدوم طالع و هم بخت نو
 تا کہ رہ هفتاد سال ماہری
 غریب انسی بانے هکنان
 غیر جبریل کہ گوید خوش نفس
 جیت حاجت مرزا زین قائم
 چون فرستاده بر این خانه را
 نیک صیف و بہترین با صد فلاح
 این همه انوار فیض صدق او است
 زود بدہ هر تو مرا با وسعتی
 بس بگوید جیت و در متعارف تو
 مرضیافت را ہمہ آثار او است
 چونکہ خواند مرورا بہتر نکو
 کہ ہ باشد این مزید از جملہ خلق
 کہ وہم فرزند و طاعت و را
 کے رسالت سبتہ را فرہ برو
 بس بہرہر جلکس عصیان او
 میرود از خانه ہم کرد و غیر
 بس بکن او را تو واضح بہترین
 از فرادان شی کہ داری بہر زود
 نقد و جنس خویش را طہران بکن
 میکنی از بہران حق پیش را
 چونکہ هر یک مرورا خود اہل شد
 از ضیافتہا سر حق کردم زنی
 چون بگرد و را ضی و خوشنود نام

ناپاید حق مر محبوب تو
 حق بدہد جنت فردوس را
 با چنین وسعت جنت شدزل
 تو کہ مالک نیستی جز نفس را
 رخصت شدنی سمرع ازان منزل و پیغام گفتنی صاحب طعام کہ ہر دو مرد
 وزن اندر معشوقان خود را بہست او مردن ان ہر دو معشوق و باز آمدن سمرع
 بدان منزل و جان دادن این ہر دو مرد وزن بعد از شنیدن موت معشوقان
 باز سمرع بگوید کان جوان
 ناگہان آمد کینزک پیش من
 گفتم او را کہ معاذا اللہ بگو
 گفت کہ اندر پرده گوید او کلام
 گفت ما را کہ بماند میرود
 گفت سومن حضرت شونو
 ہم بیاری زود ما را زان جواب
 کہ تو داری عہد خود این سنا
 کہ خیانت میکنی نیبان عہد
 تا کہ دارم پارہ ز منہ ز جان
 خواب نے دارم بحشم زان کہی
 جز جفون سوز امانے ز من
 بس سلام باد بر نجست و جاگ
 تا کہ باشد این زمین و آسمان
 چونکہ گفتہ زن چنین حال خداع
 روز دیگر وقت رخصت ان جوان
 کہ بقوان بنی بجم شویے
 بس بخوان ایات انجا بر عیان
 کس بگرد و را ضی و مرغوب تو
 و رضیافت بس نزل ناید و را
 نعمت دیگر بدان بر این سبیل
 کہ کنی در و دانش مرزس را
 فوق مرکب رفت بہر بہران
 کہ بخواد زوہ اش از تو سخن
 بہر دیدن رودس بیگانہ نکو
 بس بزیر قسم و کردم فرسلام
 گفتم اگر میں ایہا بنت العم
 چند کی ایات تا زیم بخوان
 تا بہ ہستم از چنین راہ صواب
 یا کہ ساتے غدر خود نوشاند زان
 صی بیاشم ہم بہران بہان بچہد
 کی بگیرم بازار اعتقت عنان
 کہ متعارف گشت از حق ان مہی
 کہ ندارم هیچ آرام بہر تن
 تا کہ باشد عرف سامف فوق خاک
 رحمت اللہ باد بر تو بر عیان
 بس بگشتم فر از و رخصت و داع
 گفت ما را کہ شنو تو ای فلاح
 چند بیت تا ز بس ما میرے
 ہم جویش نیز ما را میرسان

که تو بهتر از اهل قرآن باز خوان
کر به بودی اندر و طبع و رجا
بود اسان بر من قطع تنون
صبر کردم ذات خود بر مانع
که بداری قصد تو و یح مرا
هر دو زان مردوزنی عاشق بدند
هر یکی کرد اند محض را از خود
ان زنی را از حضرت بدوزان
چونکه سبلم رخ بر ایشان در رسید
گفت راوی چون شنیدم فرمایا
بس رسیدم بر پیام چونکه من
چون بخواندم بیت های ان جوان
که بده مهزول و لا عز جان خراب
جذبیت نازی اندر جواب
که برای فاصدی از من پیام
بازنگویس از رعایت حال ما
بس مشتق دیدم و در قطع تو
بس کرانه گشت بر من انقطاع
این بگفت و صبح کرد جان بداد
باز گشتم بر حضرت چونکه من
ناکهان آمد به پیشم بن سنان
کز و فایش من گشتم خود برو
لیک دارم سوزها از اشتیاق
غم دارم در خیال و هم جنان
این بخواند و صبح زد هم نیز آن

چون رعایت میکنی برکات ان
باز خوف و امتناع او بجا
که ترسیدم ضیاعش هم حروف
چون که دانستم یقین خود این دی
عزم دارم بر رسا بنیدن جفا
بر وصال معشوقم سر مرز دند
تانه سینه و کمر او را به زد
مرد از قرآن دارد اشتیاق
هر دو زان کردند پیام خود بدید
از سوس مرد و زانش هر دو تمام
بر سر قرآن رساندم خویش را
ناکهان یک جاریه آمد عیان
بهر عشق آن جوان گشته کتاب
زود خوانده در پیش از ره صواب
هم دعا و هم نجیت هم سلام
هم نزارع و هم جدال و تال ما
چونکه یاغبس گشته ام از طبع تو
میدهم من جان خود را بر ضیاع
بهر عشق آن جوان و هم و و او
بیتها س ان زنی خواندم علی
جند بیستی در جوابش گفت ان
نے دعا و مکر دارم در ورون
که نکردم و از غیر تلاق
اشک دارم و ای می جاری روان
نیک داده جان خود را هم روان

گفت راوی از سفر کشتم باز
چون شنیده او جواب بن سنان
صبح کرده ان زنی هم جان بداد
غوغها افتاد و ناله شور هم
بس باید زوج ان گفتا چه بود
باز حال معشوقه پرسید او
هم جواب بیتها خواندم برو
بس بگفته ان جوانی که مرا
خواب کرد و مضطجع هم جان بداد
بس بمردند هر یکی زیشان چهار
عشق را چون کار و یکر تو مدان
منتهای عشق میباشد وصال
که وصال اندر حیاتش فوت شد
روح او با روح او یکر و تلاق
در ازل بود است اینک رابط
عشق خیزد از نهان لطف رب
بلکه لون و شکل را تو هیچ دان
دلبری بی بار میبازد کتاب

اولین بران زنک گفتیم راز
هم شنیده حال مردن نیز ان
روی خود را بر سر جانان نهاد
در میان چه و مردم بس انم
بس بگفتم آنچه دیدم در شهود
گفتم او را آنچه دیدم من از د
حال مویش نیز گفتم خود نکو
نیز از مویش بشد لا جبارها
گویا بود است جسم او جماد
این حکایت ای برادر هوشدار
قصهای عشق دیدی نوعیان
در حیات و هم نجات و کل حال
منتهای عشق آخر موت شد
بس هوید گشت ترا اشتیاق
بینی هر دو که بنوده واسط
لون و شکل گشتم در طا هوسب
دلبری باید و برین ره ای جوان
ای بساز و عاشقان گشتم خواب

حکایت جان دادن جوانی که عاشق بر دختر بود در مجلس بود
و جان دادن آن دختر به آن جوان و جان دادن زن دیگر به آن دختر
ان شنیدم یکی حکایت شیخ را
بود روزی که شبیه بود بی
یک کبیرک خوانند بیستی و در هر دو
که علامت عشق بر عاشق بگاز
چون نیاید مشک را هم شفا
که بگفته فاشش بر مجلس ملا
با جواری هم سراری هم دیده
سوی بالا میفرستد از فرو د
فاصه عاشق که نیاید مشکا
نیت جاره که بگرید از جفا

در میان مجلسی بوده جوان
چون شنیده بیت نازی آن عزیز
هست راضی که بمیرم این زمان
آن کینزک گفت که عاشق بدی
چون شنیده این سخن از ماه زود
مجلس عیشی منعص کشت زین
شیخ را وی قصه گوید که چون
بس بگفتم قصه را بر اهل خود
بود بستم عاشقی بر آن جوان
بس کران کشتیم از برخواست او
هم تعجب کشت ما را زین هنر
بس بر فتم از عقب بر طلب
که بخت مطلق بر دوش خود
چونکه جنباندم و را خود مرده بود
جان بداده در پی جانان او
چون جنازه دختر مرده بستم
ناکهان دیدم جنازه سبوی
هر یکی گفتند جنازه آن کینز
چون شنیده موت دختر مرده را
چونکه بوده مرده ای عشق زود
هر کسی از عاشق و معشوق او
عشق مردی بر زن و هم مردی
طرف عشقی که شنیدم این زمان
اندرین عشقی نشد شوب هوا
گرچه نشد عشق تو شهبوی بود

بر کینزک بود عاشق در نهان
گفت و پیرا بارک اتدای کینز
می براید از تنم جان و روان
بس بمیری راسته امهدی شکی
مضطجع کشت و برآمد جان او
هر یکی کشتند زان ماتم جزین
باز گفتم سوی خانه خویشی
ناکهان برخواست بنت مابه زود
لی نمودم زود خبر هرگز از آن
چونکه حرف ناملاطم شد از او
چون بنوده علم ما را زان اثر
ناکهان دیدم و را حالت عجب
همچو طور بر کان جوانی را به بد
جان خود از بهر او را در بود
در میان یک زمان و آن او
هم جنازه آن جوان را سا ختم
بس به پرسیدم کرا باشد چه
که برده بهر حبش آن عزیز
ان کینزک کرد جان خود فدا
چون بازو جان خود را بهر او
جان فدا پس کرده اندو یکر مجو
هست واضح از دل و شاهد
عشق زن را بر زنی آمد عیان
اندرین عشقی نباشد جز صفا
لیک گاهی مرده را بر هم زند

قلب آدم هست بر دست خدا
خاصه قلب عاشقی بر سنگ است
عشق دارد سکر نی چون سکر مال
سکر او نی سکر علم با حجاب
بلکه سکرش زین همه بالا تر است
چونکه سکر عشق باشد رحمتی
سکر عشق نیستی از د بجان
رحمت الله باد بر پستری همه
حکایت شخصی که بخانه راعی رسید و سه شب او بخانه میمان بود در شب
اول یک زن بر راعی بیاید و هم سخن کشت و در شب دوم چون نیاید اضطراب
پیدا شد چون بزخواست معلوم که شیر او را کشته است پس لاشن آن زن او در دو شیر را کشت
باز گویم یک حکایت عشق را
بود شخصی که ز بهر حال خویش
رفته رفته تا بغاری در رسید
بود ساکنی اندر و راعی غم
زنج کرده شاه را از بهر او
چونکه تاریکی شب کشته دراز
بس عجیب و نیک احسن صورتی
تا طلوع فجر کشتند هم کلام
چونکه وقت صبح آن زن باز رفت
لیک راعی مرده را از نی نداد
کره و جرات بر بود و کرد
مصلحت مر بود اندر دست او
هیچ کاری غیر تر او نشد
خی دارد دستهای هوشیار

میر باید چونکه دانه هر کجا
عقل و هوشن جمله از وی برفت
سکر او نی سکر جزئی بر کمال
سکر او نی سکر شهوت هم شب
سوی وصل دلبری خوش رگش
سکر دیگر جمله باشد لغتی
سکر دیگر هستی از د عیان
لعنت الله باد بر هستی همه
کان بود صادق نه محض افرا
کشت بیرون تا که یابد مال خویش
پس درشت و مظلم و غایت شد
بس ضیافت کرد او را را تم
هم طعام جیدی بخت نکو
ناکهان یک زن به پیشش شد نیاز
شمس و ماهی را از او شد حیرت
راعی و زن نیز هم لب لب نام
را وی قصه ز رخت خود به بست
تا که سنت صنف سه روزه بیاد
بس اقامت کرد مرد نیک تر
ناپسند ستر حق و خواست او
گرچه هر خلق زان اعمی به بد
هان بر د از چشم خود پرده گذار

جمع کرده دار مارا هم وطن
بازد هم کرد سرق بینا
بس بکشم جمع در بطن زمین
چونکه گفته این وصیت بس بنیاد
گفت راوی دفن کردم این نفس
بر دور اگر دیم در قبر یکی
باز بروم شاة او بر عم او
عم او را شد اسف زین ماجرا
گر بکرده از دو اجمی بین شان
چون بدادی جان خود را بهر او
چون بدند در قبر واحد و ایما
این وصال و ایام که شد نصیب
هر دو زان همچون شهیدان آمد
ان شهیدان چند در قبر یکی
کثر عشقی که باشد چون شهید
شیر کافر زنی مقتول کرد
مرد عاشقی خود ز خنجر باطنی
جرح باطنی کسی منبند جز خدا
جرح ظاهر میشود از اختیار
جرح ظاهر بعد اسباب بود
بس بکن تو این چکایت کن تمام
*قصه زید بن حارث تا جگر که بعد از رفتن مال از شهر بیرون آمد و والدین خود را
بر یافتند و فریاد و غوغای بسیار و دانی بر سر زره گرفته روان شد*
یک فانه با تو گویم بس غریب
قصه زید بن حارث شد لقب

عیشی کردم نام از جانے و تن
کروم بدل زمینا ضرسدینا
در میان نوب واحد هان به پی
بر سر آن روی دختر جان بداد
در میان نوب واحد هر دو کسی
هم نوشتیم ان دو بیت بیشکی
هم تمام قصه را گفتیم از دو
چونکه دم از دو اجس مرورا
سرگشته نار عشق بعد ان
چون بکردی این وصیت را انکو
چون به بودی در شریعت انجا
این حیات جادوان کی بد حسیب
نیک دارند از مراتب بی عدد
جمع کرده حضرت انرا بیشکی
چون نکرد و جمع با حب مزید
حق او را زان سبب مقبول کرد
برو جان و هم ریاد هم مینے
همچو ظاهر که ابد او را ریا
جرح باطن میشود از بیقرار
جرح باطن فتح هر باب بود
باز کوا از قصه دیگر پیام
*قصه زید بن حارث تا جگر که بعد از رفتن مال از شهر بیرون آمد و والدین خود را
بر یافتند و فریاد و غوغای بسیار و دانی بر سر زره گرفته روان شد*
کوشش داری نیک بشنوائی بسبب
سرها باشد دور و طرفه عجب

بود چارث تا جگر اهل دمشق
زید بوده نیز این مرد را
عالم اکمل به بود از جنس خویش
هر چه میسوده بهر را پس تمام
چونکه اندک از زمانه در گذشت
نیک گشته سینه اش از فرد عمر
گفت ناکه باید که نیک خو
فاک گشتم عاجز و هم خاکسار
هر گرامی بود صبح عیش و مال
هر یکی را عادتے باشد و کر
بس بدر کفنا که امرم را سر تو
گفت باید زین بله کردن سفر
چونکه اعدا اندرین شان شونده
هر بله کردی نباشد موافقت
مخبر و محنت اندرون شهر خود
در میان شهر دیگر بنیت عیب
شهر دیگر دارد او حالت و کر
شهر دنیا از جنان شهر ازل
انچه بنود در ازل از جسم وفا
توتے شهوی و هم توت غضب
باز عجبی حالت دیگر گرفت
انگلی و شرب و بر میانین لطیف
رویت حق و فیض نور او
الغرض بس زید و هر دو والدین
رفته رفته تا بشهر نیک جای

بس بزرگ و مهتر و با وجد و عشق
بس معلم بس مؤدب با سخا
نفسه کرد و خرج کردش پیش پیش
صرف کرده بهر حق بی کلام
مال و دنیا جمله ذوقی بر رفت
چونکه به مالوف از رزق و سیر
رفت از سر در هم و دانگی از دو
خزیر گشتم هم نصیحت بی و تا
چون زید در فقر و محنت هیچ حال
ان یکی را عیش و دیگر خاک سر
اندرین ره هر چه میدانی بگو
هم از او پر هیز باید هم جذر
دوستان زاننده و غم حشر بر بند
دور باید کرد از وی معرفت
که بزرگ و نفس این را بی به زود
از ننگدی که نداند کسی ز عیب
بمیکند نسیان ز سابق جز و شتر
حالت دیگر بکرده او بد ل
اندرین وار و ناز و نیت باک
از میان جسم شد طرفه عجب
که نباشد مثل اذ نیکو شربت
توتی شهوی درین جسم لطیف
جسم و تن را میکند معمور او
چون فزاری کرده اند از شهرین
بر رسیدند هر کسی از سیر پای

بل مدینه صاحب باغ و نخیل
بعد جندی زید سوی شاه شد
چونکه آمد پیش او کرده سلام
شاه لبس حسنی او آمد عجب
گفت دارم جاریه دیگر غلام
لایق خدمت تو باشند هر دو شان
شاه گفتا که بیاری هر دو را
بس بیاید این کس بر والدین
باز گفت ای والدینم که جو ما
رای من اینست ای مادر پدر
که پذیریدی ز من این رای را
ز و سازم فرشته را زین غلام
بس پذیرفتند هر دو رای او
شاه دیده چونکه شاه را بگفت
گفت بدیخه آنچه بدی از نیاید
شاه گفتا اینقدر آرمی و هم
گفت باید ز و مرا یک اسپ لیک
شاه او را خود پذیرفت و بداد
هم وداع والدین خود بگرد
جت دنیا بود کار و رده برین
میفرود شد اهل را از بهر خویش
چونکه نفسی روح خود را میفرود
پردها انداخت بر سر روح را
عبد گشته مروا با انقیاد
این مثل گفتیم ما تو چند بار

پادشاهی بزور وی بیعدیل
اذن و دستوری از او بگرفتند
از دعا و از تبت کرد و دام
گفت داری هیچ حاجت ان طلب
بیع خواهم هر دو را بپشت تمام
زان بخوام بیع ان بر دیگران
چون به بنیم رویشان بدیم بها
قصه شاه بگفته عین و مین
میکنم از مصلحت بیع شما
هر چه گویندم جزین بس هست
بس به بسیندی درین امرها
فکر و رای میکنم بهر مناصی
سوی شاه گشته اند از خود نگو
که بگوی از بهای عبد جبت
هم دگر دینار صد از در شتاب
از بهای جاریه کوبی ستم
رمح و سیف و نیز با و در عتیک
افز کردش این از راه و داد
راه صحرار گرفت ان نیک مرد
دیو نفرین دارد از مرد چنین
طرف قصه مروا آمد به پیش
دیدهای روح را چون باز دوخت
کرد موافق جت خود بیع و شرا
هم ز بهر طاعتش کردن نهاد
بس بکن تو آخر قصه بیار

ملاقات کردن قاصدس با زید و دادن کتابت او را که این را
بر پادشاه رسان ترا در نصف هدیه شریک میکنم و شکار کرد
زید اهورا و ذبح کردن بچشم او را و خوردن او و تشنه شدن بعد

چون گرفته ان غلام اسپ و زر
مدت سه روز را او سیر کرد
چون ملائک گشت و پراگفت هان
با کتابت میروم در پیش شاه
که تو باشی این کتابت را رسان
چون گرفته این کتابت را بدست
در میان راه گشته فکر مند
خبر نعمت خویش را چون آید بدید
گشت معنی چون ازین اندیشه
در میان راه آمد یک غزال
بچه بوده در میان بطن او
ذبح کرده باز او بر بان بگرد
اش شربتی بدو افروز شد
مید و انداسب که عرق آورد
جد کرد و جهندی سودی نبود
که کفایت میکند شنی قلیل
هر که باشد قانع ابر اندک
دانکه آذرا جری انزونی بدید
قصه طالوت بنکر هوشیار
حال دنیا را چنین دان بخل
خدمت الدنیا بگوید آن رسول
اصل دنیا بهر ما باشد حرام

بس دو دیده سوی صحرا او ز سر
روز چارم یک سوار پر مرد
حضرت رسول ان ملک باشم عیان
جایزه عظیم بگرد است بهره
جایزه نصفی بتوبه هم از ان
قصد سیر کرد ان دنیا چو است
بهر مادر هم پدر از چون و چند
بهر عجز والدین آغوش کشید
مرکب خود را بسوی بر راند
صید کرده مرور او چون تو حلال
جنبشی میکرد آهسته در و
چون تمام سیر خورد آن نیک
هم تمامی سینه اش زان شود
خشکی لب را از ان عرق برد
بل عطشی کلتی مرا و در فرود
مردا حرص را که باشد او علیل
استراحتها به بسیند پیشکی
میکنند او در دو غم را بے عید
آیه من اخترف غزفه بیار
قصه طالوت بهر شش شد مثل
غیر ما یکفیک چون باشد قبول
بر کفایت گشت جایزه کلام

راز این نکته جو خوشی کفتم عیان باز گویم قصه مر و جوان
 آب کشیدن زید از جاه بکیم و دان کردن کتابت را و یافتن در
 وی کشتن حامل عریضه و پاره کردن آن کتابت را و نجات یافتن
 اندوی و بیان آنکه اسباب تلف باعث نجات شدند چونکه ابراهیم را در راه
 چون جوان را حرص ابله در فرود ناکمان یک جاه و پیرا شد نمود
 نیک آب و هم در سخته نزداد خواست که او افکنده خود را درو
 لیک فکر موت داعیه گیر شد لاجرم آخر برون از پیر شد
 بس به یک کان کتابت بدورد در میان جاه خود افکند او
 آب را آورد چون بیرون بزود خویش را هم اسب را سبری نمود
 چونکه او از آب فاطر جمع کرد علم مضمون کتابت طمع کرد
 که برم از سوی شاه پیش شاه هم ندانم چیست دردی حیف و اه
 از درون سروی طاقت نماند پاره کرده آن کتابت را بخواند
 بود مضمونش چنین که شاه وقت من و ستادم بسویت شریخت
 هر کی آید به پیش آن بکے قتل باید کرد او را بے شک
 که بگرد است از حرم فعل قبیح فعل ناشایست غایت بدیخ
 چونکه ترسیدم فضیحت خویش را لاجرم بس راندمش پیش ترا
 بس جرای قتل او را زود کن بهر من انجام این مقصود کن
 چونکه خوانده آن جوان این ماجرا پاره کرده بس کتابت مرورا
 شکر گفته مر خدا را هم ثنا بر نجاح و نوز خود را از عشا
 کر نکردی این کتابت و از او که بماند از قتل و حبس باز او
 رحمت حق داد و در نجات سزاواریکه تو ای می شناخت
 بدان آب کشتن این کیسه نیز دستگیر مرد آمد ای عزیز
 که خدا خواهد کیسه را حفظ جان این چنین اسباب آورد در میان
 هر سبب که باشد او بهر تلف میشود اسباب عمر و هم تلف
 آن شنیدی که بر اهرم ادیعه برف باریده برود هم اسحق

در بیابان هم سبب نار یک این کشت عاجز هم پریشان حال چون
 یافت پوشش اتفاقا چون بیت چونکه صبحش کشت روشن روز شد
 دور کرده مرورا از پیش خویش لرزه آمد از چنین ماری که دید
 هاتنی کفنا که ای مهر سلف یک تلف از دیگر مویض شده
 چونکه یک کس در میان جاه شد بعد دیدی چونکه حبلی شد پدید
 چونکه دیده نیک بوده جسم شیر گفت هاتنی که تلف دادم نجات
 شیر و ماری مرورا کشته دوا که دوا د که جفا و تحفه تر
 کردی تا شیر اشیا یک نمط این بلا و این عطا از سوی او
 هر هر هر عسر و دسر بدان کر چه بعد عسر پیری لازم است
 هر چه باشد درد در ظاهر نظر هر که باشد با خدا سالم بود
 حق جو باشد سالم بس اهل نا کجا گویم بتو ای پسر از سرا
 بیان آنکه ان جوان بعد از بازه کردن کتابت بشهری درآمد که در آن شهر خیر
 باد شاه صاحب جمال بود که او را اندکوز نکاح میکرد و الزام علمی داده میگفت این
 جوان هم بران دختر رسید روز اول مذاکره عمر کرده سبقت برد و سلامت جوان

چون کتابت را جوان پاره نمود
بر مجوزه عاجزه کرده نزول
بس ز حال از رعا با پادشاه
آن مجوزه چهلکس کرده بیان
که پسر این شاه دارد و خری
اعتدال قامت و عقل کمال
هر که آید پیش او بهر نکاح
میدهد الزام چون غالب شود
تا نباشد آن یکے غالب بود
چون شنیده این حکایت را جوان
شب بمانده با کمال اشتیاق
گفت از وی که مجوزه نیک نام
گفت حیف است اینچنین هرگز نکو
وصل او باشد تمام قتل جان
جد کرده آن زنی در منع او
سوی جامی برنت و غسل کرد
بر جواد خویشش کشته سوار
چون رسیده پیش او را اذن قتل
چون کنی تو خون خود را خود هدیه
گفت لا والله نخواهم چربین
کوز و داز بهر او این جان من
بس بگردند حاجبان در هوسند
چونکه رفتند بس برو کرده سلام
بس بگفته که جوان نو بهما
کاسها یکے بنوشیده ازان

خود شهر نیکو مرآه بزود
هم سکون جایی او کرده قبول
خوست بر رسیدن از و بادرد و آه
هم ز حال و خورش داده نشان
صورت و جنبش جوانه و آخری
در فصاحت بهره اش از قبل و آه
میکنند مذکور علم هم فداح
میکنند آخرا ز و جانرا برود
یکے بیاید در نکاح و زیرا و
التش عشقش برو کشته عیان
بعد فردا کرد عزم ارتلاق
من بخواهم از وصول من تمام
راه وصل فردا کاسبه مجو
وصل او شد باعث دادن روان
لی نکرده فایده چیزی برود
توب احسن لبس کرد آن نیکو
عزم کرده سوی باب قصر یار
حاجبان گفتند حیف مرتزاق
چون کنی تو خویش را ضایع بتر
که رسم یک بار من بر نماز بنین
لیک باید که رسانم خویشش
اذن و دستوری ز آمدند برو
او علیک را بگفته هم تمام
عزم داری که بنویشی کاسها
مثل تو جندی دگر از اهل آن

یعنی آن باشد که با تو آن سلوک
گفت آری آنچه فرما بے کنم
هر چه بر می مبد هم از جواب
رهت کرد آن دختری که سی و شب
کر چه دیگر ز نقره بهر مرد
چون نشستند هر دو زان بس و بر
اولین گفتا که ام تو که بود
باز گفتا که ای نواز کجا
یعنی آن باشد که آب در شکم
بس بگفتا اول ملعون که شد
باز گفتا اول قاتل که بود
گفت از قاتل این ادبے
باز گفتا که کشته بے دست و پا
گفت که ما بے کند حسن این قتال
باز گفتا که بگو از حال قبر
مدتی جل روزه را او سیر کرد
گفت که این ماه بد است و آن پوئی
پونیس اندر رویش مرده بود
باز گفتا و برادر آن چه کسی
عمر یک کس زان دو بی پنجاه بود
گفت بمایشه آن عزیزم احسن
وان عزیز عمر خمین را به است
بعد بعثت عمر بر سن قدیم
باز گفتا همچو آدم گفت و گو
جنی دانش و طیر هم هرگز نبود

میکنم آنرا که با دیگر ملوک
هر چه گو بے تو مرا فرمان برم
آن جواب گو بود مهر صواب
خود نشسته بس بران کر بے عجب
در مقابل خویشش هم رهت کرد
چند نکته ناکهان پرسید زد
گفت آن کز آدم آمد در نمود
گفت کز ابر بے بیاید بر فجا
هم جواب ابر باشد بے هم
گفت آن ابلیس هر سجده به
خون ریزی از که آمد در وجود
قاتل هابیل کشته بر غی
میکنند و ایم قتال خود بجای
میکنند از آنچه بر کل حال
که صاحب بود مرده را به جبر
این چنین قبر که بوده و آنکه در
مدت جل روز بودش موشی
مدتی مذکور را سیر نمود
روز زادن هم بمردن یک نفس
عمر دیگر یک صد و پنجه فرود
عمر آن زان یک صد و پنجه پیش
زانکه تا صد سال حقش مرده خست
میشمرده آنچه بوده آن کریم
گنیت آنکه کرده بوده رو برد
این حقیقت ماجرا را گو بزود

گفت آن گری که کشته هم سخن
باز گفتا که کدامی جا است آن
بار دیگر شمس روی او ندید
گفت آن بحر یک بر موسی شکافت
بهر فرعون بسی مطبق گشت او
باز گفتا نکته آن کو برود
باز بنوشید بجای از حیات
گفت که باشد عصای موسی آن
مرده بوده این زمان چون بودی
باز گفتا که بگو بے حال آن
او نموده جن و انس و هم و جوش
گفت که نمل سلیمان او به بود
باز گفتا که بگو از هفت کسی
هم نکشند خارج از بطن زخم
گفت کان آدم و حواری بدان
ناقص صالح فصلت شد از آن
هفتم زان طریعی در وجود
باز گفتا که کدامی شش در کمر
گفت حمام و کینف و هم طریق
هم بود سونق و مقابر در شمار
باز گفتا که بگو توجیت آن
بے بود او جن و انس و نی و طیور
گفت که باشد دم صبح پدید
باز گفتا که بز و ناقوس مرا
گفت که نوح نبی از بهر قوم

بابی یعقوب گفتا بر علی
گشت طالع شمس خود یک آن بر
روشنی شمس از و شد ناپدید
روی شمس خود بر و یک آن تفت
شمس و نور کلیش بس رفت زد
که بخورده در و می که مرده بود
طرفه قصه این چنین اندر جهات
خورده بوده مرجبال ساحران
شرب کرده آب بحر و کشت ری
هم سخن کشتت با قومش عبا
هم فرشته نیت بل دارد جیوش
هم سخن کشتت با قوم و جنود
میروند اندر زمین سا بر و بس
هم نکشند ز و ماده مزدحم
هم اسم زان شاه اسماعیل چون
هم عصاب موسی آمد عیان
گشت بے مادر پدر اندر نمود
که بود روی نمازی محض
هم بفقو طهر بیت الله عتیق
جملگی این شش محل را یادوار
که نماید او نفس خود را عیان
بے بود وحش و ملائک و شعور
هست پداهم نفس گیر و مزید
سبقت کرده درین وادی ترا
تا که در کشتی بباشد جمله یوم

چونکه بنت شاه اینهارا شنید
تا که بنیم حسنه مگر هر ترا
در زمان برخواست زید او سوی
که چگونه زان مذلت سالی
بیان آنکه روز دوم مذاکره علی بن ابی طالب
بر خواسته و وعده روز سیوم باز مقرر کرد و قبول کرد آن جوان نیز این
شب بکرده او بخانه بر زال
همچو دی روزی مقابل او نشست
که بگویند هان که اے از درخت
هر یکی شاخی بدارد سیر برک
هر یکی برک در او دوری شه
گفت که دانی شیخ تو چند سال
باز هر ماه بیاشد او پی روز
باز اسود لیل باشد این اوان
باز گفتا که کدام است آن تمام
گفت که میلان سکرانی بود
باز گفتا کیست اقوی از پدر
گفت که حال حدید است این چنین
باز گفتا بگو خضر سما
گفت کان رنگی ز کوه قاف بود
باز گفتا که بگو بے آن کدام
باز از خرم شود از روی حلال
گفت باشد بیضه از مرغ و طیور
چونکه نوبت این سخن آخر رسید
که بیای بے باز روز سیومی

گفت که فردا بیای بے هم جدید
ازمایش میکنم از سر ترا
شده تعجب هر یکی را زین ایاب
میشود آتیب و کرد و غایب
وقت فردا باز آمد حسب حال
باز آن دختر از و رازی بخت
که بر و ده شاخ دیگر دو به است
گاه آید بر یکی برک زمرک
یک سباه و هم سفید نیز شد
چونکه ماهی ده دو بے دارد می
چونکه امیض شه نهار با فرد
جمله را کفتم بتو ظاهر عیان
ترک و فعل هر دو دی باشد حرام
هر دو ویرا محض شنانے بود
ها بگو بے حال این بر از و تر
که بود اقوی ز اصل خود همین
از کجا آمد با و این رنگ ها
که بیاید بر سما اندر نمود
اولش جل و او وسط دان حرام
هان بگو بے حال این را بر کمال
نیک نمی گز ترا باشد شعور
باز و ختر کار بر فردا کشید
تا به بنیم حالت را آن و بے

بهر هر کار و عذر بی راسه بار
در شریعت غیره باشد هدر
فصله خضر درین وادی دلیل
نابینا شد به نظر اندر میان
این نظر اول ز سوی خویشتی
باز ثالث آنها بهر رجوع
چنگی احوال آدم بر سر چیز
کو و کی و هم شیوخت هم شباب
هر یکی حالت جو باعث شکر شد
لیک طفلی آن ز قرب عهدت
نازه آمد از سوی برت اله
با شروع از شباب بر جمال
چون که مدت قرب عهدش دور شد
خوبی صورت و عفت هر دو رفت
این زمان باید ز عزم خود صلاح
شباب صالح زان سده محبوب حق
چونکه آمد باز بر پیرس فریب
هر کبی کرد بر و زاید ز شیب
در مقام نیستی از ره فنا
قطع نسبت گشت از جسم و بدن
بهر این گوید مرسول مجتبی
رحم کو و ک هم وقار بر کبر
هست این توفیر توفیر خدا
غیر آن حق کی به دارد عزتی
غیر نسبت حق که دارد وقار

سنت آمد این نمط بس هوشدار
در عبادت هم عفویت ای پسر
بیک باشد خوش علامت بریل
یکه بفهمی تو حقیقت را عیان
باز ثانیه بر سر حق شدن
تا که داند حال اصل و هم فروع
کرد ظاهر تا بدانی ای عزیز
تا نماند هیچ عذر و هم حجاب
هر یکی حالت جو مانع عذر شد
حالتی وارد ز حالتها عجب
مظهری دارد ز مظهر بارگاه
همنان وارد ظهوری کل حال
از دسوس هم هوا مغورش
رنک اورا صورت دیگر بهت
تا که پابد از هوا فوز و نجاج
چونکه نفس خویشتی را کرد شق
رابطه بر سوی حق شش عجب
از شعور خود رود بے شک رب
میشود فانی بجن و ارو بقا
میشود روح مجسم بر علن
سید کونین احمد با صفا
هست واجب در شریعتی نظر
این وقار و عظمت اورا سرا
عزت مومن ز بهر آن نبیتر
غیر حق جمله باشد خاک را

عزت کار ز بهر دولت هبت
عزت مردم عوام از بهر جاه
بس بکن زین گفت و کوی و با
بیان آنکه چون روز سیوم رسید آن جوان
وزیر را جمع نمود و یک لغز خود از آن دختر پرسید
و در شب پیش آن جوان برفت و از شراب مست کرد و در آن نفسان لغز پرسید
چونکه آمد روز سیوم آن جوان
گفت با وی که تو روزی دو مرا
منی به پرسم از تو امر و زرم سوال
گفت دختر خیز ازین راضی ترم
گفت نه تنها بگویم پیش تو
بس بیاید شاه هم دیگر وزیر
تا نماند راه انکار کسی
بس بگفت آن جوان دلربا
رد بکردم خیر جواب هر یکی
شاهدی باشیید بر عالم کنون
هان بگو بی دختر می که کیست آن
هم سواری کرد بر ام خود
بس نجات یافت از موت بموت
هم برون آورد حی را از میت
تو شنیدی کرده آب بکرا مرض و سما
چونکه این لغزین پیمانیه گفت
مهلت یک روز و لیسی ز تمام
هر یکی زین دیدن جیران شده
چونکه آمد آن جوان برون زد

لیکن از سوی خدا صد لعنت است
عزت عاشق بشد از درد و آه
هان بگو بر تو تتمه قصه را
بیان آنکه چون روز سیوم رسید آن جوان
وزیر را جمع نمود و یک لغز خود از آن دختر پرسید
و در شب پیش آن جوان برفت و از شراب مست کرد و در آن نفسان لغز پرسید
در مقابل دختر بنشست آن
بیک کردی امتحان در پیشی را
تا که دانم از حقیقت حال و قال
هان بگو بی از سوالت در برم
بلکه باشد شاه هم آگاه زد
تا ضیاع نیز باجم غفیر
حق بکرد و غالب و باطل خسته
کرد و در زبانی چیزها پرسید زما
بس کنون پرسم سوالش بیکی
راه انصاف کنیدی بی فتنه
لبس کرده مراب خود را عیان
موت تا که بس بر و جمله زده
حق اورا زنده کرده بیک صوت
کرد بریان بس بخوردن گفت هبت
بود برون بل ز جای اجتناب
کرد مهلت را طلب دختر از
بر حضور هر یکی گفت پیام
و از طرفت های او نادان شدند
راند دختر دایه خود بهر خبر

که نفعش منزل اورا بکن
دایه آمد در عصب اورا روان
چونکه منزل مسکنش معلوم کرد
اخر کرده دایه خود را که برود
خیزنازه لم بنکو سرا بیار
چون که آمد دایه با هر دو ازین
منب باید ناکهان تاریک شد
دختر او با دایه خود کشته رود
چون رسیده پیش خانه بر زال
گفت دختر که مکن تو اضطراب
چونکه منی منم بهر غلامی آدم
منم بجوام که بمانم پیش او
بس محبت کشت از وی دردم
چون شنیده آن عجوی این کلام
این حقیقت ما چرا از وی بگفت
مگر نفسی چونند اند هر کس
مگر نفسی هست شعب مکرز
حق گوید کین کن کب عظیم
العرضی چون دختری بروی رسیده
دید بروی هم چلی هم چلی
که خدا با ما غضب کردی ما
چون نشسته در مقابل با زانو
روزه بر اندام مردی در نشست
بس خورنده آن طعاش مرد را
چونکه سر خرد رویی شده اثر

هم نجسین مجفل اورا بکن
دید در خانه عجزش ناکهان
فکر کرده بردنای نیک مرد
پیش آن طباج و شوائی بشو
بعد زان حرم عقیق کن نیار
پیش دختر رس کرده این چنین
خواب غفلت چشم مردم را برید
هم شراب و هم شوا بر دست آن
بر زال مضطرب کشته ملا
زود باشی هان بکن فتح حجاب
بر کمال حسن او عاشق شدم
بگوراتم این شب خلوت بدو
بهر او اشفته جان و هم ننم
در زمان بشتافت پیش آن غلام
چون ندانسته زکرا و نهفت
همچنین از مکرزن غافل بجه
مکرزن را بکے توان گفتی سخن
این دلیل مکر دایه بس عجم
وان غلامی سوی اورا نیک دید
گشت خبط عقل اورا هم خلیل
دختر شاه فرستادی بما
مزع کرده زیور و هم ساز او
که خدایا چه ورا مقصود هست
وز شرابش نیز داده کاسها
شهوت خبیثی برو کشته زبر

فواست حاجت خویش را از آن زین
صبر کن اندک که منم زان تو ام
تا که آید آن عجزه هم بجواب
لیک خواهم شرح آن مسئله بیان
این بگفت و کاسه دیگر بداد
قوت شهوی برو افزون شده
قصه کرده باز از وی خلوتی
چون معتنی کرد او بر شرح آن
سکرو مستر چونکه کردد خود را
هر چه دارد سر خود پنهان ز خلق
هر معا صی که ناید در و جود
خمر را اتم الحیا بیث زان سبب
سکر کردد چونکه مانع از صلوة
سکر هر چیز بود لغو کلام
سکر خمر می برارد فحش را
قوت شهوی بهر کس غالب است
چونکه آمد سکر بس غالب برو
بیز کردد این زمان آن شهوت
سکر راه حق هم باشد حینین
چرف نالایق بگوید از زبان
هر چه داند ستر مخفی مرصدا
طرف و استخ بگو که دارد اولگا
کو مزاج انبیا کروح خود
کر چه نوشیدند شراب و صدی
صایه کشند از سکر شراب

گفت و برادر ختر صاحب پیفت
هر چه فرماید بران کردن منم
هبت کاری که نباید زان شباب
دوست دارم آنکه خود کوئی بیان
جوشش کرده سکر بر نیکو نهاد
طاقت صبری از و بیرون شده
از کمال خواهش و هم رغبت
لا جرم بس عزم کرده بر بیان
بس نذار دباک از افشای راز
چمد را گوید بمردم و از دلقی
از سبب منم بگردور نمود
خواند احمد مصطفی از سوی رب
سکر دارد باز از عشرت حیات
سکر بخشد قول و فعل ناملام
من رباید عقل و خرد و هوش را
لیک کمال عقل از وی غالب است
رفت عقل و هوش کلی هم از و
هر چه خواهد میکند از رغبت
میکند از سکر خود نقصان دینی
میشود زان مستحق قتل آن
فانش میکوبد بمجلس بر ملا
راز مخفی ستر خود را از تباها
انتظام عالمی دارند بزود
لیک از سکرش بهارند نفرتی
کر چه دیدند سترهای بی حجاب

ظاهر و باطن هم در علمشان
 بس یکی زین گفت و گو بی ای نکلان
 جان کردن آن جوانکه مراد از آن لغز حالت مر بود و بر خوشتی آن دختر
 نشان دادن و نمانان و فراموش کردن او یک ثوب و عقد خود را
 بس بگفته آن جوان از ره و داد
 چونکه گشته عاجز و مسکین کدا
 من همانم که پدر بفرود ختم
 من همانم که بدادم مادر بی
 باز دیدم فاصد بی در ره رود
 گفت باخبر که بگریه این نشان
 هر چه یابم جایزه نصف بتو
 باز کردم صید یک آهو غزال
 زنده بوده از درون مرده
 چونکه خوردم سیر زان نشد شدم
 چون دو پده عرق کرده اندکی
 بود عرق محض بی آب سما
 باز آمد چون عطش غالب بما
 بس گرفتم کبک که بد از جلود
 آب بگشدم از و سیری شدم
 در میان آن کتابت بد نوشت
 که بود این عامل اخبت لعین
 پاره کردم آن کتابت را عیان
 من همان بودم که دیدم منی نجات
 امر قتلش داد امن از تشکی
 این بود واضح بیان جینتات
 نیت محض یک بی بین عیان
 باز گوید از حکایت آن جوان
 در هم دوینار برد از من خدا
 در عوض یک ثوب و جامه دویم
 هم خریدم اسب نیکو بهتری
 سوی من آمد و عاجل شد روان
 زود این را سو بی آن شایع رسا
 بر ستم بیشکی شیرینی نیکو
 در درویش بود بی زوال
 نیک آوردم و شد انزوده
 بس جواد خویش را جو بی زوم
 نوشی کردم بس از انم بی تشکی
 نیک آب ارض بود و بحر ها
 ناگهان دیدیم باغ و جاها را
 در میان جاها میگردم بزود
 بعد از آن قض کتابت کرده ام
 از هلاک عامل بد خوشرشت
 هست واجب قتل او کردن لعین
 فوز دیدم هم خلاصه تن و جان
 از بلا و از عمارت بالمات
 لطف آن حق کرد فوز از تشکی
 این بود حال حزای دلستان

بس بگرد آن قادر بی بر خود مرا
 چون شنیده دختر مرا این را شتاب
 گشت غالب سکر و بی هوشی ازین
 چونکه وقت صبح آمد بس شتاب
 در زمان پوشید کلی و هم حلال
 لیک ثوب و عقد یک بیان کرد
 شاد بوده و ردغای خوشی
 خنده دارد این قضاء و هم قدر
 که چه یک تدبیر ساز و مرد بی
 مگردارد که زن بی حد شمار
 که بنودی عیب نیبان اندر
 فکر عاقل غایت کامل بود
 مگر بکنند چون زین بخورد دعا
 مگر کرده چون زینجا هم ندید
 که بدی از عقل و هوشی مرورا
 مگر که باشد نقص عقل چون
 مگر و صرف محض حیوانی بود
 و صف انسانی بود غالب برد
 وصف حیوانی بود غالب بز
 مگر چیز دیگر و عقل دگر
 گاه دارد مرد از عقل معاد
 گاه دارد هم جنین عقل معاش
 هم کند تدبیر دنیا جمع مال
 زن ندارد این جنین اسباب
 که زن اکثر در شهوت بود

چونکه کرد پی او عده آن کردنا
 کاسه دیگر داد و پیرا از شراب
 بر زده اورا پس خود را بر زمین
 بهر خوبی گشت برودن او زباب
 گشت با دایه روان خرم غل
 کار نچایش چنین خسران کرد
 بود عاقل از قضا بی ذوالمن
 بر چنین تدبیر ناقص بی خبر
 لیک غالب زان قدر شد هر دو
 لیک دارد نیز نیبان باید ار
 که به بود در شهادت نصف
 چونکه مگر ناقص عاقل بود
 میکشد آخر زنگر خود جفا
 کرتی بویف که از پس تروری
 که بخورده این دعا و ماجرا
 کی پذیرد نیک انجام کنون
 چونکه عقل کار انسان بود
 زان سبب او حرفت دگر می کرد
 مگر ها دارد از آن مرد بر علین
 که به نباید این سخن بادی نظر
 فکر عقبی را بدارد او و داد
 میکند او فکر اکل و هم رایش
 دایمادر فکر باشد اکل حال
 جز که مگر شهوت هر باب را
 با سبب زوچ را رغبت بود

عقل باشد مانع شهوت مجتنب باز دارد از فساد و خوشی ریز
 بس بکن این گفت و گویی جان هان بگو بے توتمه قصه را
 بیان کردن آن دختر لغز را برد چه یک از آن مرد شنیده بس اختراع کرد
 آن مرد لغز دیگر بر حسب حالی که گذشته در شب بود و بشر منتهی آن دختر
 بعد از نکاح کردن آن مرد را و طلبیدن آن مرد و الدین خود را از پیش هم که برکت
 چون که آن دختر بخانه خود رفت آن جوان از خواب خود بیدار گشت
 دید آنجا که نه دختر دایه اوست بلکه یک نوبسی و عقد او بر او است
 بس بیاید یک رسول زان زنی که بیایس ای جوان هر بیغی
 دختر شایع طلب دارد ترا تا بگوید با تو کتے ما چرا
 آن جوان برخواست با نوب عقد با رسولش زود هم آید بگرد
 چون مقابل گشت با او دستگیر گشت حاضر شاه هم قافیه وزیر
 گفت دختر که تو میخواهی جواب گفت آری زود کو بے با صواب
 بس بگفته آنچه شنیده بده جملگی تاویل با او سر زده
 چون جوان دانست که حرفت بگرد در جوابش کرد حرفت نیز مرد
 بس بگفتا که تو گفتی راست است لبک پرسم باز یک چیزی ترا
 که بگوئی تو جواب او بحال خون من باشد ترا این دم جلال
 گفت دختر که بگو چیست آن که بگویم از تو میگیرم روان
 آن جوان گفتا که من کردم شکا در شب دوستین عجایب طرفدار
 زنج کردم نیز بریان کرده عزم کردم چونکه از وی میخورم
 در زمان پرید از من شد جدا غرور و پریشی نمانده پیش ما
 که بخوانی باز بنمایم ترا هان بگو سر حال این رای مرا
 بس تفکر کرد دختر یک از من یاد کرده عقد و نوب خویشین
 در زمان دانست که این عالم بود دو پری تاویل از عالم بود
 بس خجالتها کشید از فعل خویش بس ندامتها بدید از پیش پیش
 سز نکون کرده و بس شکر منده شد خوف و رسوائی و را پاینده شد

مانه چران از حسین کرد و غا
 کشت ساکت لا جواب شد ارد
 بشنود ای قوم بر من این غلام
 من بخوا هم غیر این زوج دگر
 عقد کرده شاه دختر را با او
 عیش کردن هر یکی بس خوشتری
 کس فرستادند سوسر شاه آن
 که به بودند جاریه وان عبد نیز
 هم حقیقت جملگی خرد صلاح
 بس طلب کرده گوشه آن مرد
 هر دو زان از یاد او گریان شدند
 گریه کرده شاه هم از بهر شان
 بس جهازس کرد از اسباب سفر
 هر یکی از والدین و این نیز
 هر که باشد طالب مروصل یار
 هر که بگنجد جد در یک کار را
 جد هر شنی بدو انجام کرد
 گریه باشد خوشش سبب آن له
 فسخ عزم کرده آمد خوشی دلیل
 زن چه باشد نفس بے انداز ما
 قلند هر از آن مرد را قتل او کند
 علم ظاهر را بهمانه میبکنند
 میبهد الزام هر عالم و بی
 مرد کاملی کو که گوید حال خویش
 سر خود را میبکنند از دل برو

رفت از وی جمله شوخی بر ملا
 بس بگفته قوم خود را رو برد
 غالب آمد قوتی دارد تمام
 چون نه بینم مثل این دیگر بشر
 شد مبارک باد از هر کو مگو
 ناز کردند زان کی با دیگر ب
 که خریدند والدین آن جوان
 والدین صا لچین این عزیز
 سوسر از بنو شته هم راز نکاح
 هم تمام قصه گفتش بے و غا
 و ز فرای این خود نالان شدند
 رحم کرده کامل و غایت بران
 هم فرستادش بسوی آن پسر
 عیبها کردند اطیب ای عزیز
 زود یابد از وصال او شرار
 زود بیند بس از و نوز و بجا
 هر مقصود و کار او افلاج کرد
 لبک باید کرد و اسباب نگاه
 لبک جد و سعی مرخصی جلیل
 که ندارد انقیاد هر کرا
 از سر لعب برو باز بے دهد
 از سایل دینی حیلست برد
 میکند شوخی دلیری پردلی
 لغز آرد در میان او به پیش
 باز بیند از حقیقتها کنون

دور دارد مگر او را هم دغا
بس باردمرو سرا در انقیاد
تنگ سازد نیز او را عاجز
چون تو دیدی حال اسباب
**نصیحت کردن یک شخص در رویشی را که جراسیر نمیکنی و عزت
اختیار کردی و جواب دادن آن در رویشی بطرز سلوک**
بود مرد عارف و عزت کرن
و ایما می بود او کوشش
هریک گفتند او را که فلان
چون تو کردی عزت خود اختیار
حق بگوید سیزد اینی الارض را
تا شاهد میکند آیات حق
سیر خند بس عجایب ای عزیز
گفت آنکس راست میگوید
در میان آنکه کرد و بر زمین
هر که کرد و بر زمین طالب بود
گرم باشد آیت از آیات حق
و آنکه کرد و آن زمین بر کرد
هر که کرد و طالب مر حق را
آسمان و ارض هم قربان شوند
کرد او را میکند کعبه طواف
آن یکے و ایم به شیخ خویش را
شیخ بوی فاش از جهت ادب
روز که آسپن خود کرده فراز
توبه کرده از جنبین و عطا و مفا

تا نه ببیند ذوالم درد و جفا
میرد زو جمله کبر و هم عناد
دور سازد پرد ها و عاجز
سرها گویم از وی در خبر
**در رویشی را که جراسیر نمیکنی و عزت
اختیار کردی و جواب دادن آن در رویشی بطرز سلوک**
که نمیکردی پیفر روی زمین
نه کزیده صحبت خلق مهین
چون بنا شد در پے کرد جهان
چون نیکری از سفر تو اعتبار
خان بیاید کرد اکنون سیرها
هم به بین عرت و سیری سخن
سیر سازد خام از بخت تمیز
فرق باشد پیش ای صاحب دیا
یا کرد و آن زمین در کرد این
در میان حق و او حاجب بود
لیک بخشد نیز غفلت را سبق
حالتی وارد بحق خود نکو
او بکرد و مقتدای خلق را
عزس و فرس و جملگی حیران
هم بلا یک پیش او ایند صوف
گرد بهر طوف کعبه و عطا
هر زمان میگفت خواهم بیت را
دید کعبه کرد او را با نیا ز
چونکه دیده شیخ را صاحب کمال

سیر کعبه کرم دارد بس شرف
سیر قلبی شد فکر در صفات
قلب اندر سیر خود پرواز شد
میرود اقصای را بے منتها
چونکه سیر ارضی بکنه قطع راه
مرد سایر که نگیرد او تشرار
سایر قلبه جنبین هر خطوم
چونکه سیر و اقد سبق کوید رسول
اندک سیری بکرد بے چون فنا
بند بکسل باشی بکنی توفیر
**بیان یک عجب که شخصی در سفر دیده بود و آن چشم بود از آن در هر پنج
وقت نماز جاری می شد و در غیر آن وقت خشک می بود و بیان اسرار**
یک حکایت با تو گویم از سفر
گفت شخصی که شنیدم حال آب
پس سو داد بنه در غیر نماز
چون شنیدم این همه رفق باو
تا کمان دیدم چشمه آب را
چونکه آمد وقت هر یک از صلوات
جوشن آید آب بسیار و کثیر
چونکه وقت هر نمازی شد برو
گویند هرگز نبوده قطره زان
گرفتگی آد نیبه یا توب بوش
ترنگشته هیچ از توب و بدن
تا سه روزه فی اقامت کرده ام
در شبی غافل بکشم از نماز

لیک سیر قلب را طرفه طرف
از جوانب جملگی و از جهات
در شکار معرفت شهباز شد
میکند او سیر عالم هر کجا
سیر قلبی من تواند کرد شاه
بر زمین و موضعی بر یک دیار
میرود اندر منازل بے بهم
زود کنی استغالی ای فضول
بس بیای زود یک معنی بقا
تا به بینی بس مظاهر خیر و شر
**بیان یک عجب که شخصی در سفر دیده بود و آن چشم بود از آن در هر پنج
وقت نماز جاری می شد و در غیر آن وقت خشک می بود و بیان اسرار**
کوشش دارر بشنوا ای صاحب خبر
بر نماز چه شود جاری شتاب
اینچنین کرد است او را بے نیاز
تا به بنیم یک دینے قصه نکو
میشود جاری بے هیچ و فقها
میکند جریان زهر سویی جهات
میشود او بهر هر یک و سنگر
میشود آن چشمه غارت کنون
میشود بس خشک باشی بکمان
در مکان آب که بوده به پیش
اینچنین ماند ز قدر حق علن
کرد آن چشمه بے من گشته ام
بعد فوت وقت او کردیم ساز

چون که رفتیم پیش او بهر ظهور
 نشانه ماندم در تمام شب جان
 قدرت ایزد جو دیدم من عیان
 آب چشم چون که در حکم و بند
 هر چه خواهد میکند اسرار را
 چونکه جریانش باشد هر چینی
 گویند شاهد شد بروقت آن
 چون که جنت نیز دارد و نهرها
 هر که باشد او محافظ بر صلوة
 یا که باشد عین اشک عاشق
 سجده کاهست ابروی آن پاز
 نه اشک چشم را جاری کنم
 در میان وصل دارم گریها
 این صلواتم محض باشد از فنا
 این صلوة دایمی وارد حضور
 فکر معشوتی بدل کرده اثر
بیان آنکه یک شخص بیک پای منی میکرد و به تکلیف خود در میزند مردی او را نصیحت کرد که
چرا تکلیف با لایطاق میکنی او جواب داد که حق تعالی حاصل است اسباب و آلات اعتبار ندارد
 باز گویم یک چکایت از سفر
 بود شخصی که بیک پای فقط
 پای دیگر چونکه او را خود نبود
 گفت شخصی مرور که تو چرا
 چون که نی داری تو هرگز پایها
 این بود تکلیف بر تو لایطاق
 الت از بهر سیرت شرط شد

دیدم او را صاف خشک و بشعور
 سوز عظمی و سر گرفته تن و جان
 حیرت افزود ما را آن زمان
 میکند او گاه جریان گاه بند
 نیست طاقت زین سوال هر کرا
 از صلواتی شه و راجحینی
 ناکه باشد وقتها معمور زاد
 میکند تنبیه عامه خلق را
 زود یابد نهر جاری جنیات
 میشود جاری برودت معنی
 چون که من بینم جمال مرورا
 خویش بر روی او ساریم
 پاک سازم جسم خاکه خویش را
 این صلواتم نیک بخشد خود عنا
 و در باشد از ریا و از غرور
 خطر غیره از کرده هدر
چرا تکلیف با لایطاق میکنی او جواب داد که حق تعالی حاصل است اسباب و آلات اعتبار ندارد
 تحفه قصه بس عجیبه طرفه تر
 منی کرده دور رایه از شرط
 با همین یک پای میرفت ایزد
 میکنی بی پای قطع راه را
 چون کنی تو قصه سیرت با جفا
 این بود محنت جفا و افتراق
 غیرالت حاجت کمر راه بد

گفت او مرا که مگر مسلم نی
 گفت که گوید خدا خود آشکار
 چون که کرد خود بخود او حایط
 الت لغواست و محض مرابط
 حایل تحقیق آمد چون خدا
 الت و اسباب خود را دور کن
 شرع خواند و هم مرا سبب چون
 قدرت موهوم بروقت نماز
 ناکند تنبیه کاندرا کارها
 خودی دارند ای هر زمان
 لیک ظاهر حال بروقتی گشت
 وقت یک دارد اثر بر صلوة
 وقت چون اسبابها دیگر شده
 علت عادت اند این سبب
 علت و اسباب از بهر عوام
 ورنه خاصان نیک دانند که خدا
 کر بهی تاثیر اسباب و علل
 خرق عادت معجزه از انبیا
 کرد باطل جمله مکر کافران
 ناپروردی درین روشن شاهد
 چون نه بینی آنکه انزال منی
 باز خلقت سوئی خود منسوب کرد
 آیه تمنون انتم مخلوقون
 چونکه بکنم بر زمین هم کشکار
 باز گوید حق بخند الزار عون

گفت ار به لیک تو بیکانی
 که چلنا بی البوا دین و البانی
 نیست حاجت سوی الت کایط
 حق حاصل میشود بی واسط
 الت و اسباب زو باشد جدا
 و از سبب کار خود معمور کنی
 شرط باشد قدرة و هم کنون
 نیک کرد مرورا بهر جواز
 نیست بر راه و سبب آثارها
 که کند ای این صلوة را بجان
 بهر عامه اینچنین انجام ساخت
 چون اجاط کرد نغمش هر جهات
 لیک بروی حق تاثیر زده
 فاعل تحقیق باشد حق درت
 ناکه ماند انتظام دین تمام
 قدرت کامل مرا و راشد سزا
 که بدی بر کارهایم بس خلل
 نیک باشد شاه هدای این راه
 هجبین بر هم زده اسبابشان
 سحره فرعون گشتند ساجدی
 میکنم اندر رحم از ره دین
 قول و فعل مرد دزن محبوب کرد
 نیک دارد خوش نذا ای ذوالقول
 تخم ریزی قلب رایه هردو کار
 این تعجب طرفه تر لو تعلمون

چلکی اسباب عالم همچنین
نیت تاثیرش بجز ظاهر نظر
دیدہ چستی جو ظاہر بین شد
دیدہ قلبی جو باطن بین بود
اونہ بیند جز مثبت دیکرے
ظاہری اسباب مگرست عم و غا
ظاہری اسباب بکنند مردمان
بیان قصہ کر کے کہ با برادران یوسف تکلم نکر و کہ ایشان
عاصیے اند و با یعقوب تکلم کرد کہ من نخوردم یوسف را
باد آمد حال یعقوب این زمان
خواندہ بائیسے در کتب و در قرآن
جون کہ آن اخوان یوسف بر پدر
سوی اورفتند ہم نامہ کلمات
ذبح کردند شات را ایشان شات
خون اورا بر لب کرک عیان
گفت ناکہ اگر ایشان کہ تو
جند کرت همچو گفته آن عزیز
جون کہ مجلس طول کشے زین سخن
جون نکویے مرد را زودی جواب
گفت کرک کہ نبی او عاصیے است
مانعی کشتم عاصیے ہم کلام
نیک وارد کرک حیوان خورنا
ترک تکلم از ان حیوان زمین
هست این نقصان عاید خود نما
کرک دارد طاقت لطف و سخ

هیچ دانیے پوچ خوانے نویقین
ورنہ نے الواقع باشد اوهد
جهت تاثیرش و را این شد
جهت ظاہری کے بدو این بود
ظاہر اسباب نزدش کتری
ظاہرے اسباب در دست هم چقا
خندہ وارد محض تقدیرش از ان
ظاہری اسباب مگر انباء آن
لک گویم نیز یک نکتہ از ان
باز کشند بعد مکر و هم غدر
کرک را ہم نیز آوردند عیان
ناکہ باشد بر پدر شاد عجاب
دین کردند تا نماید شرح آن
جون بخوردے یوسف مارا بکو
بے جواب او نداده هیچ چیز
گفت یعقوب پس کہ کرک ذوالفطن
جون تو کشتی ساکت از راه صواب
سخت مجرم هم بقلب او قاصیے است
جون ندادم حق دستوری تمام
مانع باشم بکبر و خود نما
نیت خیر از فتنی و هم عصیان از
نے ز نقص کرک باشد این بلا
کرک داند جملہ ایشانرا علی

بے مخاطب کو کہ باشد مخبر مس
جون نہ بینی انکہ او با انبیا
اهل داند جون کہ ایشانرا بر از
بس بکفتا باز یعقوبے از د
گفت کرک کہ نخوردم فرزندان
او کہ باشد بعضو اولاد تو
خوردن فرزند اولاد سبے
جلد و لحم کشت زو جملہ جوام
جون مجرم شد لجوم انبیا
جسم ایشانرا جو وصف روح کشت
عشق حق در هر کرک ایشان شدہ
جسم عاشق کے بہ برد زیر خاک
جسپیشان ماند ہیٹے سالیے
گفت یعقوب ز کرک راز کو
گفت کرک نیک دانم ضرور
من نخوام کہ قضیت میکنم
این نباشد کہ زمین هرگز بتو
شوق یعقوب فرودہ زین سخن
کہ بتو عهد خدا میشا و اد
تو برین عالم ترے از دیکری
گفت کرک کہ بمن حضرت خدا
کہ نکویم ستر مستور کسیے
عیب پوئیسے میکنم بہر خدا
من کہ دانم ستر او را آشکار
کرک میدارد نگاه عیب خلق

سترها کوید با داند بر سر مس
راز کوید ہم سخن با اولیا
راز کوید جملہ اشیا را بیاز
کن بیان خوردن یوسف نکو
راست گویم باشد از تو این بیان
جون بیند از دم دهان خود
شد مجرم بر سباع چلکی
بر سباع و ہم بہا ہم هم هوام
بر سر خاک کہ بخورد با جفا
بس فنانان سبب زیشان بر
بر روان و برتن جملہ زودہ
روح عاشق کے بکیرد انفکاک
باوصال روح ماند غاسیے
ہم حقیقت یوسف مارا بکو
بے نکویم هرگز زمین ما چرا
مرد آدم را بخود پرده درم
من نکویم هیچ زمین ابر ازاد
باز کفتا خود ستر کرک علی
باز کو پس نیک قصہ را از د
تو ہمینے دانیے زخیر و بہ تری
اخذ میشاق بکرده و ایما
هم نکویم راز پنهان یک جسے
جان خود را میکنم بروے خدا
عیب پوئیسے میکنم بہر و تار
کرک پوشد ستر را از بہر حق

بے

هان به پو بیته سرو عیب مردمان
حیف باشد که برد او سبقت
قوت عقلی در و سر بیست
تو که داری قوت عقلی کمال
بس بکن زین گفت و گویندی جوان
قصه گرفتن پاسبانان حجاج دو مزاج را و جواب دادند یکی انانکه
پیش پدر و فرزند نام عالم سرنگونه میکنند و دیگر آنکه آتش دیک پدر فرزند
مرد نمی شود و آن اول پسر حجاج بود و دیگر پسر طباطبائی و پاسبانان حرفت خلاص
بود آن حجاج که سو کند بباد
هر که ایامید سکران در شب
اتفاقا در شبی حرات او
دو رجل همچون خرامان مست داد
بود بر ایشان اثر از مستی
در گرفتند هر دو و مرا چون جازمان
چون بگردید بی خلاف حکم شاه
هر دو زان گفتند در تازی زبان
بافصاحت خواندند شعری عرب
زان یکی گفتا که من این کس
هر یکی در پیش او حاضر شوند
زود میکرد اب و من مالشان
بس بدانستند آن هم غفیر
در گذشتند هم بهل کردند و را
که باشم من پسر آن شخص
که نباید قدر از هر جل فرو
زود بی قوتی مرا تو فوجها

انبا بیته کمتر از کرک جان
بر سرانسان بگیرد و رفته
غیر شهوت هم غضب زوجه
چون پوشی عیب جمله کل حال
باز آئی و قصه دیگر بخوان
پاسبان لیل را چون کرد باد
کردن او کشته باید بی شک
کشت میکردند هر سو گو بگو
در میان نیم شب رفتند زار
میدویدند سوی بالا بیست
هم بگفتند که کبابند و گیان
چون کسبیدی جان خود را خود تباہ
از حقیقت حال خود دادند نشان
وز کمال عقل خود کردند ادب
که نهند در پیش او کردن بی
کردن خود را بسوی او کنند
هم دم ایشان بگیرد او عیان
که باشد این کس این امیر
بس بگفتند دیگر این ماجرا
کرم بکنند قدر مرا او و ایما
ور فرود کرد و بیاید زود و
کرد قدرش فاعدا او فایما

بس بدانستند که این کبر
چونکه آمد صبح دم زدای آن
حکم کرده هر دو را حاضر شوند
کشت معلوم بس آنکه کان یکی
سرنگونه خلق بهر خلق خود
وان در طباطبای بوده چون که او
هر کسی از خلق مردم فوج نوب
بس تعجب کرد حجاج از آن
گفت او مزقوم خود را که شما
این باشد یعنی شبنم بزود
مردان آنکه گوید حال خویش
بے که گوید او گمانی از پدر
مرد او بود که شیرین سخن
حق بگفته در لباس استنا
مرد عارف زاز حق خواند چنین
آنکه دارد عقل و هشاماری کمال
هر که داند راز هم اسرارها
عارف ساک بدارد او نگاه
وانکه همچون پاک دارد جذب را
بے ادب باشد ز راه و وضع
عقل گامی گوید که گوید راست هم
چون نبد سر آنکه بوی بگرصد بن
چونکه کفار آن بگردند زو سوال
گفت که باشد رجل بهدرا السبل
راه بر بود است سوی راه حق

بس بهل کردند ویرا از نیر
پیش حجاج بگفتند این عیان
از حقیقت حال خود کشف کنند
بود بن حجاج بے ریب و شک
میکنند در پیش حجاج مان بزود
میفرود قدر خود و ایم ازو
بهر طعنه چون تلامم موج موج
که در اند حرفت و شیرین زبان
علموا اولاد کم آدا بها
که نذار داین لب هر که فرود
بافصاحت جلگی آرد به پیش
که باشد این کس جز کا و خر
بر هانده پاسبان از خویش
راز گفته در میان پرده وار
سروی در پرده میگوید یقین
کس بگوید بر ملا سر جلال
کس بگوید فاش در بازارها
این مزاج کبریا بارگاه
فاش گوید آن حقیقت بر ملا
اینچنین در باحت استان حق
مصلحت خود را آنکه در امر دائم
رست گفته در حق احمد شفیق
که بگوید کیست ذاهب کیف حال
راست گفته خبر هم آن بعد بل
هم مسافر بود بر کام سبق

کر بکفته نام او مانع شدند
 و بکفته خرا و بوده دروغ
 هان تو از صدیقی اموز این سخن
 حسب حال سامعان گوئی کلام
 سرتو حیدری بنا اهلان مگو
ذکر آن دو برادر و هفتاد نیکه چیز از صرف خوانده بودند و بزبان
عربی تکلم میکردند و در مرض همیسی بچگی از آن وفات یافت
 همجو آن دو کس که دهقانی بودند
 چون که خواندند یک کتاب صرف
 ناگهان در دستک بر یک شده
 اهل دیهی بطن را نشناختند
 چون که دارند هر دو نشان باریکم
 شاید آن باشد که فهمد زو نشان
 چون که آمد باز و بیکر گفت او
 گفت بایرم بطن من آمد بدرد
 یار و یوانه محبط گفت هان
 مصدر بایرم بداد و این مرض
 بطن چون مجهول و مصدر بیزم
 چون که عاجز گشته اند از ره علاج
 چون که حفظ مرماست را نکرد
 سهل طریقه مردا بله سرا کجا
 مرد ناقص و رفن ابر بود
 جهل باشد هم هزای هوشیار
 علم ناقص و بین و ایمانرا برد
 مرد ناقص را بنا نقص شد سیز

از تحمل نیت فوت مرد و مرا
 همجو بزگو بهی باشی میزند
 بر ناقص قصه خارق میکند
 میکند کراه عالم را بے
 از شعور خویش بے وارد خیر
 یک تجلی محض را دادند خدا
 اشتراک نور بروی کار بست
 بند باشد در همین آثارها
قصه آن ابله که بوزنه را دیده مادر خود را یاد کرد و زاری بکرد و عوام او را
 این مثل ماند بمثل ابله
 از فقط دیدن در او در کریم شد
 بس کے رسید او مرا که جرا
 در میان بوزنه چه شد اثر
 گفت که ماند بحضرت والدہ
 ابلہی مرد احمق را بکر
 عیب و فحش بوزنه هرگز ندید
 اگہ اتم خویش را دادند فرد
 بوزنه پستی بود از او دیے
 مرد ابله را بشد ناقص مثل
 نفس را او مثل اصل خود بداند
 ضرورت مکاره روش مشنه
 دور بکشد ابلہی را بکر ز خود
 کچ بود نفس و روح هم عدیل
قصه آن پسر که دایم شراب بخورد از پدر محض میداشت چون پدر او را معاینه نمود
و بزرگ و پسر در جواب او حرف کرد که این پسر بود لیکن بسبب بدن تو شرم کرد و پسر شد

همجو مرغی در جدال است دایما
 هر یکی طغنی به بیکر مسبر و
 هر زمانے لاف و کانیے میزند
 ذره وحدت نه اورا نیے چنی
 مدح و ذمی را یکے و اند اثر
 صورت و همندانند او جدا
 لاجرم او پیش را نتوان برفت
 کے بہ بسند او هم انوارها
قصه آن ابله که بوزنه را دیده مادر خود را یاد کرد و زاری بکرد و عوام او را
 که بدیده بوزنه اندر سرھے
 او و ناله غر و زاری کرد و زود
 میکنی تو کریم با دور و وجفا
 که بدیدیشی کردی تو چشم تر
 صورت و لون و راشه عایدہ
 میدهد تشبیه با صورت بتر
 اشتراک محض روی او بدید
 کے نباشد پشگی او بے خرد
 زان شکل ادبے شد دایمی
 بوزنه نفس در و نش شد دخل
 زان سبب او را جوام خویش خواند
 از خلاف جنس بے شد مشبه
 نیک بکند اعتبار را برود
 کے مساوی میشوند نفس و عقل
قصه آن پسر که دایم شراب بخورد از پدر محض میداشت چون پدر او را معاینه نمود
و بزرگ و پسر در جواب او حرف کرد که این پسر بود لیکن بسبب بدن تو شرم کرد و پسر شد

پس بکن زین گفت و کور ای فلاح
 بود شخصی که بدایم او شراب
 کرد محض این خبر را از پدر
 بی پدر خوبی با اخبارش بدی
 اتفاقاً شد ملائمتی با پدر
 خمر بوده اندرونش سرخ رنگ
 گفت با وی که بدست جیبش
 گفت که دایم بود شیر او سفید
 شیر که شریخ بود ای ابلی
 هر یکی را حق یکی رنگی بود
 خواص هر یک جو از دیگر جدا
 رنگ هر یک کشت محسوس بود
 پس بسر گفتا که او ابیض بدی
 شرم کرد و محجل کشت از روی
 چون نه شرم ما پدر زهر دیدنت
 میکند لعن و غضب را آن خدا
 از جیب باید نصیب هر کس
 چون که گفتا آن سر این حرف سخت
 از جیبش شیرین سخن و پرا براند
 طعن کرده بر پدر تعریفش هم
 لعنت الله باد بر عالم جبین
 این جیب باشد مقابله از فنا
 چونکه ببیند ذات خود را در نمود
 در برابر و اجبی امکان ما
 هر که دارد از مقام هستی

باز قصه فاعل و بکر بخوان
 نوشن کردی هم طرب کردی عجا
 و ایما پوشیده او را آن پسر
 هر زمانه بهر او سر مزو بی
 بود در ووشش کی آوند تر
 پس پدر آمد با او از راه جنگ
 پس بسر گفتا که این شیر است بین
 این برنگ سرخ ای طلع امید
 که بگردد مظهر شمس و سیم
 رنگ هر یک را زد و بگردد عناد
 رنگ هر یک نیز زد و باشد عدا
 که پزیرد و استنباه ای کاه
 لبک بهر دیدنت اجرم شده
 سرخ رنگی ازین آمد برد
 چون نذار داد جیبش سر
 رنگی کور اینا شد از جیب
 خواه باشد از جاد و یا جیب
 شد محجل ناکه پدر ز روی برفت
 کو بیاصد چند افسون و زبخواند
 که ندارد او جیب یک لمح دم
 که ندارد از جیب و شرم و بی
 پر محجل سازد و را اندر بقا
 پر محجل کرد و ازین و هم وجود
 میشود شرمنده محجل او و ایما
 همچین باشد جرابش پیسته

رنگ ابیض اسود و هم اجری
 مشرود خمر جملگی بر باد ده
 از سوم رنگ به رنگی بی
 رنگ چه باشد تعلق از هوا
 مرد عارف از هر آزاد شده
 حق جو به رنگ است هر رنگ از
 چونکه به رنگ بیباش خمر رنگ
 بر سر هر زکما قادر شو به
 چونکه دارد مصطفی مظهر کمال
 بر سر اسود و کافه اجری
 وان نبوت و بکر رنگ رنگ شد

میت باشد در مقام افسری
 هم سفید و سرخ را از یاد ده
 از سوم رنگی به اطلاق بی
 رنگ چه باشد نقیه بر سوا
 جمله رنگ خود از او بر باد شد
 طالب او کشت بی تنگ از
 پیش تو ایند زودی به درنگ
 بر نما بی عالمی غلبه بری
 جمله رنگی بهر او شد کل حال
 کشت مبعوث از آن خیروری
 چون که او در مظهر تقیید بند

قصه آمدن اعراب پیش پیغمبر علیه السلام و آوردن صب را که اگر این گواهی میدهد
بر تو ایمان بیارم الله و کواهی دادن آن صب و ایمان آوردن اعراب بر ده
 بادم آمد این زمان بر این منط
 بود اعراب بیکن ز اهل سلم
 پس گرفته صب را آن نیک مرد
 پس بیاید پیشی احمد مصطفی
 که اله پاک ما اندر سما
 بر سر اسود و ابیض و اجری
 که بگیرد نام قوم از زب
 توجه پیش که نبوت عامه خلق
 کو بود اسود و ابیض کو شما
 پس قسم از لانت ذعیرن که زب
 پس عمر برخواست که افدش کند
 گفت حضرت اهل آینه باشن

قصه اعراب صاحب شطط
 صید کرده صب را کشته دویم
 در میان استین پنهان بگرد
 که نو گویند فاش بر مجلس ملا
 خود فرستاده مرا بر خلقها
 بر کردیم همچو تاج افسری
 حیرانم جان و روحت از زنی
 بر سر دانت بشد از سوی حق
 این چه قول کذب باشد این چه جا
 که نگوی این چنین هرگز سخن
 از سر جوشش در آوردن زند
 علم گیر و اندر شش پیوسته باشی

مرد صاحب علم از ب از بی
بس نوبه سوس اعرابی بگرد
که آید از عرب در پیش من
این چنین سنت نهاده حق بر من
تو بیا نزد اسلام بیار
انچه باشد نفع من نفعت شود
ما و تو باشیم یکجان یک دله
بس عرابی زود صب از این
خود باشم من مصدق مر ترا
تا که نهد او گواهی بهر تو
خواست آن صب که شود پروت
بگرسته صب زین گفتی شتاب
گفت پیغمبر بگو که حق انا
گفت آن صب نورسول مر خدا
گفت پیغمبر من تعبه بحق
انکه کرده مر بر ا هم را خلیل
دانکه مر تو بر گزیده دوست خود
چون شنیده آن عرابی جدم را
صب که باشد همی کنگ او
خوشکار من کردمش از دست خود
بس چه خواهم بعد ازین دیگر دلال
من گواهی میدهم بر صدق تو
این بگفت و شعر هائشاد کرد
که رسول الله تو صادق هستی
راه بنمودی تو کا مل هم ام

بس به باش زود بر علم نوی
که شنو خصم و درشت و سخت فرد
میدهد دشنام ترا هم علم
هر چه آید بر سرم راضی برم
نفع و ضرر من و تو باشد شمار
واجب باشد ضرر من فرست شود
ورنه باشی تو وجود مملی
گردی بیرون گفت که مهتر بسینی
تا نیار من در تکلم صب را
چون کنم باور به بی برهان زاد
گفت پیغمبر که ای صب نگر
هم بگشته منتظر راه صواب
زود گو بر آنچه دانی به عنای
که فرستادت بسوس خلق را
گفت اندر که جفرید است خلق
هم کلام گشت با موسی جلیل
مهتری داد دست بر عالم بزود
گفت که جیفم بیامد زین مرا
هم شعور و عقل زین باشد برد
میکنند اقرار پیغمبر به زود
چون معاین کرده ام راه عدیل
که بحق کرد من نزول از زود او
در بیان مدح او سبقت برد
هادی مهدی تو ما را گشتی
من به بودم پیش ازین عابد صنم

تو که باشی جبر بر من هم نبی
من که باشم چند ناسی از سلیم
تو مبارک بود عمر در منبت وحی
گفت حضرت نوم خود را که سلما
سوره قرآن و آداب رسول
فیض آن حق گشت شامل حال او
هان بیای کم میباش از سوس مار
سوس مار من میدهد خوشی شاه
هست اگر از چنین اسرار سخت
صب دانا بهتر از صاحب فتن
قدرت حق است ایچی دم مزه
قربت احمد ندارد اعتبار
چون ندید من انکه عیبی مر می
خلقت خفاش کان آواز
چشم او را قوت بینا نشد
منبت او قطع بود از سوس حق
فرق باشد در میان خلق و رب
رابطه حق که مبدار و اثر
حال این بر عار فریخته نیست
کر کرد من سینه خود صاف تو
عشق آتی حق گزرا بر هجر شود
قصه آمدن پیغمبر اسلام بخانه فاطمه و دیده انجمن که سنگی ایشان و
کرونی مایه از آسمان و خوردن هر یک اهل بیت از آن و باز رفتن با سمان
یک حکایت باز گویم از رسول
بود روزی کان رسول مستجاب

بر سر من و انسی هم غوی
آمد از بهر فضل تو عجم
هم بطفی هم جوانی کل شنی
سورتی تعلیم بکنید من و را
افزوده هم بزرگت قبول
نطق صب گشته بهانه هین برد
خواهش نفس در عونت را گذار
بر رسول پاک ذات واحدی
بهر عشق مصطفی دست گشت
بواهب را که دهند ستر پسخن
بلکه باید ماند ز دست دهن
حال بو طالب بدید من شکار
به کرده امکی را دادی عجم
ماند نا بینا همی دشت مرد
بلکه دایم روز را در بر ده به
چونکه عیبی مرور اگر دست خلق
هم میان خلقت عیب عجب
فضل دار و از وسط آن بشر
زوق عشق و حب او جویند نیست
نیک فهمی این سخن را انصاف
این کلام مر ترا از بر شود
سوی خانه فاطمه گشته شتاب

سوی خانه فاطمه گشته شتاب

پس گفتا که ترا صیغی شد م
 فاطمه گفتا حسین و هم حسن
 هیچ چیز بر ایشان نماند
 این گفت و بس اسف ویرا گرفت
 کرد حضرت روی خود را بر سما
 در بزمان آورد و جری بی پیام
 حق میگوید بنو نجف سلام
 که بگو از علی و فاطمه
 که بدانستم از جوع شما
 حسب خواهش بر شما نازل کن
 هر که گشتند ساکت از جواب
 خواهش نفس خود را بر هم زدند
 حق صیغی را مقدم داشتند
 چون فضول بود این خواهش طلب
 آن حسین خورد بوده زین بیان
 که دوکان با کی ندارند زین کلام
 چونکه آمد عقل آمد صد حجاب
 پس حسین گفت که قدم بگو
 هم دهن توازن ما ای فاطمه
 هم دهن توازن ما ای علی
 هم دهن توازن ما ای حسین
 هر که گشتند را بی بر حسین
 پس حسین گفت که ای خیر الانام
 که بار و بهر ما از جنه
 چون که آمد این زمان در غرآن

هر چه دارم حاضر از بی بهم
 بهر توش خویش میگردم علی
 که هر سو هر مکان بشنا قسم
 رنگ رویش شد معجز از سرشت
 نام آید همان ز غیب اسرارها
 که رسول پاک و ای خیر الانام
 باز گوید بعد او را این کلام
 و از حسین هم حسن هر یک هم
 هان چه میخواهد از من میوها
 بر چه میخواهد از من آن دم
 بهر آداب نکرده اند فتح باب
 بهر شرم از بی ساکت شدند
 اختیار امر خود پس ساختند
 لاجرم گشتند هر یک بست لب
 حسب خواهش خویش بگشوده زبان
 زانکه نبود هیچ حاجب بی ملام
 بهر امر خورد بی شد سداب
 میدی بر قول ما را از آن تو
 که تو بانیستی از زمان خرم
 که تو باشی هم وصی و هم ولی
 زود گو شیدی ز حق هر یک سخن
 که تو گوئی آنچه خواهی طرفه عین
 زود گو بر جبر نیلت را پیام
 تازه خرم تر دبا و سخن
 نیست بهتر کوفت او نعمت جنان

میوه که غیر موسم بی بود
 مینماید روی ظاهر هم عجب
 خرق عادت میشود از سوی رب
 پس بگفته آن رسول نیک راز
 پس بیاری آنچه با بی تو در
 چون که دیدش یک طبعی بلور بود
 بود میوه اندر در طبع جنی
 میوه جنت بود خوشتر تمام
 نام صورت بهر نمونه بد
 چون که آورده در پیشش نهاد
 همچو مریم فاطمه گفت جواب
 که به پیغمبر بدانسته بد
 ناکه باشد فاطمه از در مفر
 چون رفتند حق میوه بر کس
 انقیاد تمام می باید و را
 بی که همچون قوم موسی بی ادب
 قوم قنایم هم عدسی دیگر بصل
 بی که همچون قوم عیسی نیز هم
 جنگ کردند هم جدل یک دیگری
 زان سبب برخواست احمد مصطفی
 بی گرفته مایه از فاطمه
 تسمیه گفته در چون کرد و از
 بی نهادش در دهان آن جن
 پس نهاده دیگری اندر حسین
 پس گرفته دیگری خیر الوسط

طرف تر هم نجف تر لذت دهد
 چون که باشد خلقت او بی سبب
 طبع را بخشد تا بی از طب
 که بروای فاطمه در حجره باز
 گان بود از جنت و دیگر محو
 سندس مندی هم بر در فرود
 بوی خوب و رنگ خوب هم هنی
 نسبت در وی از دنیا جز محض نام
 ناکه رغبت طبع آدم رازده
 گفت که آئی لک و از این باد
 که بود حق عنده الله بی حساب
 بی سوال از امتیاش میزده
 نعمت حق را بداند او مضر
 به چه باشد پس از این نعمت بی
 چنگی آداب مر شاید و را
 نعمت او بی بختند بی عجب
 های غن و سلوی جنت بدل
 کفر نعمت را بگردند شان ام
 مایه رفت بسوی بر تر بی
 از سر نعظیم و آداب و فنا
 هم نهاده مر و را پیش هم
 پس گرفته یک تهر در دست باز
 هم بگفته که هنی با د عین
 هم غنی نیز گفته او علی
 در دهان فاطمه کرد این غلط

هم همتاً باز گفته بهر او ۵
بس گرفته چند دیگر بی بی
هر کوی گفتا همتاً آشکار
بس جمیده آن بی بهر پیام
چونکه خوردند هر یکی زان طبع
فاطمه گفتا که از تو ای پسر
گفت حضرت که جواد بار خیز
ویده ام میگا بل و اسرا قبل
من همتاً نیز گفتم و وفق شان
بار دیگر چون که وادم مرجین
و وفق جبریلی و مگال این سخن
باز ثالث چون که وادم فاطمه
که بگویند شان همتاً آشکار
گفت رابع جوادم مر علی
که بگوید او همتاً بار بار ۵
هم بی تعظیم او بر خواستم
بس شنیدم صلوات بجایه
بس قسم عز و جلال خویش را
تا قیامت من بگفتم این کلام
هر که شنود از حق بی حجاب
به چه باشد زین که گوید حق سخن
چون تو چه کرد حضرت سوی او
گشت باعث قطع آواز همت
استهاجی چیست زوق وصل حق
رطب چه باشد نصیب رؤیت

این حسین بود دست رحمت بر او
در دهان آن علی بنهاد بی
چند نوبت هجو کرده چند بار
بعد ساعت نیک بنشسته تمام
یاده فوق فلک بس کرد سیر
آنچه دیدم که ندیدم طرفه تره
مرحبت را بگردم در وهن
که همتاً یا حسین فایل ۵
نی که کردم خود بخود پرداخت آن
هم همتاً نیز گفتم بر علین
خویش بگفتم بی که گفتم خویشین
ویده ام چوران جنت راه
به این من نیز کردم اختیار
بس شنیدم صوت آن حق راجی
به این وادم و رارطب چهار ۵
فوط خدمت بخود انداختم ۵
که تو میبایدی علی را تا ابد
که بگفتم من همتاً و ایما
که نمیکردم همتاً را تمام
چون نه بر خیزد ز جایه خود
بی توسط هیچ کس از خویشین
بس تو چه بر علی رفت از او
سوی اعلی گشت زین دارد بی
هم ربودن کرد نفس و مکرونی
هم همتاً باز شد زور چینی

خود فرستد میوه خود گوید جواب
این نصب غیر اهل بیت سرا
حسب حالت هم ابتلا و بلا
ناکه باشند زود و ممتاز سوند
گاه باشد امتیازی بهر جرح
این سخن پایان ندارد بس برد
قصه آن حسین در راج که از باران تا خوشی شده تنها بسفر کعبه رفت و در
راه با جعفر مجددم ملاقات کرد و از صحبت او هم گفتند چون جعفر بصورت
خود را نمود کرد حسین مذکور است علی صحبت کرد و جعفر این قبول نکرد لیکن گاه گاهی او را نمودی
قصه نادر بخوان بجان و دل بخوان
گفت که کردم غزبت مر سفر
از رفیقان چند همراهم بدند
خیز صحبت خلق و مردم همچنان
قصه کردم که روم تنها براه
هر صحبت شرط جنیت بدان
صحبت خلقی بسی رهزن بود
چون تو چه خلق باشد در با
باز دارد او ز ذکر و درد حق
هر چه باشد شر از صحبت بود
صحبت نفس در روح همچین
چنگ و بارند هم عداوت در میان
نفس گردد غالب و نیکافر بود
ورساور میشوند هر دو از این
صحبت مردوزن بر این نیاس
ناکه باشد بین هر دو زان نزاع

میکند بهر هدایت فتح باب
که بود و ایم بقا و هم لغت
میکند انواع نعمتها عطا ۵
از تمام و بکران سبقت برند
گاه باشد امتیاز زهر بر فرج
در بیان قصه او بگوشید ۵
کان حسین در راج میگوید عیان
قصه کعبه کرده ام از دور تر
لیکشان از صحبت تا خوشی شدند
بس تنفر کردم و از روبرویشان
میکشم از عمر و محنت رنج و آه
خبر جنیت هلاک جان روان
همچو صحبت صالح و دوزخ بود
صحبت خلق چه گویم تا کجا ۵
مر فزاید مکر و نفس عجب دلق
هر چه باشد خیر از عقلت بود
کنده دایه ابرو بد تر به بین
هر یک خواهند علیه بی گمان
روح گردد غالب و شاکر بود
در تذبذب مراد بگشت هان
هان کنی تو حال شان را هم نشان
دایما باشند در جنگ و خداع

مسکود
تا او در غار

وربانشد مرد غالب خیر شد
تا کی گویم بتو این ماجرا
بس حسین گفت که تنها چون
رفته رفته بس رسیدم مسجدی
دیدم ایجا مردی مجزوم و خوار
من از و ناخوش شدم گفتم که لا
هر کوی یکسو شدم از تن در پست
من که کردم تندرست از اهل
باز گفتا که تو مرا بجا بگو
گفت جعفر که فریب است از خدا
هجو قوت که از و بکنند عجب
هست ممکن که بلغم ساعی
بس بر فتم من از ان منزل بزود
که نشسته جعفر از زیب نما
هم بگفته باز که حضرت خدا
به بگرداند مریض نامراد
شد مرد و خوف اندک در دم
روز سوم چون بر فتم بیشتر
که بگوید چون بگو بخواد ان الله
بیدهد قوت ضعیف و عاجزی
چونکه گفتن این سخن را و انگشت
بس دویدم بر سر پایش بر
گر بگو مر همت ما بشم روان
گفت جعفر که نخواهم این چنین
بس بگفته که ما باشم مجری

ور که غالب زن شد پس خبر شد
باز خوانم من بقیه قصه را
عزم کردم قطع راه خویشانی
که میان فادسته میبند بے
گفت با من صحبت خواهی بدار
چون که بود او مریض و مبتلا
با چنین مجزوم که خواهم جفت
چون گزیم صحبت مجزوم و شل
گفتش ولله که هرگز این مگو
انکه بخشه قوت ضعیف را
مردانا و توانا با ادب
مرد عاجز باز بیند صحبتش
روز دیگر بس بدیدم در نمود
بیت در وی هیچ آثار جرم
هر چه خواهد میکند آثارها
تا قوی جیران بگردد در عناد
پای تکفیه هیچ تا منزل سیوم
باز دیدم جعفری همچون قمر
میکند روبرو در شتر را چوماه
دور گرداند بلا او حاجز بے
رفت از من کبر کلایم خلاف
گفتم او را که تو صاحب زیب فر
پیش خدمت جیت باشم هم دور
که گزیم صحبت مرد حرامین
لیک خواهم من عطایت این در

عذر میخواهم ز تو تقصیر را
گفت جعفر که نه قصد ما است این
تو جو خود خورد در منم حضرت خدا
من نخواهم که تو مانع بشوی
من نخواهم که ز بهر من عذاب
بهر خاطر پاک تو انگار را
بس بگفتم که نخواهی صحبت
دیدن رویت مرا باشد نغم
گفت جعفر که بگردم این قبول
این بگفتا و ز نظر غایب شده
رفت از من خواب خور هم حاجت
هر زمان کردیم قطع مزای
و ای پیش دیدیم وقت شام من
رفته رفته بس رسیدم کعبه
هر یکی گفتند که حیف است بیاد
او بود مجزوم جعفر بس بزرگ
مخردارند هر یکی صحبت و را
گر به بینی باز از ما کن خبر
بس شرف خواهم ز صحبت آن عزیز
مرد باید تا کند در یافت مرد
زنک ابیعی یا که ریش از مرض
این مرضها شد میضربت بر عوام
هر کس خوانند بکنند ان بدل
دیدم حسن بی زکی رود
زنک ظاهر دیگر و معنی دگر

عفو فرمایا بکن تقصیر را
بلکه دارم مطلب دیگر به بین
که نگیرم هرگز من صحبت ترا
این حلف را خود به باد من مبری
میشود بر تو با بیستی در عتاب
میکنم هرگز نخواهم کار را
هان نامس خویش را هر حالت
آن نغمیکه بود دار المیغم
من نمایم خویش بر تو ای لفظول
بس براه دیگر من سپر مزده
بس نماده جز را حاجت
تا به بینم روی شیخ کا علی
هم شنیدم نیز از و شیرین سخن
هم بگفتم صوفی از افضها
از چنین صحبت چرا کرد در عناد
که نباشد مثل او در روم و ترک
پای نگویند از ادب این ماجرا
تا به بندم پیش خدمت وی
صحبت مروان کنند صاحب نیز
دور دارد غرة از سرخ و زرد
بیت با که در مضر الغرض
نک که خاصان را بود زان خطا
صورت زیبا نماید بے خلل
زان به قرب دوستان نکند
بس نه بهر رنگ تجفیر من ستر

این حقاقت صورت ظاهر بود
هان گذر هرگز مشوا شکر یک
عشق ظاهر که بر صورت است
این نه صورت آنکه با شدیم
این تجلی عشق که بود سر بر دیو
که بر بودس ذره دردی و را
هیچ زهدی به ریا حاصل نشد
همچنین کشتن عادت جهان
بس بگوید بوالحسین در طواف
بس جز کردم بر آن صوفیان
روز عرفه بس ندیدم مرورا
روز رومی جرم دیدم باز حس
بر فنادم بر سر پایش بزود
نعمت دیدم فراوان زبهر
چون که گفتم این جز اصحاب را
از بس پشت مرا او در کشید
با که خوابی میردی از جلال ما
گفت جعفر تو بخوان از حق و را
بس بخوانم حس و دعا از هر چیز
اولین گفتم که قوت روز ما
که نکرد از زخیره پیش من
کل بوم رزق من باشد جدید
دو مرتب آرا که دارم دوستی
نبستی آرم بحال خویشتن
سیومر آن را که باشد حشر من

لیک در وی معنی با هر بود
سوی معنی بنگرای مرد بینگ
لیک در وی بس تجلی جفا هست
بلکه صورت دینوی از دیو بر جم
کے کشیدی ناله و هم صد غریب
کی بگردی در عبادت اور با
هیچ عشق ذوالجنون عاقل نشد
هان بیائی تا بقیه قصه خوان
خونک دیدم جعفر مراند در صواف
گشت غایب جعفرم از آن زمان
که بر کردم زان بخت بے دعا
در گشتم از شعور خویشتن
انقباضش کردم و طاعت بخود
وز جمال روی او گشتم هدر
باز آمد جعفر در پیش ما
گفت مارا که حسین تو خرید
گفتش لایکه خواهم حس و دعا
حس همی گویم بروا من عجب
گفت این هر یک را آن عزیز
بازه باید به شکی هر حال را
قوت دوروزم بگیرد خود وطن
بے که ماند قوت یک روزی خرد
دوستان حق را از نبستی
دوست دارم عارفانرا بر علن
در میان دوستان بے فتن

زنده کردم در میان عاشقان
دو دعای اولم گشته مجاب
هم دعای سیومر دارم رجا
عاشقان حق باشند این چنین
از وجود خویشی برارر شوند
حسرتی دارند کاشش این خلقم
این یعنی محض او هام و خیال
روح جز وی در میان روح کل
بیان توله علیه السلام یا لیت ربی محمد حجرتی
مصطفی گوید با و از بلند
کاشکی نافریده بودس نور
این وجود و هم باطل بدی
زین جفا رحیم بے دیدم اثر
این یعنی جزویم در ذات کل
حق گوید در جوابش آشکار
کے بکردم خلقت مرا اشکان
کے بکردم حس تمام جلوه گاه
کے بدانتی بکے نام مرا
زان که اصل عالم کل نورست
نور تو آمد هیولی عابلی
مطر کل ز زمین آمد بتو
فرع بے اصلش بگیرد بکے نمود
من بچو دم همچو نور سرد روان
چونکه کردم نور تو انفضالی
آن طهورم کان بتو بر تافتی

تا به بیستم روی ماه و پستان
اندرین داری بدیدم فتح باب
که شود مقبول در یوم الحزا
که نخواهند جز جانش باز بینی
وز فراق حق انکار بر بر نه
در میان علم او همیشه عدم
کاشکی هرگز نبود مرور بحال
متصل بودی جو مثل بوی گل
بے
کای کریم و ای امانه ارجمند
تا نمیدیدم جدا بر مر ترا
هستی موهوم بے بدانتی
زین فنا بے محض بے کشم خبر
مجو بود و نیست بودی بے خلل
کرمی بودی تو کی کردم بهار
کے بکردم مر خدا پس خود عیان
کے بدادم عاشقان را در و آه
کے بدیدند این همه چون و چرا
جمله مخلوق حس مغرورست
نور تو آمد اصول هر بے
بس گرفته خلق دیگر فیض زد
طفل بے والد بگیرد بے وجود
بند بودم اندر شش همچو نطق
بس ظهور ذات ما را شد حیا
بر سر ذات کسی نشاند

زان سبب کثیر توفیق هر کسی
جملگی آفاق پیش نشن خوار
سوق او با ذات حق پیوسته بود
هر کسی بجز است با حق اولفا
بیان سر قول علیه السلام من بشری
بدر این دارد منتهی والحق
هر که گوید او خواجه اصغر
من بشارت میدم البته در
بے زهر آنکه این که شومنی
کان بود حظ و نصیب ظاهر
بل زهر آنکه بعد از سالج ماه
هر کسی که وصل با حق میگفت
زان بشارت میدم از جنتی
تا مکانات عمل او سراسر شود
چون که بعد از جنت است
بشارت باد او را از لقا
قوم عادی را که فتنه جو که باد
نخس و شامت کشت بشارت اصغر
همچو جیبی و ابوب قوی
هر یکی را در صغرا آمد بلا
سعد و بهتر بود ایشانرا جیبی
هر چه آمد بر سر کفار او
عمر و محنت قدر باشد از خدا
عمر موفقی کشت بهر صبر او
شبی واحد خود بچندین اعتبار

جمله عالم پیش تو کشند خسته
هر یکی باشند آن ناپایدار
بر جمال روی او آشفته بود
بود بیزاری ازین دار فنا
بخروج الصغر فقد بشرته بد قول الخیر
فانش گوید بر ضلالت بر ملا
هم دهد مارا بشارت زان خبر
ازد قول جنتی بے چون و چرا
از خدا آورد نوع رهبری
که بر پیدش مرد حظ باهری
میشود مارا و صابله باله
ضم کنم او را بگفتش نیز جنت
که بود روی وصال از روی جنت
هر یکی را طبق او مجرا شود
دوست ولیم فراوان رحمت
جنتی باد او را یوم الجزا
در صفر شان راهلا که در نهاد
وز عطای حق شان کشند هد
همچو بچی و پونس و دیگر نبی
آن بلاها که به بوده خوشی عطا
تا که صبر و شکر گویند از یغنی
عسر پس می جمله باشد ضار او
بسر و سعادت نیز آخر شد بلا
بسر مومن کشت بهر شکر او
کشت ظاهر هم هو بد استکا

چون که بر مومن سره دنیا و مال
باز باشد در حق کفار آن
هر چه از کامل بود عین هنر
اکل کامل بهر حق و تقویت
لبس کامل بهر شرف عورت است
و طی کامل محض بهر سنت است
خرق عادت در حق موفقیها
مومنان خرق ایقان میکنند
معتقد باشند ایشان که زخم
قصه جاری کردن فرعون رود نیل بمناجات الروح دعوی ربوبه کردن بعد از آن
آدم جبرئیل پیش او بر طلب فتور من عرق و عرق کردن بعد از آن و بیان احوال عقل
یاد کردم این زمان فرعون را
بود فرعون که بعدش رود نیل
چون فرود میرفت از قعر او
چون گرفته بکر را جاری شد که
چند بکر بے را بکر ده او هلاک
عاجز بے بودند از نیل و آب
بر سر فرعون بگردند ناله
ورنه بگرم غیر تو اکنون اله
گفت فرعون که شمار اضی هم
چند کرتی چون که گردید التیا
تا روم من سوختن صحرای ایشان
بسی برفت با جماعت جیش خود
خود ز قومش پیشتر جزر شدت
هم نه بینند روی نه شنوند سخن

هست سعی و جد از روز و طلال
شغل غیر حق و اعراض ای جوان
هر چه از ناقص شود دانه شر
اکل ناقص بهر نفس و نجسیت
لبس ناقص بهر فخر و زینت است
و طی ناقص بهر فصاحت شہوت است
چون که اسد راج بر کافر جدا
کافران از خرق عسره میبرند
بیت بهر هجج کسی اندر زخم
قصه جاری کردن فرعون رود نیل بمناجات الروح دعوی ربوبه کردن بعد از آن
آدم جبرئیل پیش او بر طلب فتور من عرق و عرق کردن بعد از آن و بیان احوال عقل
نیک آرم قصه او بے دعا
ببند کرده آب از این سبیل
بکر را قربانی کردند برو
این جناب آداب برینلی بد
خلق زوگشند گریبان جاک خاک
هر یکی کردند آه و جان خراب
که بکن تو دستگیر را بما
دین و کیش مرزا بکنم تباہ
تا که شیر نیل را بر هم زخم
گفت فرعون که بیاید ای بجا
زود یابم زین عقوبت فتح باب
سوی صحرای کشت پروان او زد
تا بجد یک مروی توان شناخت
هر چه داند میکند بر خویشانی

سجده کرده بر زمین از ره ادب
من بگشتم پیش تو بیرون دوان
عاجزم بسکن غلام خاکسار
من بدام نیک که غیر ترا
ای کریم زود تو اجرا بکن
بس بگشتم پیل خود جاری خنای
گفت فرعون چون دیدند این سجد
من که کردم جاری این پیل را
غره گشته از جنبش خارق بید
عبدیت خود را فراموشی بکرد
بس باید جبرئیلی سوی او
گفت با وی که ملک ای بادشا
گفت فرعون که بگویر حال او
جبرئیلی گفت که عبد مرا
بس تسلط کردمش بر دیگران
هم مفاخخ خرابین دادمش
بس عداوت دوستان من کرد
گفت فرعون بیسی عبد مرا
غرق سازم مرورا در بحر و دم
جبرئیل گفت که جانم خدا
هان نوشته میدی فتوی بما
بس نوشته هم برین مضمون
چون که آخر وقت آمد جبرئیل
واز کرده آن کتاب را برد
غرق کرده مرورا با صد هزار

گفت که بار خدایا حق و رب
چونکه کشتی یک غلام ناتوان
میکم در پیش تو صد آه و زار
بیت قدرت بزرو ای پیل را
بر سر مردم مرار سوا بکن
که بنوده پیش زین هم مثل آن
ذو با شید و مرا سجده کنید
واجب آمد سجده طاعت مرا
عجز و ذل خویش را هرگز ندید
چون ز سر حق خاموشی بکرد
در میان اجن صورت نکو
حکم کن بر عبد من که شد تبا
تا که بکنم حکم لازم را برو
حاکم کردیم او بر عبدها
جمله عبدی را بکردم زیر آن
مال و دولت چون که آمد در پیش
هم محبت دشمنان فرنگ کرد
کر بیایم این جنبین مرعبد را
تا که باید او جرای خود انتم
بر جنبین فتوی انصاف ترا
هم مزین ساز با خاتم و راه
ختم کرده بهر تزیین برو
تا باز دغرق او در رود پیل
کین بود فتوی بتو از سوی تو
که به بودند هر یک که کامل سوار

نابد اینند آنکه ندر سر خداست
این جنبین جربان از حقی بود
کر به بود از عقل و دانایش اثر
بس بنده میشود او را بزود
عقل و او ددی کجا که فهم کرد
که جنبین باشد مثل بر حال ما
این بنده نیز باشد فضل او
هر این را حق مراد مثل
کنست بیفهمد و را جز عالمان
عالم که عقل او مشعل چراغ
بے که دارد در تعصب او قدم
در امور دینی دارد وریا
عقل بے باشد که کار زنجیرش
اکل و شر بے میکند حیوان
عقل کامل آنکه بهرات خدا
عقل به باشد شاعر بند که
که شناسد عقل تا صررت را
عقل و قلب هر دو ملکوئے بخوان
عقل و قلب نور دارند بشما
خلقیت الملائک مخلص از عقل به
خلقیت حیوان محض از شهوات
خلقیت آدم از عقل و شهوات است
کر باشد عقل خود غالب بر آن
ور که باشد شهوات غالب بر
عقل کامل مصطفی را آمده

حکم فرعون یک به و جایز است
که پذیرفتش تفریح هم سجود
از جنبین فتوی شدی صاحب
که جنبین عالم باشد در نمود
از حکایت حال آن لغج و مرد
از برای زود آن اور با
ور نه گوادم کجا آن عقل او
باید اند که بفهمد بے خلل
آیه ما بعقله گوید عیان
وز سوای حق میدارد فراغ
در هوای نفس مر باشد عدم
بهر دنیا میکشد او صد جفا
میتواند کرد از طعم و ریاض
بس چه دارند زو بنی آدم بجز
کرده باید جان و تن خود را فدا
تا که باشد بازالال و زنده که
بین و نسبت با جواهر حق را
نفس تن را هر دو ناسوتی بدان
چونکه نفس و جسم را طمیت بهار
نور کامل مرورا خود فضل بند
بیت خرم نفسی هم او را رعیتی
زان بدینا دین هر دو رعیت است
درجه او فوق الملائک بخوان
ذات او را بدتر از حیوان بخو
نه بود نه صد زالف بر زوده

جزا دیگر جاردائق شد از آن
دایق زواهل حکمت را چنین
نصف دایق باز از وی برینا
علم و فضل و زهد تابع عقل شد
هر یک گفتند از احمد رسول
گفت پیغمبر که عاقل تر ز ما
باز گفتند کبیت عابد تر بگو
باز گفتند کبیت خیر مردمان
بس بگفتند که نه عاقل از کس است
گفت پیغمبر همه این جهلگی
مرد عاقل آنکه نفوس بهر حق
کرم وارد او معاش اند که
مبداه آثار تکلیف است او
عقل ناقص کرد ابر مرد را
سلب باید کرد این عقلی ز خود
آن یکی در و پیش بوده و ایما
دور کردن عقل قبل مومن
گفت او را یک کسر که توجرا
گفت بهر آنکه دارم خوف کفر
کر کند او عقل ما را همین عدم
بعد بهیو شیء بی باشد هر باد
مرد مجنون کشت از او از دوگون
عشق مجنون بهتر از صد عقل است
عقل ناقص در مقابل عشق او
کشت فارغ او ازین سودا کلام

و انقشر مرا اهل علی را بدان
دایق دیگر تو عامه را به بین
نصف دیگر باز بر اهل فری
غیر عقل جهلکس زان جهل شد
کبیت عالم تر بعلم با شمول
عالم کامل تو او را مر شناس
گفت وارد هر که او عقل نکو
گفت افضل زین همه عاقل بود
که مروت جو دو عصمت زو بس است
سهل باشد و ز متاع و بنوی
میکند آخر کرمیز و دم ز خلق
دایق تر باشد بظا هر چه بیک
هر چه باشد محتسب از بهر او
هان بر ترس زود بروی کرد
شاید آن یابد ز وصل او بزود
گفت که بار خدا سرت التما
بیش سه روزه که ماند از زخم
میکنی دایم خدا را این دعا
بیت امنی فایم از ترک شکر
دور کرد این زمان امر قلم
بیت اکنون این دم راه عناد
بیت او را فکر و غم از انصر و عون
صحرف عقلی بهر او را بس سزا است
که تواند همسر بی باوی نکو
خرم و خندان برفته و التمام

قصه دیدن ابراهیم او هم در صحرای سنکی را که برو نوشته بود پشت مارا سوسوی
بگردان تا نفع علم حاصل کنی چون بگردانید نوشته یافتی که در ظاهر چه فهمید من باطن من

بود روزی آن ابراهیم او همی
دید آنجا که بده سنگ صلیب
قلب گردان روی مارا سوسوی
چون بگردید قلب ابراهیم و را
که ندانست آنچه دانست ظاهرا
یعنی آن باشد که علم و افع
علم هر شیء و حقیقت کس نداند
هر کس از تفصیل یک واقف
علم معلوم جو باشد این چنین
علم اسما غیر آدم را نداند
علم هر شیء نیست مصطفی
سنگ گوید این حقیقت است
یعنی آن باشد که از روی ظن
تا نگردانست نوشت قلب را
قلب نوشت خود را سوسوی
چشم قلم هست اندر صد حجاب
هر که دارد ظاهر و باطن در
تا نگردد و قلب قلب سنگ بود
سنگ با عشق قلب غیر عاشقان
قلب کاثر را خدا چه سنگ خواند
سنگ آرد چشمه آب روان
قلب غیر عاشق کرمه نگردد
باز گوید سنگ بعد از قلب خود

سوسوی صحرای رفت تا که یک و می
هم برو نوشته بود خط عجب
تا که باشد مرزا نفع درست
بود بنویشته در و یک ماجرا
که بدانی آنچه بنی دانند و را
کس ندارد که چه باشد المعنی
کرمه او در کسب علی جهد راند
کرمه اندر ستر او را سر زند
علم مجبول خودی بدتر به بین
وز ملایک راز او مخفی نماید
دایمی دارد سخن و التی
که بگردان روی مارا پشت از
سوسوی باطن بنگری ای بی شعور
که به بینی باطن اسرارها
روی آرد پیش ضم بعد سخن
بعد محنت میکند اد فح باب
قلب باید کرد او را ای سر
بای او در معرفت حق لنگ بود
که ندارد او ز سوز درد آن
در دو سوزد کرمه را از وی براند
سنگ لرزد خود ز خوف حق عیان
سوزد آیه بیز اندر خود نه برد
چون که دیدی حال ظاهرا بزود

بس نکستی واقفی از حال ما
 چون به بینی حال باطن را چرا
 علم ظاهر بودی جمله بتو
 سر باطن که ندانی هیچ آن
 هر که میداند تناس ظاهر بی
 درجه باطن بسی اعلى تر است
 همچو معراج است ظاهر هر او
 علم وجهی موصل بکنه بود
 تا نباشد علم وجهی مرتزا
 هر هر علم خدا اسباب کرد
 هان بیای بگذر از اسباب
 تا فانی خویش را حاصل کنی
 در میان عشق او عمری گذار
 کر تو خواهی حال این عشق تمام
 چکایت رفتن عیسی علیه السلام بسوی عابدی و بیان کردن احوال او
 فخر علیه السلام که در عمر قلیل دنیا و دین همه جمع کنند و انکار کردن عابد او
 عیسی مریم بروزی میکشد شست
 وید ویراجه دارد بر کمال
 او بیگانه است و یک لحظه دین
 گفت عیسی هیچ دانه اخری
 گفت لا والله ندانم تو بگو
 گفت بعد این خلق جنات
 عمر غایت پیش شان صد سال
 اندرین عمر میکنند ایشان نگاه
 هم عمارت را بنای آوردند

همچنان داری تو کوری بر ملا
 که نداری از خبر هرگز و را
 بازمانده بی خبر از راز او
 که بدانی از حقیقت هیچ آن
 که بداند حال لطف با هر بی
 حال او از ظاهر بی بالا تر است
 همچو سقف است باطن امری
 علم که حق نه شبهی بود
 که رسی تو زیر پای کعبه را
 و زو سبله نیز فتح باب کرد
 در فانی حق مستغرق بشو
 علم کعبه چکله بر هم زنی
 تا بمانی تا ابد تو پایدار
 سوی قول عیسی آری پیام
 بود نا که بر سر عابد بر رفت
 بر عبادت خالق صاحب جلال
 از عبادت پاک ایزد در هیچ
 مردمان دین احمد بر تری
 از جنین مالک دارند نشان تو
 بنشوند سپید از کوه عثمان
 عمر اقصی را گویم چه بیات
 بچه زاینه میکنند باز مردان
 چون شود انعام آن خرم شوند

هم زراعت میکنند شاه آشکار
 از مشاغل دنیوی دینی همه
 گفت عابد که درین عمر قلیل
 که کنند شان جمع دنیا دین را
 که بدانم منم که عمرم این قدر
 کی برارم من سر می از سجده اش
 عشق این عابد نکرای هوشیار
 رابطه دانند سوی راه حق
 لیک چون خواهد خدا تو شیخ
 در شب معراج احمد را چنین
 در میان آن واحد چیزها
 سیر کرده همچو عقل جسم او
 امتنانش نیز اندر این بدن
 هیچ شغلی دینی و هم دنیوی
 هم تجارت بیع هم ذکر خدا
 عشق ایشان جامع عقل شود
 که شود یک کار مانع از ذکر
 گاه باشند در مقام و کت قیام
 سیرشان آمد جهاد و هم غزا
 اعتدال حال دارند بر کمال
 و جدائی و در کثرت پیغمبر عباد
 خلق و خالق هر دو و وارثه نور قیام
 صاحب ممکن باشند این چنین
 دانکه دارد غالب تلویح را
 دایم دارند عبادت بی ریا

چیزها عمر دیگری کشی بی قرار
 بی گذارند هرگز ایشان یک نم
 که تواند کرد این امر جلیل
 میشود ما را عجب زمین ما چرا
 در رکعت واحدی به برم بهر
 بلکه بانی عمر باید برده اش
 که ندارد غیر فکر رومی بار
 این عبادت که بود صانع زودتی
 کارهای پیش در یک آن است
 وسعت وقت تو در آن بی بینی
 از زمین و عرش بنموده در او
 شد مسمی ذات همچون اسم
 و بعضی دارند در ستر و علن
 که شود مانع برین جسم قوی
 میکنند ایشان پیای بر ملا
 زهد ایشان نیز با فضل شود
 هر چه آید نیت پاک از خیر و شر
 گاه بر فطرند و گاهی بر صیام
 عزت ایشان کشت در مسجد و
 عقل و عشق هم جلال و هم جمال
 جمع ظاهر و ذوق محض در نهاد
 معنی خلق عظیم شد صفا
 ستر حق و عالی در روی بهرین
 بی خبر باشد از خلق و ماسوی
 میکنند زهدی و بکشند هم جفا

چون که حال ویس قرینے بدھین جز کہ تجریدی درو دیگر مسپس
 قصه ویس زینا که از یک صبح تا صبح دیگر بخدا مشغول بود روز دیگر بر
 چون خواب غلبه کرد از خدا پناه جست خواب نکرد و بیان مناسبت
 این حکایت را رابع بن جیم نیک آرد هان تو بشنوی ای سیم
 که بر فتم بنش ویس چونکه منم تا که کبرم مشغول حق در خویشش
 دیدم او را بعد فجر و پس نماز بر سر سجاده دارد او نیاز
 مشغول دارد با خدا سر خویشش نیت او را خطرہ دیگر از و
 پس بگفتم که بنام شمش غلش همچنان ماندم نشسته در برش
 چون نماز ظهر را کرده ادا بازگشته شایع علی هر خدا
 تا نماز عصر مانده او چنین بعد عصر نیز شاغل ماند او
 چون که کرده او نماز آن عشا کشت شاغل با خدا می خویش را
 تا دم صبحی ز فردا همچنان بود بنشسته بر سجاده آن
 بعد فجر چونکه غالب کشت خواب گفت که بار خدا رب مجاب
 ده بنام تو ز عین نایبی هم ز بطن جابج و بس های
 منی بگفتم که بس است و عطا این را هم بر فتم سوی خانه خویش را
 هان چه خواهم غیر این راه ادب پس بود مارا همین ای بوجوب
 هر که نبود از چنین بند بر بر کیک بگردید از دیگر نیز بر
 فعل ویس بود جمله بر ز عشق عشق و وجد داشت کامل هم صد
 صوم و ایم هم صلوة دایمی یکے گویند غیر عاشق های
 مصطفی گوید عیاناً این چنین که پیام بوی رحمت از زمین
 مظهر رحمت کامل بد او ویس نشان در رفعت داشت چون کوه پیش
 بوی رحمت میبید از ذکر او نازه کرد هم بمن از فکر او
 هر که دارد مشغول حرزات خدا چون نکرد سوی بویس رهنا
 بوی رحمت حق هر سو میدد لیک او بے برده بر عاشق بود

ویس بوده عاشق امر الہ کا ویس بوده غارت مرذات حق
 مشغول ویس بر مکان کرده اثر ویس بر باشد مراتب روی
 وحشی دارد ز خلق و منکر قلب ایشان عرش باشد خدا
 شجره حب دلش را کاشته خاطر ایشان نیز جاسوسے کند
 آسمان را سقف دانند هم را زان نباشند گاه مجاب بنا
 علم را دانند مونس هم انیس چون بیایند بر زمین روید کیا
 در بیایند بحر را بس جوهری این همه باشد امارت عاریے

زان سبب کشته بمن مر بوی راه زان نباشد از زمین آن بوی مشق
 بهر این جنب الخیر اندر خبره دایما مشغول حق از رغبته
 و ز سوی حق غافل مہتر همت ایشان نباشد بر سما
 تخم عشق اندرون افراخته در میان خلق حسرت میزند
 مر زمین را فرش دانند بیاط نه کنند از بهر فرشی را عفا
 با خدا باشند دایم شان جلیس دور گردانند مردم را تباه
 میشود سپه ابراید گوهریے کر سوی حق بیاید صارینے

قصه آمدن زن نیم انصاری بر عمر که شوهر من از مدت به سال غایب
 من شوهر دیگر میخواهم و مہلت دادن عمر او را مدت چهار سال
 یک حکایت با تو گویم ای شفیق کوشش داری بشنوی قلب رفیق
 بس عجایبها به بینی تو دور بس خرابها بیایے نوازو
 هست در در سرهای پشمار از حقایق و ز شرایع یاد دار
 هست این قصه نیم انصاری که بزرگ و نیک ارد کرداری
 از صحابه و صالح و اهل مرسل در میان خلق و مردم بد قبول
 ناگهان آمد زنت پیش عمر که خلیفہ صالحی خیر البشر
 مدتی سال باشد که نیم کم شدت و باز میدارم نیم
 بهر توانان و قوت فرزندان پیش عاجز بے دارم بسی از پیشش
 حکم فرماتا که شوهر دیگر بے میگم صاحب وقار و بہتر بے

ایمن

که نیم مردنش هم زیست او
 از میان صحن خانه ناپدید
 هم از آن روز پیش خبر ناپا فتم
 پس عمر گفت که تا سال چهار
 لیک فوت خویش هم بهر حال
 شاید آن باشد که اید زوج تو
 چون عمر از فوت جار سال
 حرم و خندان ز پیش آن عمر
 بعد مدت جار سال باز زن
 گفت او را که امام المؤمنین
 کشت بر ما بس بگو بجز تا کجا
 فوت شهوی جو بر زن غالب است
 طاقت صبرش نمانده مرورا
 وصف شهوی و صف حیوانی بود
 چون که قوت عقلی کرد و فزون
 در که قوت عقلی ناقص شود
 زن جو باشد ناقص او از عقل و دین
 با چنین عقل و شهوت پشما
 کر بماند باز از فعل حرام
 حد فارق بهر این واجب شده
 رابع دار و چنین فضل تمام
 عفت و صبرش جو فوق از مرد بود
 این سخن پایان ندارد انتها
 باز آمدن زن مذکور بعد چهار سال و عدت و فوات نشستن او و نکاح
 کردن با شوهر دیگر و پیدا شدن نیم انصاری بعد از نکاح پیش از خلوت

شد برابر زود ضم هر دو از و
 کشت از من باز و بر اکتس مذبه
 هیچ سر آثار او نشناختم
 وفق کن در صحبت دیگر مبار
 بگرفته باشی از بیت مال
 در میان جار سال خوش نکو
 داد و فرم تمام و هم کمال
 رفت سوی خانه بس نچیل تر
 چون که پیش آن عمر آمد غلن
 سال فقد آن نیم این هفتین
 میثوم صابر برین درود جفا
 شوق مردی مرور ایس جالب است
 زان سبب خواهش بکرده مرورا
 قوت عقلی جوانی بود
 وصف حیوانی در و کرد و زبون
 وصف حیوانی در و غالب بود
 که تواند صبر کردن او ازین
 کی تواند در گذر از رویه بار
 عفت و تقوی سرد او را تمام
 این جز از سو مرتحق آید شده
 که بدستش عفت وارد تمام
 لاخرم از مردمان سبقت ربود
 باز گویم قصه مذکوره را
 باز آمدن زن مذکور بعد چهار سال و عدت و فوات نشستن او و نکاح
 کردن با شوهر دیگر و پیدا شدن نیم انصاری بعد از نکاح پیش از خلوت

حکم کرده پس عمر بر آن زینے
 مدتی از چار ماه و عشر نیز
 بعد بگذشتن چنین بکنید خبر
 چون که بگذشته ازین مدت تمام
 که گذشته مدتی از عدم
 گفت تا که آن عمر بر قوم خود
 کیست بگیرد چنین زن پاریا
 هر که باشد در نکاحش این زینے
 زان میان بر خواست یک مرد
 هان بده تو در نکاحم این زینے
 پس عمر اندر میان هر دو کس
 چونکه برد او را بخانه خویشین
 هین گذارم اول بسم صلوة
 پس با خلیل بکنم خلوتی
 زن بگفتا نیز که بهتر بود
 خلوت آخر شبی باشد صفا
 خلوت معشوق آخر شب چنین
 چون که او بر خواست از مهر نماز
 دیدن که در میان سخن او
 موی دارد در تمامی از بدن
 ناخن و دود جو منقار تمام
 در زمان لا حول گفت و کت کلام
 گفت من زوج تو باشم آن نیم
 بعد هفت و نیم سالی این تمام
 زان سبب کشته مغیر صورتم

که نشیند عده بی بر مرد بی
 مر نشیند با جدا کل جز
 تا به پنجم چه نماید خود اثر
 زن بیاید بر عمر مشتاق تمام
 حکم فرما از نکاحی برستم
 کیست بکنند او نکاحش را برود
 کیست بکنند با و پیش عهد وفا
 بیشکی باید زیر صوت و بیخ
 گفت او را که خلیفه ای لیب
 تا بیا سبیم ازین زیبا تنی
 عقد بست و هم سپرد او را و بس
 گفت از وی که زینے شیرین سخن
 میثوم فارغ ز او را در قرآه
 از کمال عیش و غایت رغبت
 خلوت آخر شبی خوشتر بود
 میرد جمله کدورت هم جفا
 بگشاید علم وافر بهترین
 هم زنی بر خواست باز است و نماز
 که بود مرد برهنه تنه خود
 سبلی دارد جوان ریش ذقن
 دهشتی افزود زن را پیش تمام
 از کجا بر جست حرفت جیت نام
 بنت جای آنکه میره بی ز بیم
 باز گشتم از محافلها بی تمام
 از مجالس جن و شیطان ام

باز بفرستاد ما را آن خدا
گفت زن قسم سلیمان میدهم
تو همان دیوس که بروی شوهر
تو کجا آن نمیم خسته کجا
راست گو از خانه که دیوی با پر
به عدل آن عمر تو دور شود
گفت آن مرد چنین که ادم
من نمیم و تو ز غم اندر نکاح
این همه فرزند و اولاد منند
منی هانم که تو روزی یک سخن
جمله راز خویش را او یاد داد
لیک زن قول و را باور نکرد
هم حقیقت عقد زوج و دیگری
بس خصومت جنگ آمد در میان
اندرین اثنا ای گفته زوج او
گفت یک دیوس لستم با منم
من ندانم ادم است او یا که دیو
بس بر آمد زوج او بیرون در
بانگ بر زد او برو که تو چرا
از مجرد گفتن این مرد نمیم
چو است که بزند در تحت الثری
بانگ بر زد زوج بر همسایگان
دیو آمد سخت بر مردم فتاد
چون دویدند جمله جیران بر د
بس جدا کردند هر دو را زین

از کمال قدرش دادم عطا
که بشو تو دور زین منزل بهم
باز میل برو غم کردی ام
کو لطافت آن نمیم و کو صفا
یا که با شیبه جنسی دیگر که تری
زود با شیبه زین منازل خار بود
بارسول و با عمر من هم نمیم
با الله ارگویم خیر و هم فلاح
هان بگو بی که زایشان کند
گفته بودم راز خود را بر علن
شاید آن باشد که کیر او و داد
هیچ طالع بخت او باور نکرد
گفت از وی با کمال و برتری
گفت و کوشش تا کجا گویم بیان
با که جنگی میکنی واضح بگو
فانش می گوید که خسته زوج تو ام
نالها دارد بصورت و هم غریب
دید یک مرد برهنه طرفه تر
مید را بی فانه بیگانه را
جمله کرده بر چنین عاجز میلم
میر باید جان او را بر ملا
که بفریادم رسید ای مردمان
چون که دارد با منم کله عناد
جانی دیدند عجایبها از وی
هم به رسیدند در این زمین

گفت من باشم نمیم انصاری
هر یکی گفتند که شب در میان
وقت فردا نور و پیش عمر
هر چه گوید آن عمر بکنی قبول
الغرض گشته خلل در خلوت
که بیاید دست نا مجرم حرام
مهر عصمت بود در پرده نهان
که خدا خواهد که دارد در نگاه
این توقف و طر تا آخر شب
که چه شمر عابد جا بز این صنیع
اهل غیرت کی گفته این احتیاب
ای با کار من که تا خیرش چن
که چه عقد بگرا تا عجیل به
در پی هر کار تا خیرش بکن
ورنه باشی در ندامت تو خواب
بس بکن زین ماجرا و گفت و گو
آدم نمیم انصاری عمر و دعوی کردن را و شناختن عمر او را و شناختن عطا
او را و آغاز کردن قصه خود را که من با جنابت بودم و دیوان مرا برده بودند
چون که فردا روز روشن شد پدید
قصه حال خودش کردند آغاز
زنا بگفته که خلیفه ای امام
خواب راحت باز نمیم او دور کرد
باز میگوید که من باشم نمیم
بس نمیم گفت شیخ بهر بی
چون بگردی حکم را تا عجیل تو

قصها دارم عجایب و ارب
صبر باید تا شود فردا من آن
از حقیقت حال خود را کن خبر
نیت جابر جنگ و محنت انصاری
و طر صحبت عیش را شد نرفته
بر سر معصومه که طهرش تمام
تا که گشته شاغل او را در آن
اینچنین اسباب آمد خود بر راه
محض فضل و رحم بود از سوره
که بر زد مرد را مرد و رفیع
کی گزیند این سخن جز نا کار
جز باشد نزد رب ذی المنن
لیک و طر شب را تا جیل به
با توقف فکر ندی بر بی بکن
میرود از دست تو فکر صواب
باز خوانی ذکر انصاری نگو
بر عمر هر دو کس زبان پس دود
در گذشته ماجرا گفتند باز
بس هلاک کرد این دیوم تمام
شوهر مارا هلاک عور کرد
او عمر ماند بهر گز آن ندیم
چون بدار تو ز غم برد بگری
چون نکردی وقف هم تا جیل تو

بس عرفنا که آن مرد نمیم
تو نمی مانی با و رای عزیز
من چگونه با و این را میگویم
بس نمیم گفت که عادل عمر
او شنا که حال ما را خود یقینی
او بی شنیده باشد از رسول
بس عمر با جمله صحب کرام
هر یکی داوند سلام بس بود
بس علی گفته که خیر است ای ام
بس عمر گفته که خیر است جمله کل
ناگهان برسید یک زن با جوان
از مجرد دیدنش گفته علی
گفت ای بی فتنه همان بار تو ام
زان سبب کستم مبدل صورتی
بس علی گفته که باران شما
چون که می شنیدم قول رسول
اولش باشد عجوبه از نمیم
بس توجه کرد سویی که بگو
بس نمیم کرد آغاز سخن
گفت که کردم شبی من خلوتی
بس بگفتم از زنی که آب را
آن زنی از راه بازی خود بگفت
این بگفت و خود رفت از راه
بس سباه و بس کلان از قبل او
بس گرفته هم به بروم بر شما

بود پارم آشنایی از قدیم
وز نشان او نداری هیچ چیز
تا نه بینم شاد صورت نام
بر علی بفرست ما را زود تره
او بداند قصه ما را همین
انچه گویم زود کن او را قبول
بر علی رفتند از شوق تمام
هر یکی کردند آداب از د
چون بگردید هر یک مرد هم
لیک آوردیم بنویک تحفه جل
کو برهنه بود بی شک این اوان
که نمیم هستی مرد و بی
هفت سالست که ز تو کم کشته ام
خلق را کشتی از من نفرین
دست دانی که گوید این با
که بود عدم عجا بهها مشمول
او هم گوید ز ستر حق قدیم
انچه دیدی از عجا بهها نکو
انچه دیده بد ز چشم خود عن
با طلال خویشی از رخبتی
زود آری بهر غل زان ما
که بگیرم تو همین مرد بر تخت
ناگهان آمد برم دیو بر شتاب
موحش و هم رود درشت دستند جو
چون کلو خ کشت این عالم ما

دیو و شیطان در عداوت آدمی
که عمر بودند ملایک حافظان
چون که مر بودند ایشان بر زمین
حق ایشان را بجای هم جبال
ملک ایشان جملگی ما را بداد
کر چه املاک هم کردند چه
حق استادی زادم شد پدید
زان سبب دارند ما را خود نگا
حق گوید محفوظ نه آشکار
تا که دارم من سلاح و طهرا
چون که کستم با جنابت اندکی
این طهارت حصن باشد هم حصین
طهر و عصمت خوشی حصار جسم شد
نیت حافظ بهتر بی زین هیچ چیز
نفس تو دیو است هم جن تمام
نیک جنیت بود این دم کنون
اکثر اسیب و یویک پاپری
شرکت دارند با مال و ولد
همچو خون در هر ریک کشته عیان
جسم ایشان خارج از ابدان ما
خطر هایش اندرون جان من
جسم ظاهر شبک مضر جان ما
طرف صحبت با جنین اعدای بی
تا کجا گویم بتوا سرارها

خود کربسند هر لحظه دین
میر بودند جملگی ما را همان
مالک تدبیر عالم را جنین
جای داده از زمین کرده زود
چون ندارند شان نفور و هم عناد
بی خلافت ارض بر ایشان نزد
زان عنانش از عداوت در کشید
از ره شیطان و جن و هم بتاه
این دلیل همچو شمس در زینهار
که نیابند قدرت اهلاک ما
فتح یابند جن بر ما بی شک
قلعه باشد بلند و هم مستین
هم دوا ی نیک از طب به بد
بی دوا ی همچو او شد ای عزیز
چون که بایستی بی عمل هم بد انجام
بهز این اسیب بخشد هم جنون
نیت جز بر مرد فاسق بدتری
زان سبب بکنیم ما افعال بد
کی بود ما را خلاصی خود از ان
نیک دارد خود وجود بر ملا
سوها دارد ز سر و هم عن
خطراه باطن مضر ادیان ما
طرف حالت اندرین انبای بی
باز گویم قصه مذکور را

انچه گفته نمیم بی از بردن دیو اول آنکه کایه در دسیای قلزم و در پیر و پیر

و گاهی در نور و ظلمت سیر کنانیده با غر رسیدند که آن پنجم طبقه زمین بود و بعد از آن در دیوان و پریان جنگ عظیم واقع شد دیوان هر هیمت یافتند

بسی تمیم گفت چون دیوی مرا
 راندان حق ابر را در کرد ما
 بس بیآورده مرا اندر نشیب
 غوطه خورده اندرون بحر او
 گاه در ظلمت برفت و گاه نور
 بس جدا کرده مرا از نزد خود
 چونکه کردم باز چشم خویش را
 صد هزاران از درخت میوه در
 آب جاری در میان باغ بود
 هر چه دانستم بخوردم من از او
 چون بدیدم باز دیدم ناکهان
 جمله دیوان بوده اند اندر نظر
 خطر گرفته در دم که اینها مرا
 لبیک از پیشی نگفتم که سخن
 چند روزی بود ام در پیشان
 شب به بودم بر سر فوق درخت
 اندرین اثنا آمد دو کسی
 بس کردند چون سوال از حال
 هر دو شان گفتند که ای شخصی عزیز
 تو ندانی از حقیقت حال شان
 شاه دیوان مرا آورد زود
 طبقه پنجم زار رضی هست این
 ملک تو زینجا که بس دور شده

چون شنیدم این سخن زان هر دو کس
 حیف کردم که ز کجا یابم حذر
 تا رسم اندر وطن مالوف خود
 قطع گشته طمع من از خوانان
 اتفاقاً فیض ایزد در رسید
 که به بودم در شبی فوق درخت
 ناکهان دیدم سواران نوع فوج
 هر یکی با شند مغرق در سلاح
 لشکری از جن بودند شان همه
 لشکر دیوان که کفار بی بدند
 جنگ گشته در میان هر دو نشان
 دیوها خوردند هر هیمت هم زار
 جن و دیو بر هر دو در ذات گمانند
 وصف غلظت هم لطافت فارغان
 لشکر مومن هم با بند ظفر
 حال ایشان حال مردم را بدان
 دیو باشد بس درشت هم سپاه
 سوار شتری میشود مسلمانان
 جن باشد بس لطیف و نیک
 غالب افعال ایشان از جلال
 حسن مخوریت را با ایشان شد مثل

بیان آنکه بعد از هر هیمت دیوان شاه عیسی نام جن در هوا سوار میشود
 و تلم لشکر نیز و تیمم را هم سوار میسازد و بعد از سیر هفته بر زمین میسازد
 باز گوید آن پنجم که جو من
 ناکهان بود است یک پیر سوار
 جنگها دیدیم بین شان علنی
 ان سوار یک به بوده تاج دار

هم رکاب اسپ او از لعل بود
در هوا میرفت آن پیر و جنود
نام او بود است عیسی شاه جن
اتفاقا دیده مارا در نظر
هان بگویم که بیاورده ترا
من بگفتم از تمام حال خویش
تاها کردیم زار به پیش او
شفقت اند بر رابر حال من
که بداری جمع خاطر کل حال
خادم خود را بگفته که بنبار
لیک نزد اسپ من از ادوی
خادم آید اسپ او همراه بود
شاه ایشان نیز خود کشته سو
مدتی یک هفته بودم در هوا
بس عجایبها دیدم اندرین
بس رسیدم باز تا همراه شاه
تحت از زر بود پائین ز لعل
بس بر آمد شاه بر تخت نشست
هر یکی استاده بودند با ادب
بس مرا گفتا که اسپ آدم بیا
بس نشستم تحت راهراه او
که نشاند شاه بر تخت خود
فضل آدم مرور را گشته ظهور
چون نه بینی آنکه یوسف مری
جدا خوان زیر تخت او نشست

زین او پا قوت نیک شکل بود
دایم او را جز هوا سیرش نبود
بس ادیب و بس ظریف هم فطن
گفت که بنیم ترا آدم سیر
باز گوئی از حقیقت ماجرا
انچه بوده ما جرایم گل پیش
هم شفاعت نیز طلبیدم از او
با نشستی کرد آغاز سخن
میرسانم مر ترا قصد کمال
اسب نیکو تا بگردد این سوار
تو بکن این را سوار همدی
بس سوار به کرد ما را زود زود
من چو دنبال رفتم با پیدار
هر چه کردیم ایشان ترا قفا
رفته رفته بس بگشتم بر زمین
در مکانیکه به بود است تختگاه
وز زمره فیروز بودش بجعل
جمله لشکر پیش او بستند دست
طرفه حالت مرورادیدم عجب
با من بر تخت بنشین توصفا
بس ادیب او بود بس خرد و نیکو
خرازا که بود بالا برش
زان سبب بر تخت شانده بود
عزرا بوی نکرده بر ترس
عزرا بوی که به تختش زخت

تخت و عرش لازم شایه بود
شاه جن و شاه انس ظل خدا
عرش الله کشت بالا عالمی
او برین عرش جوشایه میکند
عرش دیگر مرورا شد قلب من
کوشش و پوست مرورا تابنده
هر کسی بر حسب آن اتباع خویش
جن شاه جن باشد ای پسر
حق باشد شاه بر هر عالمی
تا کجا گویم بتوان این راز را

هر کس را کیف آگایه بود
عرش و شایه مرورا باشد ترا
چون که کشته فضل او بر هر
خلق جمله پیش او قائم بود
میکند شایه به قلم بس علن
بس به نزدش هر بکر فایده
میکند شایه بعالم پیش پیش
انس شاه انس باشد خوبتر
هر زمان و هر مکان و هر دمی
بس بگویم آن حکایت بارز

بیان آنکه شاه عیسی چون از مکن نیم پر رسید و نام در بدنه شنبه تعظیم بسیار

کرد و نیم را از حصار رفت روضه مبارک و فرزند آن خود کرب غلبه کرد و شاه عیسی نیم را حواله بکنی گو کرد که این را بدمیده برسان در میان راه آوازه ملک رسید و یوفا کسر شد و نیم بر زمین

الغرض پر رسید از در شاه نام
چون که گفتا نام خود را آن نیم
هر یکی زیشان بنام مصطفی
باز گفتند که تو دیدی احمدی
از همین جنمیکه دارم منم بر
بوسه دادند چشم ما را از ادب
از حیالتش نیز پرسیدند عیان
کر به کردند تاها و زار سنی
عشق احمد بر قلوبش نشان اثر
چون که دیدمش قوم ایشان پیش
بس خبر کرد است دیگر از آن
هر که او دید است جسم بار را

از قبیل هم سوال کرد تا نام
وز بدینه نسبتی کرد آن گرم
سجده کردند بر زمین باصفای
من بگفتم که دیدم بے عدی
نیک دیدم مصطفی را خوبتر
خدمت و تعظیم ما کردند عجب
من بگفتم که بحق پوست آن
بس ندامت کرده اند بر زاری
کرد با غایت کمال و نیک تر
هم شنیدند معجزه قرآن مستین
عشق دیدن بردل ایشان شد عیان
بوسه باید داد و بر ابی خطا

بمضاد

ہر کہ ارد او پیام دوست را
بس بگفتہ شاہ جن مرورا
ہفت دیکر چون سپردارم تو نیز
یہ پرو تعلیم قرآن شان بدہ
بعد رنگ انجہ خواہی طلب
چون کہ کردم من قبولش بس مرا
ہم بگفتا تو برو من بعد آن
اسب مرید غایت نیز چون
از صبح تا نماز دیکر بے
ہر کے تعظیم کردند ہم طعام
ہم بگفتند مرا کہ جہ اندر
من بگفتم جہل فرسنگی ازو
خندہ کردند ہر یکی کہ بی جان
با نصد سالی دکر ماندہ ترا
چون شنیدم این سخن کردیم زار
کین قدر خندین مسافت را
بعد ہفتہ چون رسیدہ شاہ خود
بہر خاطر داشت او کردم قبول
چند مدت چون گذشتہ زین سخن
میشدم در روضہ آن مصطفی
جملہ فرزند خود را نیز ہم
چون مشدم بیدار متر زو نبود
نالہ کردم زار زاری بے شمار
ہر کہ بیند خیر کے در خواب خود
میشود غایت پریشان دل خراب

لذتے یا بہ ز قولش بی دعا
کہ نمیم تو سپر خواندہ مرا ۵
ہجنان با بیٹے بہ نزد ام ای عزیز
بہر حق و ہم رسول ان بدہ
حاجت بگم روا از ہر رب
کرد را کب بر عجب بگم سپرا
میرسم من نیز در پے ات دوان
بہشتی آمد مرا از رہ جنون
بر سر خانہ ہش رسیدم بہتری
ہش آوردند ز کونا کون تمام
ظرف سافت کردیہ تعجیل تر
از صبح نیز ہم بر نزد نوہ
بل دوالف را طر کرد عیان
ناکہ بر سر ہر خانہ خویش را
فوز امیدم بگشتہ ہم ستار
میتوانم گشت سوی خانہ را
بہر تعلیم نصیحت کرد زود
در پی تعلیم شان گشتہ خمول
ناکھان در خواب دیدم کہ جوئے
میکم بہر زیارت عزم را
در ورون روضہ دیدم عروم
غلبہ کردہ ان اثر کریم فرود
وز جنبین خواہم بگشتم بے قرار
بس بہ بیدار من بیادہ او بزود
طرفہ حالت میشود اورا عجاب

حالت سابق بہ و باد بی وہ
بس تا سف میکند از دیدنش
الغرض گوید ہمیم کہ جوئے
صوت نوحہ من بشد در کوشش
باز گفتا کہ بر نجا بند این
چون ہمیں کرید باہ و نالہ زار
بس بگفتم من ز حالت خواب غیبی
داشتیاق دیدن اولاد را
رحم آمد شاہ را بر حال من
بس بہ بردہ باز مارا در ہوا
چون رسیدہ در بیابان اوشاب
چون مفضل بود در وازش ہی
وازگشتہ فضل از کوشک جنان
در سر ہر خانہ دیور رسید بود
چون بہفتم خانہ را او در رسید
کہ سرش مقدار کند بہ عظیم
کوشش او چون کوشش پیل برینان
با جنبین جتہ کہ همچون بسید او
شاہ گفتا کہ کئے تو طاغم
گفت کہ من بسیدہ امر توام
گفت کہ آبتنگ اوم مشہر سو
کورسانہ در مدینہ مرورا
گفت اورا در میان ہفت روز
بس کشادہ دیورا از بند او
عذر خواہی کرد با من در وداع

عیش و عشرت جملہ بر باد ہی وہ
خوف و خزیے مرشنا بہر دلش
نوحہ کردم ہم بگامی بر علین
حیف خوردہ ہم کشیدہ آہ آہ
او مرزادو غریب و کھتر بن
چہ مصیبت کرد اورا بیقرار
انجہ دیدم ماجرایم خود بہ پیش
نیک گفتم من تمام مرے دعا
بس کرتہ دست مارا خویشین
گاہ در ظلمت رفت و کہ ضیا
کوشکی اہ بہ گشتہ بس عجاب
شاہ زو بر فضل دستش بگدی
کہ بدیدم خانہ طرفہ در ان
ہر یکی زان شاہ را کردند سجود
یک سپاہ دیواندہ در پدید
ہمچو گوہ و ہم تنش بودہ جسم
جسم او آلودہ خون و جتہ خاک
بہر دیدن شاہ خود لرزید او
بارساع مرزا جنس الم
ہر جہ فرما بے براس و تنی کہم
شاہ دیوان مرورا کردہ خول
بس خلاصی فوز مر بخشم ترا
میرسانم ذود بانار فرود
ہم سپردہ باز مارا خود برد
ہم بگفتا ہوشش دار از ضیاع

تا سازد مرزا دیو بی هلاک
یک دعایش چون مرا تعلم داد
دیو آمد در هوا چون باد رفت
گاه رفته از شب و که فراز
لیک از برکت دعایم زان ضر
چون که رفته بر سما شنیدی
ناگهان افتاد یک کس را نظر
من بقتل آدم سلامت بر زمین
دیو کی ماند مقابل با ملک
صورت اصلی ملک را کشید
صورت اصلی که جبرلی بدست
کره او بی جواحد زان بدید
گرت آخر شب معراج او
نکر سوس او راه گزی
غیر احمد مرورا از هیچ کسی
دیو بی طایفه دارد از
خاصه آن و قتی که خوانند صافیا
آن ملک بیند جو مارا و ایما
من نه بیمم عجز وقت مؤمن
بس زودین زان رود از هوش
این چنین بنهاد سنت راضا
بس بکن زین گفت و کوسری کرد
بیان آنکه چون تمیم بر زمین افتاد یک مرغ پیدا کرد که هزار رنگ دارد و یک غول پیدا شد که سر و پا داشت ندارد این دو اشارت کردند که معجزه و آینه
بس بگوید کز قنادن بر زمین رفت هوش و عقل و از ره یقین

در بکیر مرابن دعایم نیست پاک
بس یعنی دیو مارا بر نهاد
مهر از ارم هر سو سخت جت
گاه بالا که بار ضعی گشت باز
که ندیدم هیچ ستر من با اثر
که ملک صفات بخوانند هر
بر سر دیو بگشته خاک کتره
از میان کردن دیو لعین
دیو کی بتواند اورفتن ملک
که تواند دیو پیش او بدید
همچو احمد مرورا طاقت سخت
سکر و پهوش بر و غلبه کشید
چون که دیده صورت اصلی در
گشت خایب جبرئیل و عاجز
که ندیده صورت او را یک نفس
که به بیند در مقابل روبرو
مهر اندن دیورا از هر جهات
من ندارم طاقت دیدن در
چونکه مرگم این زمان آمد به پیش
هم ندارم هرگز از طاقت سخن
که ز رویت انکار کردم خدا
باز گویم آنچه گوید ان بنیم
مرغ پیدا کرد که هزار رنگ دارد و یک غول پیدا شد که سر و پا داشت ندارد این دو اشارت کردند که معجزه و آینه
رفت هوش و عقل و از ره یقین

بعد دیر چون که آمد هوش من
که بنوده کرد او دیو پر بی
حیرت افزوده مارا کین چه جا
ناگهان آمد بمن مرغ دراز
هم ز لعل بود منقار سر از
نزد من آمد بگفتا که میتم
جانب قبله بود تو زود همان
من بگفتم که تو مرغ رهنما
گفت مرغ که نمایم راه را
باز به هم از طعام و آب هم
دانه جل روز ماند من بجای
صحت مرغ جنین شیرین سخن
ناگهان آمد بمن یک غول زود
شد تعجب خود را از دیدنش
در سخن آمد که ای آدم چرا
روز مجترب میکنم هر دو جدا
میفرستم کافر بر سوی نار
بس بگفتم که نمایم ره بمن
چون اشارت سوی قبله کرد
همچو مرغ و غول گشتند رهنمون
مرغ و غولی بهتر از آدم شده
مرغ خوش رنگی به باشد روح
روح وارد رنگها بر بس عجب
نفس سازد کافر از خود هلاک

در بیابان خویش را دیدم عن
ی که از آدم به بوده بنی پرس
میروم زمین چاکجا باشم کجا
که هزاران رنگ دارد هم طراز
بای او چون با سر شیردان نکو
شاد باشی بر سوی وطن قدم
تا بیای به حاجت و مقصود زان
همچو آدم تو سخن گویم چرا
هر کسی را گو باشد زو عی
هر که باشد کرسنه و نشسته انم
باجین همراه مرغ خوش صفا
به ز صحبت آدم زشت وطن
که سر و هم بای پشت او بنود
که خدا یا این چه نوع افرینش
به تعجب میکنم خلقت مرا
کافر و مومن بحکم آن خدا
چون که مومن را بخت هوش داد
شاید آن باشد که بایم زو وطن
بس بگفته او یک شتم هر روان
چون تو با شتر کتر زیشان زبون
حرف فضل و جبر خود بر ما زده
چون که غول بی سر روان نفس
میرساند هر یک را پیش رب
میرساند سوس و مرغ ز بر خاک

روح دارد سیر در عالم مثال از جنبینی برها که دارد با کمال
 میکند او سیر کلی عالمی در میان یک زمان و یک دمی
 میرد از عرش تا تحت الرقی من نماید هر مکان او جوش را
 نفس بی سر پای خود دور کند بر خیال و روح هم سبقت برد
 بیان آنکه بعد از ارشاد و غول چند روز در کوه مانده بر شیب رسید که
 او ساکن صومعه بود و آنجا چهار رسید آن شیخ خود نیم را در حواله
 اهل جهار کرد که این را برسانند و جهار دور دریا غرشد فقط این نیم
 سلامت ماند که رفته رفته بر کنار راه رسید چند روز در بادیه ماند بعد
 نظر او بر ^{عقل} جوا بر افتاد و چیزی که در مشقت خود گرفته بود آخر بیفشانند
 باز گوید آن نیم که جو ۵ ماه از جنبینی غولی گرفتیم راه مرا
 چند مدت همچین جریان بود در میان کوه سرگردان شدم
 شب هماندم بر درخت خار دار روز پیش کرک و شیر آشکار
 شاید آن باشند که بخورند هین بس بیایم از جنبینی محنت نجا
 لبک شان از دیدم کردند و فاز من همانم همچنان بس پایدار
 بعد چند صومعه دیدم بکوه پر مرد مرا اندر و دار و شکوه
 چون رسیدم فرود کردم سلام او علیکم را را بگفته نیک نام
 هم گفتا که براه بر تو دست سیر کردی حیف کردی جهاد سخت
 غر دریا کشت زین نیت راه هر که آید جز او باشد تباہ
 بس بیاشن چند روز مرا این مکان تا به بینی قدرت حق را عیان
 بس دیدم بوستانه زبر او که در حیات نبوه دار بر کوش و
 چند آب روان مشربنی زلال آب صاف بود غایت بر کمال
 بس بخوردم هم بنوشیدم از آن باز گشتم گزاهب آن زمان
 بس بگفتم که بیدم قوت تو هان بگو ای حال کسوت را نکو
 گفت گشتی بعد با بی برسد بس کلیم و صوف و شالی میرسد
 اهل کشتن زین مرا تحفه دهند بعد دادن باز بر خانه روند

اندرین اثنا می بوده که جهار اهل کشتن از کلیم و صوف هم
 شیخ گفتا که رسال جار ضد چون رفیق عیبی بودیم ۵
 حق مراد در صومعه انداخته زان زمانه هیچکس از راه بر
 غیر این مردی که دیدم بعین حیران برید ای تاجران همراه خود
 و عظم شیخ خویشی را کردند قول هم معونت زاب و طعم نیششان
 چون رسیده کشتی بر کوه زر گریه کردند ناله ها و زار زار
 من بگفتم که چه باعث گریه کشت هر یک گفتند که کوه ز راهت
 غرق کرد و کشتند هم اهل آن ناکهان بر خواست باد تند و سخت
 من هماندم بر یک تخت از آن بعد آن باد مخالف در وزید
 بس بگشتم بخود و بی شعور خویشی را اندر بیابان دیده ام
 روز را زان چند خرما خوردی روزا ناکهان دیدم شئی یکت زوشنی
 بس بگفتم طاهرا بادی بود چند کا بی نیز رفتم پس از آن
 اندر و هم نیز فیروز ای بده کشت دارد پیش وی با جمله ساز
 پیش شیخی و از کردند مزد هم این نمط داریم ما از نیک و بد
 او برفته زود بر فوق سما کوبش غریت بمن پروا خسته
 بی رسیده گاه ما را این خبر حالتی دارد و صنیع و هم غریب
 با سوار س کشتی و براب زود در جهار شش جاس دادند به طول
 هم در کرا حاشا نماند کردند عیان جمله زان کردند و داع بکد کر
 از تاسف کشته هر یک بفرار هم کنار هر یک کبر بد سخت
 چون رسد کشتی با و بس استرا چون که باشد او مقابل بیگان
 کشتی با اهل خود بس غرق کشت بدنه جل روز بگذشته بران
 بر کنارم از میانش در کشید بعد و بر سر چون که خوشم شد ظهور
 چند روز در همچین در مانده ام بر شیبی اندر بیابان ماند می
 نور تابان بود بی ما و بی منی که برو آن نور ایاد بی بود
 ناکهان دیدم لعل زار نشان تو دها یا قوت و لسوزی بد

بس بد انتم که نور جو هر چه
 عزم کردم که بکرم چیزی که
 بس بگفتم که ز حرص وانی جن
 بس ز دست خویشتی انداخت
 حرص مردم میشود مارا فرود
 حرص میکرد و جوان در پی بر
 گفت حضرت آن نبی مصطفی
 بس جوان کرد و دو چیزی به خل
 حرص آدم جز بمرگ او ز رفت
 هر چه بسند مختصر یا را سخته
 هر کسی گوید دست دارد مال را
 آن بکے بودت عاشق کشتگا
 از نده مارا ز کشت کند بی
 چون که اذن حق را خود یافت او
 چون که کشته مرد را از ره و داد
 فحشو کو به شد حصا دشمنی در
 رنگ کل و چمکی حق را ستر است
 که شود مارا گذارم حب غیر
 حب سیم کمتر بی از دیرت
 لبک کمتر آنکه باشد دست رس
 بس نعظم داد او را آن اله
 کشتی تر قید بهر کوه زرها
 هم مستط کرد مارا بی رابرو
 منع ساز و مارا از قربت مال
 کر تو خواهی نیک مصداق این سخن

بود اینجا بنی که چیزی در بکری
 مشت پر کردم از آن من بر بزرگی
 نه گذارد بر چنین سودای من
 نفس را با بکے ز حرصی با ختم
 مرد باشد که از او کلر بود
 این چنین دیدم از دوتا بر بے
 چون که بسند آدمی پر رجا
 یعنی آن حرص و هم طول اهل
 نفس مرک این همه عا یک کشت
 بکے بزبرد حرص از وی نرفتی
 فکر دارد بهر آن هر حال را
 گفت در جنت که ای پروردگار
 تا به بیم حال او را این در
 بهر کشتن کند بی بشتافت او
 در زمان رویده شد قابل حصا
 گفت آن حق که مشوا شفته رنگ
 حب کند را بله کردن بجاست
 حب سیم و حب مال و حب دیر
 طالب مایه جو غیر غیر میت
 این چنین مال بهر یک بوالهوس
 طالب او را بکرده زوتباه
 تا نباشد همچکس زو بهره در
 تا نیاید هیچ کس در رو برو
 طرف صحبت حق نهاده طرف حال
 باز بشنو آنچه گویم بر علن

بیان آنکه چون بنیم آن لعل را از دست خود نشاند مارا سپاه پیدا شد خوشی
 بنیم را بکشد لیکن سلامت ماند اخرا یک جوان خوش رو پیدا شد ضیافت
 طعام کرد و تسلیم نمود و روز دیگر همچنان نیز کرد بعد بصورت مرغ
 در بر پرهای خود نشاند در کوه قاف بر دوارا نجابد ر غار رساند و
 در را و از کرد سلیمان بر تخت خود غلطیده بودند جاه و جلال او رفت
 نمود یک دیو خواسته که انگشتر از دست سلیمان بگیرد مارا سپاه او را
 بر زمین انداختم آن لعل و تن
 که دهن را و از کردند از دغا
 بر چه مر باید و را سوز کند
 خوف و وحشت در دم آمد کون
 بهر خواندن و در او بشتافتم
 هم برفته زان بهم از وحشتش
 همچین جیران و عاجز گشتی
 هم بگفتم که خدا بر ما چه است
 بس بداری از تنم جان و دانا
 زند بکے به وضع ما بر هم زند
 خوب رو و خوش لبایه نگاه
 باز گفتا که بنیم نیک نام
 میرسانم بر مقامت نیک جا
 کر کنی تو عهد مارا زان ام
 میکنم کار بی که ز مایه از ان
 تا که ایتم باز بر تو ای بنیم
 بعد دیرس چون که آمد او بسر
 آب شیرینی نیز پاکیزه برد
 گفت با ما ان جوان خوش نما

بس بگوید آن بنیم که جو من
 ناگهان پیدا شدند آن از دغا
 انشی از دهن شان پر درن رد
 قصد کردند شان مرا از ار چون
 آن دعا بر کز پر بی خود با فتم
 باز کردند از دها از بر کشتی
 جا روز بی در بیابان رفتی
 بس نشستم زیر سایه از درخت
 چه بلا شد داد ما را عیان
 نیت شتر و نیت کر بکے که خود
 اندرین اثنا بر بوم که جوان
 پیش من آمد و هم کرده سلام
 جمع خاطر خویش کردان که ترا
 هم زان قلمی ترا بلکه دهم
 من بگفتم و عهد بنیم ای جوان
 بس بگفتا ماشی بنیم تو جفتم
 این بگفت و کشت غایب از نظر
 خوانی نعمت نکو آورد او
 چون که خوردم من طعام آب را

بنیم

که بگو بر عهد و پیمان هفتی
گفتم از بی گفتم باشی این مکان
بعد فردا نیز آورده طعام
باز گفته آنچه گفته سابقا
گفتم این غول نه نگه داری نکو
هم گرفته ریمان بردست او
این بگفت و صورت مرغی شده
طیر کرده بر سر کوهی رساند
خود برفته بهر سیر عالی
کوه بوده بس بلند و ترسناک
طول و عرض او نداند جز خدا
چون که آمد بازان مرغ بمن
گفت کوه قاف باشد ای عزیز
گفتم او را که چه عهد است آن
گفته بودی که رسانم خانه را
گفت مرغ که چه خواهی جز این
میدم شبی زان قبلم ترا
هان بگیرم پای ما را زود تو
در هوا پرید روز چند او
بود پرورش یک کشکی عجب
نمید نام سلیمان هم برو
بس گرفته مرغ صورت آدمی
گفتم از بی بس بگفته اوروان
چون که از ریمان بر قفل سو
بس در آورده مرا در خانها

آنچه با ما نیک عقده بیستی
ناکه ایم من ز پس فردای آن
چون بنا دل کردمش بسک نام
من بگفتم نیز مثل ما مضر
که رسیده از برز کم چون که او
باز گفته هفتی بر قول تو
دست خود را بر پر ما را زده
چون که ما را بر سر و بران شان
من به بودم محض تنها آن در
بیم او در بحر بنم بد بخاک
بس طویل و بس عریض و با جفا
گفتم او را که چه کوهی بر رفتی
بس برفته عقل و هوشم هم نیز
کوه قاف گو و کوان خان دمان
چیف کردی بر سر قاف مرا
بیرسانم خانه ات از ره یقین
چون شوی اندوه خاطر پس چرا
چون گفتم زود بر پایے از
بر در غاری بگشته بند او
فضل بوده بر درش بس از او
بود بنوشته بشیرین خط او
گفت که هفتی بقول خود می
من بر فتم نیز و نبال از آن
قفل از فضل الهی در کشود
در سر هر خانه و بود چنها

هر یک قصدم بگردند از هلاک
جمله زان زمان بر بر او شدند
بس بر فتم در سر از در نهان
فوق آن تخت بده یک ماه رود
او هم غلطید کویا بد بخواب
هم نکیسه فانی دارد بدست
شده عجب بس را کین شخص کسبت
این هم دیوان طنبور و از دها
این هم تحقیق با زعم بود
خطر ه اند در دلم که خاستی
ناکه دیوان هم و خوشی هم طنبور
لیک چون غیرت سلیمان یاد شد
توبه کردم از چنین این خطها
بس جوانی که بدم همراه او
از دها کان زیر تخت او بده
ان جوانی کشت زو خاکش را
چیرت افزود ما را از این چنین
که خدا یا این رحلت برین مرا
اندرین اثناء هاتف عیب گفتم
ای نیم آن سپاه دیو بود
که نگارده کواقیبا و امر او
او قوی تر بود از دیوان دیگر
خواست اکنون که ستم او قاف
لیک غیرت حق در ابر هم زده
این بده تخت سلیمان با جلال

لیک از دیدن که گشتند خاک
مگر و هفتی خویش را بر هم زدند
تخت دیدم از مر صبح ناگهان
بس عجب و بس مبلج و خوش نکو
دست بر سینه شک دارد شتاب
از دها در پار تخت او بدست
این هم جاه و جلای بهر جیت
بهر که هفتی اینجا بر کراه
این هم تصدیق با و هم بود
زود بستام بدستم این دی
میشوند ما را منخر بی غور
خطر نفسی ز من بر باد شد
دور کردم فکر سیم و بدرها
بر کشیده فاتم دست از
از دها ن خویشن اثن زده
کویا هرگز نبوده زان سری
هم کشیدم در روزان کستم خیز
میروم زین جا کجا یا بم حبا
که مشو بیزار از ریح درشت
که نگارده بر سلیمان او بچود
که نگارده پیش خدمت عذر او
بس شر برد بس درشت و سخت
میکنند شایع بر یک غایب
وز سپاه ما خود در هم زده
این سلیمان بود غلطیده بحال

این سیاه مار بهر حفظ او
این بده عالم مناسب در جهان
که ظاهر قبر در دیگر مکان
هر که دارد از ولایت مرتب
بعد مردن نیز او دار و جنبین
هر جمال و هر گامی از حیات
خلق عامه کی جنبین باور کنند
بیت این معنی تعلق خود بقال
بیان آنکه چون نیم سلیمان را و عجایب را دید یک هانف گفت انگشتری
از دست دیو بگیر و این غلوه را نگاه دار و بر راه شو و برین اسبابک دختر
صاحب جمال پیدا شد که او بی زاده بوده او نیم را نگاه داشت و درین
اسلام بر خود قبول کرد و آخر نیم را حواله یک دیو نمود که این را بعد از سیاه
او برده برده در راه دریا بر کوه زر رسانید که آنجا کشته غرق شده بود نیم در نالشی آمد
باز گوید آن نیم که جو حسن
که نما بی نیک را بی زمین مرا
گفت هانف که بمیدان راه رو
رسمان انداز سوس دیوها
هم بکش انگشتر من از دست دیو
چون که بنهر مرد را در دست خود
چون گرفتم خانی در دست خویش
ناگهان دیدم یک فصر نکوه
بس بیاید دختر مرد پیش من
هم بگفتا تو نیم ای بی فلان
گفت هان بار حقیقت دیو کو
گفتم او را که بریز تخت کا

تا بگیرد هیچ کس از حفظ او
که سلیمان تخت او آمد عیان
تخت او هم جایی دیگر بدنهان
هم میان خلق دارد و منقبت
میتواند او تعرف جنبین این
میکنند جریان انرا در مات
تا نه نفس خویش را بر هم برند
مرد باید که بفهمد ستر حال
نیک پرسیدیم از هانف سخن
بس کشیدم اندرین درد و جفا
هم ز برکت این غلوه پیش شو
تا که بایستی احسن و صحت از بلا
تا نه ببینی تو ز دیوان صد غریب
جمله دیوان میشوند متقا و زود
نکر راه و سیر کردم خود به پیش
دختر صاحب جمال بد و مراد
در سلامی کرد آغاز سخن
گفتم اگر بی من همان هشتم همان
که در حالت پیش آمد بس بود
فاک کردند بس بگشت او تابه

گفت دختر که بد اینم جنبین
منع کردم مرد را هرگز مرد
چون که در عظم هیچ تا بر شین نکرد
بس جزا بر خویشی رایافت او
بیز گفتا که بدیم در نجوم
نیک دیدم که فلانی ساعی
میکنند اینجا نزد ل بر ملا
هان بکن تو عرض اسلام من
آدمت اینجا ز بهر برکت است
ذات احمد محض نفع عالی
گر بنودی اصل پاک نوراو
گر بنودی ذات او اندر جهان
که بگفتی از جفا بقی جنبین را
نو که با شمی هم زیار مصطفی
هر هم کاری ز بهر سرکشت
عرض کرده بس نیم خوب رو
چون که دختر راه اسلام گرفت
تو ز جنبین او مر بس رسد کو
گفت دختر که ز جنبین آدم
شاه زادم از فلانی ملک من
جنبین از فلان بد است از جمله خلق
من به بودم در وقت بطن او
او بملک خویشی را آورده بود
چون که من زاییده گشتم از شکم
عجود دختر کرد ما را تربیت

که بریز خاک خواهد شد یقین
چون که باشد او رسول رسد
امر فرزند هیچ نه پریشی نکرد
سوی دوزخ بی گمان بشناخت
این نیم نیک از تو این قدم
آن نیم بار احمد حضرتی
هم شرف بخشد ز اسلام مرا
تا بیایم من نجات جان دین
چون که آمد آن رسول رحمت
هم حیات و موت او هر دو می
بگفت این عالم اید پد زود
که نمودی بر امرار نهان
که به بخشید یقین لایق
چون نه بخش بس قدمت اغندا
سرا اقدام تو اسلام من است
دین تو حید بر د ختر نکو
بس نیم گفت که نیکو سرشت
از کدام جنبین میبایستی ازو
نیک دارم از عجایب عالم
لیک بوده مادرم صورت حسن
همچو او دیگر نبود از خلق حق
ناگهان یک دیو عاشق شد بر
عمر خود را هم بد و سر برده بود
در میان سگ اولادش شدم
هم به شفقت هم بخیر و عافیت

جمله دیوان مرورا تا بح بدن
بهر خاطر داشت او را هر یک
او همان دیوی که خاکستر شده
مادر م هم رفت اکنون زین جهان
چون که بشنیده ه تمیم این ماجرا
چون که خواهر با برادر زنده کی
بوی جنیت ز طینت آدمی
شرکت دینی موافق او شده
چند روزی هم برین منوال رفت
بس بختی گفت که خواهر مرا
جب اولادم مراد بر گریشد
گفت خواهر جمع خاطر خویش را
گر چه ماند خانه ات یکسال راه
بعد از آن آورد یک دیولعین
که بر این را بشهر آن رسول
گفت دیو که پس از روز سوم
بس سوار بر کرد در گردن مرا
خواست مارا که میان ره رفت
لیک از برکت دعای آن بری
بعد دیری باز خود غلطان شده
در مقام آنکه کشتن غرق بود
لرزه آمد در بدن این دم مرا
باز گشتم در مقام خود قدیم
این عذاب سخت باشد از خدا
چون نه بینی قوم موسی را به نیت

و انقیاد امر او را سر زدند
شفقتی کردند مارا بے شک
بهر اذخاتم یا ور شده
من بماندم عاجز و بے خان و مان
خوانده خواهد دختر مذکور را
عیش کردند هر یک اسودگی
گشت جازب بر جنبین صحبت
بهر صحبت مرورا زودت زده
یک زمان و ماه و سالی در گذشت
هان چه باید تا رسم ضحانه را
زود گوید چه درین بد بیرشد
هان مشورین حال رنج بیقرار
لیک خواهد بر دیک دیو سباه
گفت با و بے که بخواهم من جنبین
زود بایست بس بکن این را قبول
برسانم زود این را بے چشم
باز گشته بهر سیر بر هوا
از درون من روان من شدند
باز ماندم سالم از عیب بری
در میان بحر او غوطه زده
کوه زرا انجا بیاید در نمود
که بس از چندین مسافت راه را
حیف کرده بر من دیو لیسیم
گشت نازل از سما بهر عدا
که بداند از عقل گامی شان سفید

چهل سال نیک سر کردن شدند
راه بر رفتند روزی تا شب نام
مالها کردند بس زار بے دران
او لبارا طر مسافت میشود
باز اعدا را بنود بر عکس آن
قرب حق و بعد او هم کن نیاس
هر که مر بیند بد و لا منتها
علم غایب دور بنماید جنان
علم ساعت در نگاه کافران
حق مر بیند قیامت آشکار
بهر این گوید بر دونه من بعبید
تا کجا گویم بنو این راز را
بیان آنکه چون آن دیو بر کوه زرا رساند گفت آن خاتم بمن و بی تا برسانم
چون خاتم گرفت خود غایب شد تا کمان یک خرطوم فیل پیدا شد خواست که
هلاک کند از برکت غلوه سلامت ماند بسی درخت رسیده که دجال
بر و بند بود خواست که بند را بکشاید ملا یک او را باز مقید کردند و
از انجا راه جهلی روزه رفت که یک کوشک زرد بد که در و شنید
احد و نجات نوح بود و ملک امعاینه نمود و بان ملک نگاه بان حال خود گفت
باز گوید آن تمیم که آن لیسیم
بس بگفتم که لیسیم تو چرا
گفت آری راه گفته هست این
گر برم این راه تسبی خود و مرا
کردی به انک شتر خود را بمن
چون مستر میشود از دید نشن
چون که او بستاند از من خایه

در میان طی زمین جبران شدند
باز میبندند اول زان تمام
که خدا یا چه بلا بے هبت آن
راه یک سال به ساعت میر
راه یک ساعت بسالی شد
از زمین و طر مسافت ان شنا
چون به بیند قرب راه را صفا
علم حسن قرب می دارد عیان
از تو هم دور ماند بهر آن
زانکه دارد او نظر هم پایدار
چون زایه من قریب شدند به
بس بگویم از نیم سارا
خود بگشته بر سر کوه مقیم
نی روی اینک بر راه کعبه را
لیک باشند در میان دیولعین
میخورد هم میکند زان لقمه را
میتوانم بر دین راه فتن
بهر لیسیم دیو که دارد غش
گشت غایب از نگاهم آن دی

حسرتے افزود مارا زین دعا
 چون کہ رفتم چند کا مرستی خود
 کہ مرصع ہم ز جو هر لعل بود
 همچو نیل چون کراو کشتن گرفت
 چون کہ دیدم بس بیفتادم زمان
 بعد ویرے چون بخود کشتیم باز
 تا کہ درند شیر و کرکان جسم ما
 ناکهان دیدم درخت بس یک
 سایه دار و بس طویل کس دراز
 بز درخت مرورا او بخت اند
 نزد اور رفتم بگفتا کہ تمیم
 گفتم اورا کہ ترا از بهر چه
 گفت بہر مصلحت کردن چنان
 باز پرسیدہ مرا کہ احمدیے
 بس بگفتم کہ بحق پیوست او
 باز گفتا کہ قمار و هم زنا
 گفتم آریے باز گفتا کہ بگو
 گفتم آریے میکنہ این ہم عیان
 باز گفتا کہ زنا بر مرگیے
 گفتم آریے چون شنیدہ این تمام
 زلزله افتاد بر رویے زمین
 دو فرشتہ ناکهان پیدا شدند
 کہ بیایئے وقت تو نامہ هنوز
 باز بر بنند اورا بر درخت
 ہم بگفتند کہ تمیم ہوشیار

بس کشیدم درود و چہرت ہم جا
 ناکهان دیدیم تختی بجزوہ
 و ندران خرطوم یک سدا نمود
 قصد فر میکرد آن بد خو بہشت
 رزہ آمد در ہم رفتہ روان
 راہ صحرارا کہ رفتم منہ آغاز
 بس بیایم خود بجایے زین جا
 کہ غم ماند بدو از روم و ترک
 زبر او بگفت شیب و ہم فراز
 و از سلاسل بنہ او بر بستہ اند
 رنج دیدی بس کشیدہ غم عم
 بنہ کردند از سلاسل کوزکہ
 سر تا دارد جینی عالم یقین
 زندگیے دارد هنوز او بے مدی
 سوی ذات واحدی چہرست او
 میکنہ مردم عیان و بر ملا
 از شہا در زور و شرب خمر تو
 از صفا پرور کبا پر ہا کلان
 میشوند راکب و کبرند مذہبی
 سلسلہ بکست و حملہ کرد نام
 نالہ زو ہم شور کردہ آن لعین
 یک عمودی بر سر او راز و بند
 ظلمت شہای تو نے کشت رو
 و ز سلاسل محکمش کردند سخت
 در میان سر ہا مر توجہ کار

ہم دیدم یک جوان زشت رو
 بس نشیدہ و بس در زشت و بندہ فحوص

توجہ با شے کہ سخن کو بے درین
 بس تمیم گفت رحمت مشما
 گفت این دجال دین مصطفی
 این عین دجال کہ آخر زمان
 بنہ کردند مرورا بہر فتن
 کہ غم بودیم اینجا حاضرے
 حکمت وضع الہ کہ بتو
 بس تمیمی گفت مارا رہنما
 گفت سوی قبلات تو زود
 بس رفتم جہل روزی بے پی
 کوشک دیدم بس بلند و بس رفیع
 باب او از صند بے دیدم تمام
 اندران صحنی جو فان ار استہ
 چون کہ بودم بس کرسنہ نشہ نیر
 بعد از ہم قصر دیگر دیدہ ام
 پرداہ بہنادہ بودہ بردرشی
 چون کہ اندر پردہ در آمدم
 ہر یکی مقول بودند با فرد ہج
 زخمہای تیغ بر رویش عیان
 شد تعجب بس مرا کہ جہ کیند
 چون کہ دیدم از سواران ہارس
 خوف کردم کہ خواہم بترشان
 القرض رفتم بگردم بس سلام
 ہم بگفتند کہ تمیم انصار ہر
 دغدغہ خاطر ز قلبت دور کن

تا بہ پر سے از حقیقت حال این
 باز کو بید این ہر شخص است اینچہ جا
 ما ملک با شیم از سوی خدا
 میشود سدا و کرد بس عیان
 فتنہ سازد پیش در آخر زمان
 بس ہلاکے داد بر تو بہتری
 نیک گفتم در بیان خوش گو
 در کد امر سوی بروم منہ کجا
 غیر قبلہ سو بے دیگر را مشو
 ناکهان دیدم عجایب یک و شہ
 صحن او غایت دراز و ہم وسیع
 صحن او از جو ہر و با قوت نام
 آب سرد در نزم ہر است
 انجہ دانستم بخوردم ای عزیز
 بس ہذیب زینت و افرا ہم
 بد مکال جو ہر و فقرہ زرشی
 پشتر خلق فراوان دیدہ ام
 ہر یکی مجروح بودند از جروح
 خون جاری بچون اب روان
 زخمہا از دست کہ شان خوردہ
 شد یقین کہ ہمین کشتند بس
 میکنند آخر بگیرند این روان
 ہر یکے زیشان جوایم گفت نام
 از جینی نہمت بکن ہزار ہر
 باطن خود را ز حق معور کن

چون که آمد خانه تو زمین قریب
بس بگفتم هر جهت الله بر شما
هر یکی گفتند ما با شما ملک
این همه شهیدان اهد اند که حیات
این همه کشتک نجات نوح بود
مانکها بنی کنیم بر این طعام
که نکر دو ناقص هم کم و پیشی
حق دارد چون دوام بس باک
برج سد از سوسر حق بواسطه
که پذیرد او تغیر هم خلل
این تغیر باشد از درجه نزد
این مراتب دارد بنیادان دگر
این نمونه جنت دیده تمیم
گرنه در انتظام شرع و دین
این جو او بی ستر باشد از ال
*بیان آنکه چون با ملک حال خود گفتم ملک بسوی قبله اشارت کرد
از اینجا یک باغ دیدم که درو جوانی بود آن جوان سوی یک پرورد
اشارت کرد آن پیر تنی بمن کرد و گفت بالای کوه عجایب را به بین
و در اینجا یک عورتی بود بد شکل که لباسی فاخر پوشیده بود و بیج
در دست داشت چون از او پرسیدم آواز هول ناک برآمد که چرا بی آواز
میکنی بس باز پرسیدم و پرسیدم او گفت که آن جوان الیاس بود و من خضر
و آن زن و نیا است و او از هایل از یا جوج بر زده
باز گوید آن نمیم که جو من از ملک گفتم حاجت خویشی
هر یکی گفتند پشت را برد - بعد چندی سوی خانه پیش شو
بس بر فتم چند روز دیگری*

بازم خواهی نوای مرد لیب
ها بگو یکد حقیقت حال را
بر زمین کشتم از سوی فلک
جاودان دارند هر یک بے مات
این همه خانه از سوی حق نمود
هر که آید بخورد هر دم مدا م
بے پزیرد او تغیر حال پیش
کینک دو این طعابے زو هلاک
جنته او را نیک دارند را بطه
که نکرد و صنع ان حق را بدل
حق باشد زو منزله ای فضول
و ان مراتب دار عقبی خوان دگر
نبت بانگ کر کند روم عمیم
هم سخن گشتند این شهیدان یقین
ناگیا گوید بتو عاجز سباه
*از آنجا یک باغ دیدم که درو جوانی بود آن جوان سوی یک پرورد
اشارت کرد آن پیر تنی بمن کرد و گفت بالای کوه عجایب را به بین
و در اینجا یک عورتی بود بد شکل که لباسی فاخر پوشیده بود و بیج
در دست داشت چون از او پرسیدم آواز هول ناک برآمد که چرا بی آواز
میکنی بس باز پرسیدم و پرسیدم او گفت که آن جوان الیاس بود و من خضر
و آن زن و نیا است و او از هایل از یا جوج بر زده
باز گوید آن نمیم که جو من از ملک گفتم حاجت خویشی
هر یکی گفتند پشت را برد - بعد چندی سوی خانه پیش شو
بس بر فتم چند روز دیگری*

پس در خانه مبهوه داری اندر
در میان باغ دیدم یک جوان
پیش او رفتم بگردم فر سلام
هم بگفتا که تو باشی آن نمیم
جست و جوی میکنند مردم ترا
گفت هان زودت برو بر پر تو
چون که رفتم سوی باغ دیگری
در میان باغ یک پیر حسن
چون که رفتم پیش او گفتا که تو
گفتم آری بس کشیدم محنت
چون که افتادم جدا از خانان
پیر گفتا جمع خاطر خویش در
لیک برو بے این زمان بالای
قدرت حق را به بسنی در نظر
چون که رفتم کوه را بالا بے
نعمهای نیک و گاهای عجیب
در فرود کوه دیدم عورتی
جامها افروشم دارد بزیب
هم دو کپوشش جو مار بس دراز
هم بدارد طرفه نسیم بدست
چون که پیش رفتم و سر کردم سلام
بل اشارت نمود پیش بگرد
باز گفتم که بگو تو کی پیش
بر جنبی بد شکل جامه بهتری
ناگهان آمد ز گوشه بوستانان

آب شیرین نیز صاف خوش گو
که گذارد او نمازی بر عیان
او علیک را بگفته نیک نام
در مدینه کم شدی کشتی عدیم
گفتم اری این همه حالت مرا
حالت خود را بسپور او بگو
بوستان دیدم ز سابق بهتری
میگذارد او نمازی بر علی
در مدینه کم شدی از اهل او
ریخ دیدم هم فرادان ز محنت
بازین دایم چه خواهد شد عیان
میرسی اکنون بخانه هوشی ار
تابه بسنی از عجا بهاشکوه
بس غایبها به بسنی بیشتر
بس فرادان شی دیدم بے غمی
مرغ شیرین صوت هم شیرین لب
پره زال و کوزه پشت از زحمتی
هم مرصع هم مکلل با فریب
از سر و سر بر زمین کرده فراز
بس درازد بس عظیم و نیک سجت
او علیک را گفته بے کلام
یعنی آن باشد که خامش نیکم
وز کدام قوم ای زن جیبتی
چون به پوشید برو بغین زبوری
صوت هایل مهلک و هم جانستان

که تبسم این قدر از سو ادب
دور شو تو زمین مکان و زود
چون شنیدم هولناک صوت
بس رسیدم بر سر آن پرورد
گفتم اورا آنچه دیدم قصه را
کیست بوده ان جوانی که مرا
هم تو کوئی کیست و ان پرزال
گفت که ایلاس بوده ان جوان
من هم خضرم بر تو هادی
دانه عورت پر بد دنیا بد
صورت دنیا جو زایه در مثال
صن و آت نیست هرگز مرورا
زیور نیکو لباس هم نفس
همجو جو هر بر خنا ز بر سر بود
مرد دانا جز بکن صورتی
صن عارضی که پذیرد خود دام
صورت جو زمر ندارد احتیاج
اهل جنت چون بر ایند سوی سوز
میشود زان خاک زینت از دیار
خاک جنت صد شرف دارد برین
باز مگر صورت دنیا بدان
تا نماند راه نکلیم مرگسی
مگر تبسم بدیدی ای عزیز
انکه دارد باطن خود را خراب
نیت دام سخت از وی دریا

میکنی تو بازینے تر سر عجب
ور بنا شس این دم ها لک شو
باز گشتم بهر ترس موت را
گفت مارا که بگو حالت نو
باز گفتم مرورا که اسرفت
زود در اند از پیش خود پیش ترا
کیست بوده و ز که بد صوت طلال
رغموینے میکند او همچنان
میر هانم هر که شد در دادی
صوت هایل چون که با جوج زده
کوزه پشت و زشت وضع کل
بل ز کسوت زیب سازد خویش
که به بخت زینت شکل خنسی
همجو لعلی بر عصا بر سر بود
که فریب از لباس نیت
حسن ذاتی که ندارد او بکام
که کند آرایش دهن و مزاج
خاک سوتی بس بیفته فوق موف
در میان مرد و زن باشد و داد
که رسد با او لباس بهترین
چون که نسیمی بدارد در بیان
هر که آید میرود همچون حسی
هان قدر تو زود کرداری غمز
باز دارد مگر نسیم و حجاب
نیت خیر بد از و اندر جفا

مگر شیخ و زاهد دنیا پرست
او شریعت را بهمانه میکنند
که بود آن مرضی حق و رسول
ویر باید که بفهمی مگر این
مگر فاسق فاش بر هر کس بود
حفظ اورا باز بر یا جوج داد
حرص ایشان غالی از نا بود
پرود زال چون که منکو حسی بد
غیرت منکو چه دارند هر یک
حرص ایشان غیر خوردن چون
هر چه یابند خشک تر زان میوز
بس بکن زین گفت و گو بے ای نلان
*بیان آنکه چون خضر این حقیقت را شنید یک بر سر پیداشده خضر باو گفت که این
در بدیند بر بیان جو نکه ان ابرو ویرا در مدینه رساندیم حقیقت خود از حضرت علی بیان کرد
بسی حضرت عمر زود او را جواله او کردند و نکاح دیگر را بیخ کردند تمام شد قصه تبسم*
بس بگوید آن تبسم که جو من
گفت خضری جمع خاطر خوشی
گفتم اورا چند روزه راه ما
نال کردم بس پریشان حال
گفت خضر که به پت قدر و را
حق مطلق قادر است ای نوجو
ظاهر اسباب نذر تهر عوام
چون که ماندم چند که همراه او
بس بیاید خواج را کرده سلا
باز پرسیده و را که تو کجا

رونی از حق و دین او به نسبت
کار نفس و حرص خود را میبرد
که بود او نزد حق خود قبول
عقل باید بے که دیده حسی بین
خلق جمله را ازو نفرت شود
زانکه ایشان بس درشت و بد نهاد
مگر و نفس ذات شان اعلا بود
بر تبسم بهر این غیرت زده
غیرت دنیا پریشان بے شک
کوه و اشجار و نبات را بر
جمله عالم را هلاک می دهند
باز گو بے از تبسم قصه ها
*بیان آنکه چون خضر این حقیقت را شنید یک بر سر پیداشده خضر باو گفت که این
در بدیند بر بیان جو نکه ان ابرو ویرا در مدینه رساندیم حقیقت خود از حضرت علی بیان کرد
بسی حضرت عمر زود او را جواله او کردند و نکاح دیگر را بیخ کردند تمام شد قصه تبسم*
خضرا گفتیم حال خویش تن
میرسی اکنون بخانه با قرام
گفت باشد راه صد سال ترا
چون بیایم عمر را صد سال من
خانه بینی ظاهر اسباب را
گر چه باشد ظاهر اسباب ان
حق باشد زومره نیک نام
ناگهان پیدا شده ابر نگو
او علیکش را بگفته هم تمام
میرم این رخت خود را بر نجا

ابر نام یک بلد گفته بزود
 ابر دیگر بعده پیدا شده
 چون که خواجہ مرچو ابش را بگفت
 ابر کفنا بر سر قبر رسول
 گفت خواجہ کہ بمم باراد
 هفت سال میشود کز آغاغان
 ابر آمد بس فرو تر از هوا
 وقت صبح بس سوار کرده ام
 ابر و باد بے چونکہ در حکم خداست
 میتواند ابر قطع رہ دراز
 خضر داند هر حقیقت کار را
 ناندیدہ آن بمم الیاس را
 کار الیاس نمونے راه شد
 خضر داند منہ کدنے علم را
 کار خضر مظهر اسباب است
 هر کویہ خضر گوید منہ
 چون بمم گفت این قصہ تمام
 شد تعجب بر همه اصحابیان
 بس زن اورا حوالہ اش کرده اند
 این بود قصہ تمام از بمم
 قدرت آن حق درو ظاہر شده
 هر ورق از در و فاطرها بود
 مندرج باشد درو بس شروخیز
 حال کوه و حال شجر و حال بحر
 حال ارض و جملک اقلیہا

گفت بروی چون کہ مقصودم نمود
 بر سر خواجہ سلام از زود
 ہم بگفتا این تہذیب از سخت
 هست فرمان کہ بیارم آفضول
 باید این را کہ رسانے بس برد
 کشت پرون ہم پریشان جان رود
 ہم سوارم کرد بر خود بے دعا
 وقت پیشی در مدینہ آمد
 حکم خضر بزبرد سر بس سزا
 میتواند برد مرد مرا بر از
 خضر داند نیک و بد اسرار را
 بس کشید از مطلب خود باکی
 کار خضر محض ایصالے بہ بد
 خضر داند ہم کتاب و رحم را
 کار خضر جز کہ فتح باب است
 منہ پایے کار هر یک بے دعا
 جبر بے افزود هر یک امام
 چون شنیدند این حقیقت اہیان
 وز نکاح زوج او برگشته اند
 این بود از محض رحم حق عجم
 سر عیب جملک باہر شدہ
 هر سخن از ویے جواہر ہا بود
 حال جن و حال انس و حال طیر
 حال اہیا حال موئے حال در
 حال کرہ و جبر ہم شبہا

حال صبر و حال شکر و ہم درد
 ہاں لکو هرگز کہ افانہ بود
 عبرتے بخشد ب مردم بے شمار
 حق گوید فصحا ارد مثل
 آن حکایتها زہد این شدہ
 فہم کفار من نکر ای ہوشیار
 هیچ سرور از او فہم دینے
 کوشش شنوا بایدت کوشش کنے
 جز عیبی کی مرا این باور کند
 تا نباشد اذن و اعز در میان
 این اذن ظاہر نباشد ذومراد
 با وجود اذن ظاہر کافران
 قلب حاضر کوشش شنوا بعب
 این حواسی ما او فی ہوند
 جز حواسی ہماں بہ بیند حق را
 ای خدا یا اینی حواسم کن خدا
 تا کہ از تو خود بہ بمم بشنوم
 تا نباشم اندرین صرہ واسط
 چون کہ آمد خود قلم بر اینی سخن

حال کب و ہم توکل نیز او
 بلکہ سر هر سر فانہ بود
 بر سر شیطان بیند از وحی
 دور بکنند مکر شیطان ہم دغل
 عبرتے بنکو بر عالم زدہ
 جز اساطیر نخواند آن نابکار
 غیر عیب و نقص او را دیدنی
 نے کہ سر جملگی بر ہم زینے
 حق اذن و اعز بہ حش زند
 بس فسانہ داند این جملہ بیان
 بل اذن کان دارد از حق و داد
 کہ بکشند از شنیدن حق عیان
 چشم بینا نیز باید در طلب
 ہم ز غایت حرص مشغول ہوند
 دور سازند مکر نفس و دلق را
 بہر ذات خویش را کردان خدا
 واجبہ فہم از تو آن فہم کنم
 واسطہ بر فزد و ہم رابطہ
 بند کستم از زبان و ہم دهن
 بیان آنکہ باد شاہ عمارت رہت کرد و ہر کسی را میسرید کہ هیچ عیب و عیب
 ہر کسی کا عیب بگردند و شخصی از ان گفتند کہ از ہر یک عیب زد کہ او فنا خواہند
 بود شاہ بس بزرگ بیک مرد
 چون کہ کشید آن عمارت زد تمام
 ہر کسی آمد بر و چون موج موج
 هر یکی را گفت شاہ بیغریب
 او بگوید یک عمارت رہت کرد
 ما بہ بہنہاد و الوان طعام
 بس خلایق بہر خوردن فوج فوج
 هیچ مید ایند دارم راز عیب

جملگی ایشان بظاہر در نظر
بد عمارت عالی و جای وسیع
هیچ عیبی روی ظاہر او نیست
بس بگفتند که برو خود عیب
ناگهان آمد بدو و عابدی
چون بگفته شاه زیشان این سوال
بر دوستان گفتند که عیبی در او
میشود و پیرانه میگردد خراب
کردن چنین آن ملک این قول را
دیدہ عارف بہ بینہ این چنین
ہم ز حال و مال او دارد خبر
دیدہ چہی ازو عیب ندید
کور باشد از عیوب باطنی
نیست بدتر هیچ عیبی از ظاہر
لذت کہ دارد او شوب تغیر
لذت جسمی ہمہ باشد جسمی
لذت طعمی پس از سیری نکر
ہمچو مردہ میشود این جسم زو
لذت و طہر پس از انزال نیز
ضعف آرد ہم بدن را ہم قوی
لذت دیگر برینہا کن قیاس
لذت نفسی جو باشد جاہ و مال
جاہ کے ماند دوام و پایداری
غیر لذت قلب کہ وارو بقا
ہر زمان کرد و فزون او بے شک

نیک میندند و ار خو برتر
بس عجیب و طرفہ تر فصر سبح
لاجرم ہر یک بانکار شیفتہ
راست گویم هیچ شک و زینت
بس بزرگ و صالح و ہم ماجدی
کہ بگویند سر ز دارم عیب حال
کوشش باید داشت اکنون قول
ساکنانش نیز بروند زو شتاب
در زمان خواندہ ازو لاجول را
ہر کسے را کی بود پارای این
بے کہ بر حال فقط دارد اثر
حسن شکل ظاہری ازو پی
میت در وی جز کہ خوبی ازنی
ہر جہ باشد فانی دارد بلا
دور باید کشت از وی ہم تغیر
ہوشی باشد کز ترادانی بقین
کس بخشہ تنگ سازد کندہ تر
ہم جماد و نفس دیوارس نکو
میکند عاجز پریشان ای عزیز
میشود نام ازو صاحب ہوئی
حال او را تو ازین عمدہ شناس
می پذیرد ہم تغیر و انتقال
بل گریزد زود از صاحب و قیاس
لذت علم و شہودی شد صفا
بے پذیرد انتقال از ہر کی

لذت عشق ازین بالا تر است
نیست لذت هیچ کہ بہتر ازین
کہ بود او را تغیر و انتقال
معصیت عاشق ز بہر اشتہا
معصیت آدم امید عفو داشت
کہر کے دارد امید ہی از نجاست
طاعت عاشق ز بہر فرحت است
طاعت عاشق ہمہ باشد صفا
عشق دارد خود تجلے از جمال
ہر تجلے کز جمال او بود
میشود اذ قابل مر و دینے
وانکہ باشد از جلال و قہر اد
کوہ طور سر را تجلی از جلال
بارہ کشت ہم بیفتادہ ز جا
زان برفت از موسی ہم نطق و علم
جز جلال و شد بے او را ہنود
بود احمد را تجلی از جمال
ماند بانی سدرہ ہم عرش فلک
زان تو واضح کشت او را خصیصہ
ہم طہر آید و را ہم انکار
منظر معشوقیے بودہ و را
دلبری در رحم او زینت بگرد
دلبرییے ماہ کبر و جان را
عقل کبرد ہوشی کبر و جملہ کل
خاصہ ان و فنیے کہ باشد بااد

رویت معشوق بسی زیباست
کہ بخواہد از جمال نازنین
کہ بود او را تفاوت هیچ حال
معصیت منکر ز بہر کبر باہ
معصیت المیسی از کبر و نجاست
دان امید اشتہا کشت از جہا
طاعت منکر ز بہر غرقت است
طاعت منکر ہمہ باشد ریا
آن جمال کو بود زیبا کمال
بایقی ماند و بجال او بود
زانکہ داسرد او ظہور رچیے
کہ پذیرد او بقا ہم مہر اد
کشت ظاہر زان نماندہ او کمال
کہ شود از بہر موسی را لفا
کہ نکشتہ قلب او را برور ہم
جز کمال و سخنی دیگر نسود
نزد سدرہ منہی دیدہ کمال
کرد آید زان سبب روح ملک
جود و فضل و نیز سدہ خلتے
ماند بایے وضع او ہم پایدار
چون بخشہ دلبری او را ضیا
قلب جمہ عالی با خود بہر
دل بگیرد دین و ہم ایمان را
پہست سازد از شراب کل و کل
تجفہ حالت میشود این دم عجب

حسن صورت حسن معنی هر دو
 می شود پیدا اگر باشد جنات
 کر تو خواهی بهر این معنی گواه
 پس بداری این حکایت را نگاه
قصه آن جوانیکه با ابراهیم مصاحب بود و آخر عمر در وقت غسل دادن او را ابراهیم از دست جب آغاز کرد آن جوان دست را بپشت خود کشیده داد
 گفت ابراهیم کاندرا یک سفر
 شاد بوده نیک رو بود و لقب
 جت دی در قلب من کرم اثر
 ناکمان اندر و تیر فضا
 حزن و غم اندوه در من نهاد
 چون که بهر غسل او بر خواستم
 عقل و هوش من بر نهد از ادب
 دست جب ویرا گرفتم اولاً
 بر کشیده آن جوان مردی خود
 پس بگفتم که بر آری نعم
 ترک کردم این ادب از سننی
 مرد باید تا که باشد هوشیار
 لبک عشق قاطع بر هم زند
 مرد شاب و صالح و ج حسن
 نبوت مرده بل همیشه جاودان
ذکر در آمد نیک طایر خوش رنگ در جنازه ابن عباس و باز بیرون نامند از او بگریز
 یک حکایت طرفه میگویم بنو
 مرد این عباس اندر طایفه
 چون که داند مرد را غسل و طهور
 پس در آمد در جنازش طایری
 که ندیدند مردمان از مثل او
 می شود پیدا اگر باشد جنات
 پس بداری این حکایت را نگاه
قصه آن جوانیکه با ابراهیم مصاحب بود و آخر عمر در وقت غسل دادن او را ابراهیم از دست جب آغاز کرد آن جوان دست را بپشت خود کشیده داد
 شد مصاحب با من نیکو سیر
 چهره زیبا خوش بینی پاک ز عیب
 ابتلائی کالمش دیدم بهر
 جان بداد و رفت زین دار فنا
 بهر عشق آن جوان از ره و داد
 بر رعایت حق او بشناختم
 شد فراموش دست راست و چپ
 تا که بد هم غسل پاکه مرورا
 دست راست خود بدادم او بزود
 این چنین باید عمل کرد تا بهم
 بهر اندوه و درد و غم بینی
 ترک نکند سننی از اختیار
 عقل و هوش و سننت جمله برد
 بعد مردن حفظ دارد این سخن
 از حیات و زندگی دارد نشان
ذکر در آمد نیک طایر خوش رنگ در جنازه ابن عباس و باز بیرون نامند از او بگریز
 کوشش داری نیک بگو تو از او
 بود با وی فوج مردم سایه
 هم جنازه راست کردند پیغور
 غایت باز بب و زینت و افزای
 صورت و خلقت بر دیگر نیکو

پس نیامد باز پردن از جناز
 چونکه کردند مرورا مد فون بفر
 که هم خواند کسر از ره نیاز
 لبیک صاحب صوت نامد در نظر
 طایر خوش رنگ بوضوح
 فرقت ساعت ز بهر وعده ها
 صورت نیکو بود او را عجب
 روح باشد همچو طایر در مثال
 روح شهیدا در میان جنت
 طیر اخضر که بود خوش رنگ ساز
 نازکی دارد طراوت همچو طیر
 طیر ظاهر میکند خود سیر اند
 طیر ظاهر تا بغایت آسمان
 روح دارد سیر بر عرش فلک
 سیر الملائک همه از پیرا بود
 سیر روح شد تفکرها فقط
 جسم چون خاصیت روح گرفت
 خواست که آید و پروازی کند
 لبیک باشد و صل جسم جایش
 جسم احمد مصطفی چون روح گشت
 هر لطیفی میل دارد بر زبر
 روح مومن چون که باشد خوش لطیف
 روح کافر چون که باشد او درشت
 این که دورت خست همچون جسم شد
 نقل و خفت باطنی را کن قیاسی

بلکه کشته با تنش هم مرورا از
 ناکمان بشنید هاصوت خور
 آیه ارجع الی ربک دراز
 کرم کردند جنت و جوتما دیدن
 که در آمد بعد غسلش اندر
 تا چشم هر نفس ذوق موت را
 زانکه باشد مظهر از سوی رب
 این چنین آمد بما اندر مقال
 اندرون طیر دارند رخبت
 در میانش سیر بکنند از نیاز
 میکند او همچو طیر بی نیز سیر
 روح بکند سیر راده چند چند
 میشود در رفت بی فوق بران
 سبقت دارد بر سیر ملک
 سیر روح محض بی پروا بود
 نیک برود بر سیر صعب شطط
 میتواند مثل آن وضع دست
 سیر عالم جمله در و از رکنه
 بنده کرد بهر یار و صا جیش
 در میان لجه بر بالا بر رفت
 خواه باشد روح یا خیر در
 برود او فون علی بن لطیف
 زان سبب او ز بر سبب خو نهفت
 زان در ابی حق در اسفل رید
 حال او از حال ظاهر می شناسی

کر بر سر نو اینی که درت از میان
 جنتش دانی بجستی از آنکه
بیان معنی قوله علیه السلام ان الله جنة ليس فيها حور ولا قصور ولكن تجلي الرب صانعها
 یادم آمد این زمان قول رسول
 گفت پیغمبر که مر حضرت خدا
 بیت در وی چنین حور و قصور
 بی بود در وی حور و بی بود
 بلکه دارد حق بجستی اندر
 ضحک خنده شد اشارت از جمال
 این جمال عاشقان از آن نصیب
 جنت ایشان بود هر لحظه دم
 بسط دارد حق هم آشفتنکی
 نور تابان دارد از غیر حجاب
 جلوه دارد گوهر عا شفیق
 این بود جنت حقیقی عاشقان
 عاشقان محتاج بی حور و قصور
 این تصور و حور زاهد را سزود
 این تصور است این غور است ای جوان
 مرد عامه بهر این را بندگی
 مژده خواهندشان برین فعل عمل
 مرد عاشق زین همه آزاد شد
 که نبود در عده روایت درد
 که شود اقدام او را بی وصال
 لیک خواهد شاه چون آمد برون
 فرشت و خانه نیز آرایش دگر

جنت حق را به بسینی بر عیان
 وصل معنوی بعاشق شد بر راه
 نیک بشنویس بکن ویرا قبول
 جنتی باشد عجب شیرین صفا
 بی بود در وی شمار و بی بود
 بی بود در وی فرشت و بی بود
 خنده آرد منتهم باشد از د
 آن جمال کو بود حق را کمال
 بی گمان بینند او را ای حبیب
 غیر حق را نیست دانند هم عدم
 زان بود بر عاشقان آسودگی
 بر کشوده روی خود را بی نقاب
 مینماید خویش را بر صاف
 این بود اجزای عارفان
 عارفان دورند زین سر و خود
 که عملها را بجست آن کند
 این شعور و عقل مردارند خزان
 میکند دایم بوقت زندگی
 بس نه بیند زان با خرج خلل
 حور و غلمان نیز زود بر باد شد
 مرد عاشق را نه بد اقدام زود
 نماند بیند زلف یار و خط و حال
 میکند او زیب و زینت را فرون
 میکند جندان که ناید در حصر

بعد زینک جلوه سازد بر کمال
 حق سازد نیز جلوه خویشتنی
 زیب و زینت فرشی بهر شاه
 در نه همچون دیکریه احجار آوا
 مرد باید تا یار و چشم را
 بلکه بیند شاه را در هر اوان
 این خیانت چشم باشد ای پر
 خابن الا عین بیاید آشکار
 این خیانت ظاهر نظر کی
 دان خیانت باطنی باشد نظر
 چون که باشد این نظر ظاهر گناه
 در طریقت غیر اددیدن حرام
 شهوت ظاهر تقاضا ان کند
 خطر غیر بر پیش روی حق
 مصطفی گوید هم از بهر ادب
 بیت رب خاصه آن رب بود
 بیت ظاهر کعبه و مسجد بدان
 نسبت حق و را تعظیم داد
 بیت باطن قلب مومن ای جوان
 این بود بیت حقیقی مر خدا
 بیت ظاهر قیامه اشباح شد
 که به ظاهر کعبه و تار و پشم
 میرود آن کعبه استقبال کنی
 کعبه ناف زمین باشد از آن
 مرکز عالم باشد جای او

مینماید خویش مر طالب جمال
 با چنین آرایش و زیب و زین
 مرد باشد که ازین آگاه شد
 سنبل ریحان و همچون خار آوا
 بر چنین حور و قصور و فرشتها
 بگذرد زین حور و غلمان چنان
 این بود در سینها زین دگر
 باز ما تخی الصدور یاد آ
 بهر نفسی میشود آوا ر که
 سوی غیر حق بی چیز دگر
 سوی غیرش نیز بدین شد تبار
 بر قیاس شرع بس تم الکلام
 شهوت باطنی تمت این برد
 شد ریای نفس و مکر و عجب و لوق
 لا تعظم بافتا بی بیت رب
 بس تعظم غیر او را که سزود
 بس وقار غیر را حرمت بخوان
 در نه غیر از سنگ او چیز میاد
 بس حضور عزیز کی کجند در آن
 این بود هم عرش باطن زود جدا
 بیت باطن نشد ارواح شد
 لیک قلب مومنی دارد طرف
 که باشد با خدا او یک نفس
 کشت میجواد بصنف مردمان
 چون باشد خلق را ما و ای او

روی بنظر از شهوت و پرده
 سده محرم در شهوت بر تکی

کرنبو و این نقطه مرکز زمین
 جلد عالم بند در مرکز باشد
 قلب آدم شد میان ناف و
 کعبه را اهل حبش ویران کنند
 مرگ کا فند سنگ و پرا هم بنا
 قلب عاشق نیز ویران شد خراب
 جز بوصول رود او آبادیت
 خانه خالی همه ویرانه است
 قلب عارف مظهر کامل بود
 عین کعبه باشد او بی شک و یقین
 صدق باید اندرین ره تا که کامر
 را پسچی باید درین ره دروغ
 تا نباشد عاشق ثابت قدم
قصه دیدن ذوالنون مصری که در
بیت است و تکریب تنی ذوالنون سوران
 آن شبید بکه جو ذوالنون هدا
 اتفاقا دید اینجا یک زنی
 حب وی اندر دلش کرده اثر
 قلب و روح و جسم و تن از کل تا
 آن زنی گفتا جو مشغول بی با
 شرط انصاف نباشد که کسی
 مگر بزد باز معشوبی از و
 بس بکشته عزم زن بر امتحان
 گفت که ششم بداری بی با
 چون نه بینی آنکه بهتر از من است

که به بودی انتظام امر دین
 زان سبب از وی قیام امر
 چون نکرد و مثل کعبه صاف او
 ز در وقت ساعت حیران کند
 میرساند مرور راج و عنا
 در فراق رویی دلبر ماهتاب
 فکر و بی اندر رهش بر باد است
 قلب غیر یاد او بیگانه است
 هر علوم حق را حاصل بود
 سردانه راز و داند او ز عیب
 میشود آخر و میگرد قنار
 ورنه عاشق و کو نور شروع
 موت بهتر مرورا اندر عدم
قصه دیدن ذوالنون مصری که در
بیت است و تکریب تنی ذوالنون سوران
 در میان بادیه کشت از جفا
 صاحب حسن ملاحظت خوشی
 گفت با و سر که زن بازیگر
 کشت شاغل جنگلی ذات ترا
 من هم باشم مزول شما
 میشود مشغول با یک کسی بی
 این بود از جو و طلعه اندر
 تا بداند کذب و صدق شیخ آن
 بهر خوبی رنگ هم صورت حسن
 غایت بازیگر فریب برین تن است

شیخ گفتا که کجا بیستم مرا آن
 گفت که باشد پس پشت ترا
 بگریسته شیخ چون بر پشت خویش
 هم بگفتند که تو بطا لرس دروغ
 من بد انتم که تو زاهد بدی
 چون که کشتی اندکی خیر فریب
 چون که کردم تجربه زود هیچ نیست
 فرد زاهد که بر برد عشق مرا
 مرد عاشق که به بیسند سوی غیر
 کشت بر عاشق و امر این نظر
 که به بیسند سویر غیر شس الحی
 عاشق حق ندارد التفات
 که بماند غیر در دیدش کنون
 شد مقرر در حقیقت هم مجاز
 پیش شبی که نماید کس قیام
 کی به بیسند او جیب و هم راست
 شاه عالم که بشه آن رب من
 چون که هر حال و هم جاشا هدا
 عاشقان رور او کردند تبار
 که به بیسند صد بلا ها صد جفا
دیدن محمد مقدس بر او که بر بنجر و
از هفت استقامت در زمین بر
 آن حسینه می که محمد مقدس
 که بر فتم اندر بغداد مرا
 طوق دارد در کلو ز بنجر پا

زود کو بی زو خبر مارا رسبان
 بس نگر تو سوی پشت خویش
 ز دزدی طبایح اش بر او مرسیس
 چون کنس تو دعو بی عشق دروغ
 راه در رسم زاهدانه بر زدی
 بس بد انتم که عاشق دلفریب
 بی زاهد و نه ز عشق بیح نیست
 بی چه نسبت زاهد و عشق صدق
 که چه باشد فوق معشوقش دلبر
 که به بیسند سویر غیر آن سیمبر
 رانده کرد او ز حضرت غوثی
 سویر غیر سر یک نظر از هر جهتی
 که به بیسند غیر را باشد جنون
 سز این معنی که گفتم فرم دراز
 سوی او بیستنا بود هر دم تمام
 که تواند پیش او برخواست را
 که توانم زگر بر بی یک ز من
 هر زمان و هر مکان را او اجد است
 جان خود را بهر دیدن آن نگار
 که نکر دانند رو بی از خدا
دیدن محمد مقدس بر او که بر بنجر و
از هفت استقامت در زمین بر
 نیک آرد طرفه نقل محمدی
 دیدم آنجا بلک جوان مبتلا
 طاقت حرکت نمانده مرورا

گفت باراک محمد تو به بین
 بس بگو میر حق را از حق بیام
 کر بسند از می تو هفت آسمان
 یا کرد آنی تو هفت از زمین
 که نکر دایم رسویت التفات
 ایچنین باید درین ره مرد
 هدم آن حق با شسته هر زمان
 آنکه باشد عاشق و مشتاق حق
 همچو مجنون میگرد روز و شب
 کودکان وقت بازی زد کند
 او ندارد زین همه پروا بی هیچ
 در دو آلا بی فراموش میکند
 حق ندارد هیچ باک اندرین
 خواه دارد عزت بی باقی و فار
ویدن ذوالنونیک عاشق خدا را که مردمان او را سنگ میزدند و او محظوظ
 شیخ ذوالنون این حکایت میکند
 که به دیدم کودکان بازی کنند
 کفتم ای شاخه میخواستی هب زین
 باز دار دعوی که رویت خدا
 چون که رفتی پیش او دیدم چون
 کفتم او را که میگویندشان
 راست گویند که نه بیستم روی
 این بود حال نیاز عاشقان
 لازم معشوتی آمد این سبیز
 بوی معشوتی بیاید چون که کس

هان چه کرده حق با من ایچنین
 نیک و واضح خوش با و از تمام
 در میان کردم طوبی از آن
 قید زنجیر بی به پایم این چنین
 طرف عینی سوی هر یک از جهت
 این چنین باید بان حق محمد بی
 که به آید بس بلا بر تو عیان
 او که بران میشود از سوی خلق
 خلق عامه در پیشی دارند طلب
 و زنجیر سنگ و اچارش زین
 او ندارد غیر عشق بار هیچ
 بهر حق جمله را بر هم زند
 خواه میرد خواه بزید این چنین
 خواه کرد تاج سر با خاک بار
ویدن ذوالنونیک عاشق خدا را که مردمان او را سنگ میزدند و او محظوظ
 قصه عاشق روایت میکند
 بر سر یک مرد اچار زین
 گفته اند که هست مجنون بالیقین
 چیزها گوید ازین لغو و بلاه
 نیکه دارد بر سر دیوار آن
 گریه کرد و هم بگفت بعد از آن
 چون توانم سجده کردن پس مرد
 وان بود طغرای معشوتی عیان
 ترک هر دو هم سلوک جنگ خیز
 نیت او را جز اعراضی هوس

**در یافتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم حال عایشه را که وقتی که بلطف آمدند
 میگفتند اندک سو کند ربت محمد و وقتی که غضب میکردند میگفتند اندک سو کند ربت ابراهیم**

که بخوای صدق این معنی عیان
 گفت احمد آن رسول مجتبی
 نیک میدانم غضب هم مهر تو
 گاه لطف میکند از دل تو
 که ندیدم انتظام را بی تو
 عایشه گفتا که کوی از کجا
 لطف و مهر من چون باشد بر ما
 گفت حضرت چون که آید بر غضب
 که بحق ربت ابراهیم چنین
 باز آید چون که بر لطف و عطا
 که بحق ربت احمد رست این
 طرفه ناز این چنین آمد بدید
 نسبت احمد را و را شد حجاب
 نسبت ابراهیم موصول شده
 نسبت واحد بچندین اعتبار
 نسبت احمد و ابراهیم یکست
 حق مطلق باک از نسبت شد
 مرد با پیغمبر اندک از نسبت کز مرد
 نسبت اندک حجاب بیننا
 نسبت آمد اندرین راه رابطه
 تا که داند خویشی را اندر نمود
 چون که از خود بگذرد نسبت بود
 عایشه گفتا که آری ای رسول

نیک بشنوا آنچه میگویم بیان
 که شنوای عایشه صاحب جفا
 نیک میدانم ز لطف و مهر تو
 گاه آید بر غضب ای رست باز
 که ندیدم یک نخط ای وای تو
 نیک دانست ز عالم هر دورا
 از به آمد علم اینها مر ترا
 با برام میکی نسبت ز ربت
 هم بحق ربت ابراهیم نه این
 میکی این نسبتی بر سوی ما
 هم بحق ربت احمد فاست این
 که نسبت حق شویش در کشید
 در میان راه او شد صد باب
 غیرت عشق برین گریه زده
 در طهور مختلف شد آشکار
 منظر اسرار هر یک بی شک
 هم منزله زین چنین الفت شد
 غیر منسوبی در و رای نکر
 میکند مبدل به شین و زینا
 دور باید کرد ربط و واسط
 نسبت خود بزداند در وجود
 غیر حق که توان در وی کشود
 نیک دانست از من کن قبول

کرم بکنم ترک نامت از زبان
کے تو انم ترک جنت از دلیے
راز باشد در میان دوستان
لیک حبت اصلی دی کے رود
و اگر آوردن جبرئیل کندم را از جنت بجهت آدم و بکاشتنی آدم
آزاد در زمین و پیدا شدن کندم و بکاشتنی آن را جو نیز پیدا شد
یاد کردم این زمان قول رسول
گفت حضرت که جو جبرئیل این
سوی آدم کندم آورد و بگفت
که همین کندم که از جنت ترا
رزق تو هم نسل تو کردم تمام
گشت کن آنرا بگاوی در زمین
قبضه از کندم مر آدم گرفت
قبضه دیگر از و جو گرفت
منع کرده مرورا خود آدم
نوباً بیے من و را خوا گشت
لیک جو مرورا اذعان نکرد
آدمی هم نیز یک قبضه بگشت
تخم آدم کندم آورده بزود
کر منکر دیے خیانت این را
بل مطیع میشدند مر شوهران
لیک معنویے و را غالب شد
کے باشد مردم از زوج خود
کے بمانند زان سبب هم دیگران
نکر بجوایے با کج راز و عمل

لیک دارم حبت تواند رهنمان
کے تو انم گشت از تو مهملی
ترک کردن نام یا راز زبان
غفلت قلبی مر اورا کے برد
بند کبر و نیک بشو کن قبول
از سما آمد فرو اندر زمین
حق گوید مر ترا راز نهفت
کرد اخراج و برون از جوی جا
باقی ماند ابل وقت القیام
این بود سنت ترا ای رهین
ناکه بکنند در زمین او کار گشت
بهر گشتن نیز آن نیکو گشت
که مکشتی ز بهار و یک دم
این نه کار تو که خواهد گشت
قبضه کندم بزیر خاک برد
هر دو زان بر انتظار تخم گشت
تخم خوا گشت جو اندر نموده
بسی بگشتی هیچ ز از خایینی
از دل و از جان خود جنس زنان
بر خلاف آدم او حریف زده
جون که اصلش استخوانی که به
هر یکی باشند بر طبقی از ان
میشود یک چند امنی بے خللی

در بخوا هر را پست از این کج
جون که کرد از آدم کندم وراق
سوز فرقت بر سر دانه شده
نرم کرد و قلب عاشق زان سبب
فرقت آدم به دانه شد اثر
هر چه باشد از زنان باشد محیف
مشرب صانع کجا بر زن بود
سستی صانع بمصنوع بی بد
صانع عالم که باشد بس قدر
فعل محکم میشود غایت دلیل
جون که الفت آدم از جوابه
افراق جفت کے باشد روا
ک کسی از کند بیے خالی ز جو
کر تو امیزس جو بیے از کند می
مصطفی کا بی دور و زی بی بی
بلکه امیزید کندم جو تمام
رزق هر کسی حسب حسب او بداد
دوستر آدم به کندم دید حق
رزق او را پست بر کندم گماشت
کندم آدم بما کرده بلا
کر بنو و بیے عشق و رزق او بمن
رزق همچون موت بجو خواهد مرا
عشق اندر جان فلان تیر خویش
راز معشو فرغ عاشق در میان

میشود سکنی آوار بکے
نرم گشته بهر حبت و افراق
زان ز پست سوی پست بر زده
جون که گشته نرم آن دانه عجب
کر بکرد و فوق آدم چه ضرر
تند و سخت و خوار هم غایت کسب
زانکه او از راه حق رهزن بود
جون که شدت صانع مصنوع
دایما مصنوع او شد بی نظر
بر کمال حکمت صانع جلیل
الفت کندم بجو سپد اشده
بهر این املاک میدار صد
این حقیقت حال حبت را شنو
بر کتی در نان بیے باشد می
نان کندم را نخورده بیے بی
رزق اهل خویشی کردی دوام
ناکه باشد مرورا با او و داد
زانکه در جنت بکرده بد سبق
تا بود میلان سوس او بر است
عشق آدم نیز کردم حبیبلا
کے بدیدم اندر بی و ار سفتی
کی کر نرم زانکه مر باید مرا
ای خوش حالی که از وی خورد
گشت جهنم از آدم و جو عیان

هم خلاف امران مرستوم گشت
این چه استغنا است یارب از کجا
این چه ناز و عشوه میدارد صد
بوی چنبتت ببايد در میان
ورنه همچون خرکریز اے جوان
گشت یک مرد غریب و ایما
صاحب گشتی بکوشش گفت هان
خرکریزان گشت بی الحال از آن
صحبت آدم بخراشه نادرست
صحبت نفس و روح زین مثل

این چنین اندر ازل مفسوم گشت
میشود سپاد بی آید کرا ه
میکند او جان عاشق را فدا
تا که دارد حبت او اندر نهاد
آن خرکریز میخورد گشت فلانی
مچوید و میکند صنایع و را
من همچو احم ترا از دل و جان
باز نامه بر سر گشت همان
صحبت ناچس را چه توان گفت
گشت واضح بے ریا و بے دغل

خواب دیدن عمر بن عبد العزیز آنکه قیامت قائم شده پیغمبر صلی الله علیه و سلم و اصحاب کبار و عیسی بن مریم را ندانید هند و همراه ایشان عمر بن عبد العزیز را نیز نجات یافتن بر یکی زیشان و پریشان حال و بعد از آن لا حق شدن مرض با و وصیت کردن او اولاد را و وصیت کردن

یک شخصی را نیز بمعاینه حال است خود
ذکر گویم از عمر عبد العزیز
قصه خوابی که دیده بد عمر
ذو جانش گوید چنین ذکر عجیب
بود مارا الفتش باشوهرم
او بطاعت خلوتی اوقات
حب عادت خویش بر من آید
شد توقف اندک از وی روز
چون که رفتم پیش او نایم بده
گفت مارا که گدا من کیست

گفت باطن طرف خوابی دیده ام
گو بیا بودم در و ن یک زمین
قصر دیدم از زبرجد مر نفع ه
ناگهان آمد منادی زو و گفت
بس در آمد سرور خیر البشر
باز گفته آن منادی بے خود بلند
پس در آمد نیز بو بگو در و
بار دیگر آن منادی در خطاب
بس در آمد آن عمر نیز اندرون
بس بگفتم که بنازم بر خدا
که باشد اندر و خیر البشر
بار دیگر آن منادی بے گفت باز
بس بیامد نیز عثمان اندر و
بس بگفته آن منادی بے کو علی
ناگهان آمد علی زود در بیاب
بار ششم آن منادی بے گفت هان
بس بگفتم سو آن قصر چو
دیدم انجا سرور نیکو بشر
پیش او عثمان دیدم هم علی
در میان مصطفی بو بگو هم
نیک شکل و نیک روز دستان
گفت باشد عیسی بن مریم
بس بر آمد ناگهان عثمان زود
بعد زان آمد علی مر نفع
بس ندا دارند دیگر بار نیز

که ندیدم که چنین زینا ا هم
که باشد هیچ جایر به ازین
جمله خلق کرد او را مجتمع ه
گفته محمد این عبد الله سخت
اندر و ن قصر نیکو زیب و
این بو بگو نجان از چمن
با جمال و با کمال و خو بر و ه
گفت که این عمر این خطاب
از کمال عدل بے راه فنون
که مرا آورد بر قوم و ملا ه
هم بیامد نیز جدم آن عمر
این عثمان بن عفان یا نیاز
نیک شکل و با جبار و نیک رو
گو بود مطهر عجیب هم و بے
همین مصطفی گشته شباب
گو عمر عبد العزیز نو جوان
غایت زیبا دیدم بے فتن
راست او بو بگو جانب چپ
که نشسته هر یک از ته د بے
مرد دیگر بود بس زیبا ا هم
از عمر گفتم که باشد این جوان
که خلیفه احمد است و هدم
حمد گو یان بود برد فح شر
حمد گو یان بود برد فح جفا
که بیایند ا بے عمر عبد العزیز

پیش آن حق خدا حاضر بشو
چون که رفتم پیش حق حاضر شدم
از قنیل و از نقیر و از فقیر
از طفیل مصطفی آسان شده
بس بگرم سیر اندر محشری
ناکاهان دیدم که مردار گشت
کنده که دارد و بد بویر کثیر
بس زدم از پای خود آن جیفر
هر یکی گفتند حجاج بود
بس زدم از پای و دیگر که بگو
گفت حجاج که بهر هر امیر
هر نفوس آدمی که گشته ام
هر چه در دنیا بگرم یافتم
خواصه بر قتل سعید بن جبیر
بهر یک قتلش دو دو هفتاد بار
بس بگفتم مرورا که یک جهات
گفت آری منتظر هستم از آن
فانم عمرم بر ایمان اوست
نفس ایمان نیز مر باشد عمل
هر عمل از نیک و بد دارد جزا
چون که این خواب عمر عبدالعزیز
زود لاق گشت او را از مرض
چون که گشته او قریب موت خویش
گفت او را که امیر المؤمنین
فانما هی هست اولاد ترا

بهر حساب کتاب زود مرد
بس حسابم جملگی و آدم بهم
جمله زان کردند حسابم بس غیر
بخشش خود را باین مسکین زده
تا به بنیم حال هر جزو مشری
در میان دوزخ و ارضی هست
خلق محشر جمله از بویش نفیر
هم بگفتم که بسن هذا کرا
جیغه مردار او را میزد
حالت خود را تو حجاج نکو
گشته گشتم از سیوف آن سحر
بس جزا بس آن بدیدم به
بر پزایه خوبتنی شناسم
دیدم ام اصعاف آن گشتم امیر
گشته گشتم زان سبب از سیف ناز
هیج میداری رجایی از بخت
که بگو و بدم بر خالق جهان
هم امید فوز از ایقان اوست
که بود ایمان مانند خلیل
هر یکی بر حسب او باید سزا
در بیان آورد از عقل و غیر
آن مرض که داشت موت او عرض
سلمه آمد ناکاهانش خود به پیش
میگذازم تو عیال کترین
بر تو واجب که کنی ابصارا

کردن ایضا از بهر عیال
تا که بکنم حسه کفایت حالشان
میرسانم قدر قوت از هر طرف
بس عمر گفت که حق کانے بود
خود بگوید که تولى الصالحین
بعد ازینک خواند مراد لادرا
دیدن شازا بس ضعیف و لاعی
گریه کرد و هم برایشان گفت راز
جد هر چیزی نکه باید بد است
میکند کودک و قارمر کبیر
باز گفته که همه اولاد حسه
گر باشند عامل طاعت خدا
که گذارد و دستا را حق ذلیل
در باشند فاسق و فاجر همه
چون اعانت فاسقان باشد نگاه
حق گوید لا تعاون اشکار
هر که بر فسق اعانت میکند
بعد ازینک که در دین بر جا
حسب جو گویم سخن پنهان خویش
موتی فرزند قریب و در کنار
گر بمیرم بس نهی در غیر حسه
گر به بینی روزی روشن بینید
در به بینی آن درشت و پاسبان
بس به پوشش آن همه و زکس مکو
چون که حسه کردم چنین بر سر

هست واجب در تربیت هم حلال
سعر و جدی میکنم بر مالشان
تربیت یابند و باشند بر شرف
بر تمام صالحان و افس بود
بس چه میخواهی دلیل و با یقین
چاره بودند همچون و چرا
هم خوش پوشان هر یک کتری
که برسید از فدای بی نیاز
حق هر کسی که فرو باید گذشت
کین و قارمر هست لازم بر صغیر
نیت خایه از دو چیز بر نیت
نیت پاک از فقر و هم زل و جفا
که کند احوال شازا بر قلیل
که بخوانم بار من ایشان بکنم
هر که باشد او معینش شد تباہ
بس نباشد هیچ نیکی زینها
او شریک عالمی هم میشود
گفت او را که رجایی پار ما
تو مگوئی هرگز مشی بر کس پیش
و ادریغا از عمل حسه آه زار
هم گشایه روس حسه بعد از
شکر گوئی مر خدا دارم امید
بس یقین دایه که گشتم تباہ
بخشش مارا از سوی حق بخو
کرده بودم دینی شان را بچطر

چون کثام رورشان دیدم سپاه
 این علامت فاجران اندر خبر
 چون رجاء این و عطر را بگویند
 و فن کرده چون دراکشا درو
 همچو پدر جاده رورشانی بده
 در میان سپه اش بنوشته بود
 که کم آغاز نامش بسمله
 کین کتاب بهر برکت عمر
 هست نازل از سوی حق خدا
 این بود قصه نام از عمر
 که خدا خواهد بکس مغفور
 نور نامه میفرستد از سما
 میدهد توفیق زاید بر عمل
 این سعادت این شقاوت در ازل
 قبل نفع روح بنویسند آن
 میشود آخر ظهورش قبل موت
 حالت مابین شان کرده
 کار امروزه بفرود را مدار
 میشود آخر ندامت مر ترا
 تا نباشد این شهودش در نمود
 هر که باشد با خدا آشنا
 سر راهش میتواند در سلوک
 هر که داند حق را بشناخت آن
 نیت ممکن بعد ابصالی ضلال
 همچو ابلیس و بر سبب آنکر

چشم شاز نیز میلی بر نباه
 میشود پیدای بے دارد اثر
 بعد مردن بهر دفن او دودید
 دید او را نیک شکل و نیک خو
 سپهاسر صالحان بر دوش زده
 خط نیک خوب از قدرت نمود
 بعد زان گویم حکایت مجله
 از عذاب و از جرارت آن
 بهر برای عمر باشد هدا
 بر سر هر حرف او سرسنگ
 از جنین نور سر کند معجز
 محمود منبر میکند عصیان
 میکند افکار کثرت را در بدل
 هر که دادند دادند بے فضل
 میکند ثابت به بطن ما دران
 بے نباشد در شعور حق صوت
 در صلاح و فسق بے باشد اثر
 در نه بینی تو از بس برنج
 چون گذشتم من شهود حق را
 از سوی غیرش نکرد هیچ سود
 میتوان کردن به بحر ادبنا
 ناکه بنشیند بر فرش خلوک
 که نلرزد از طریق رست آن
 نیت ممکن بعد توفیق جدال
 که ندانستند از راهش خبر

جز که اعمال دروغ شان بنود
 کر به بودند اکس از راه داد
 یک بگشتند کافران از راه راست
 همچو بوبکر و عمر اندر میان
 هر چه خواهد میکند اندر ظهور
 هان بشو هشیار در پیش خدا
 هر دم در آن بر حق هاد است
 بهر این گوید رسول پاک باز
 حسب انفس **فلا تقدر** شمار
 هر نفس که آید از تو خود بردن
 مرد باید تا کند انفس خود
 در دو جو خود قدر دار و به بین
 ذکران حق چون ترا قوتی شود
 هر دو شریعتی از تو عیان
 تا نباشد خوف حق در میان
 خوف باشد اصل و پنج هر غرض

حبت و عشق حق کم کرده نمود
 با که دیدند از هدايت ساراد
 کی بگردند شان بسور حبت
 جز بهانه حق شان دیگر ندان
 تو از دستغول در کار عشور
 بکدم و یک آن کم باش خدا
 در میان هر اوان نوشاد است
 که طرف مرشوس حق بے نیاز
 هر نفس در سوی او کن اعتبار
 جلوه از حق باشد بے فنون
 همچو در جو هر دو الماس خود
 حبت جنت ذکر حق بهترین
 در خراست سکک لا هوتی شود
 جز که ذکر حق کرد در ایگان
 که بیاید لذت اسپران
 خوف باشد موجب باعث مرض

بیان ذکر شیخ عبد الرشید پیر مراد
که در اندیشه دل خود را بر تنب
 که تو خوابی حجت صدقیال
 بود شیخ نام او قیس الرشید
 قلت مالک و فقر غرضی
 او با اراض و ذوق دینی دیده بود
 غریبت و تنهایی او قوتش بنود
 یاد میکرد او بدایم موت خویش
 گفت روزی حاضر از آنرا

که قبر خود را حضور خود راست
داد و جان بحق تسلیم نمود
 باز بشنو آنچه میگویم بحال
 در میان شه طوس بدو حید
 داشت آن شیخ از کمال رتبه
 فقر و محنت را بسی بگشاید بود
 از کمال فقر لا هوشش بود
 غیر ذکر موت بے بوی به پیش
 قبر من کند به تا که دم تلف

چون که شان کردند قبر او تیار
چون که آمد سوی لحد خود بید
گفت ناکه آله مهر بان
دور کن اندوه هم باشی معینت
این بگفت و گریه کرد و باز گفت
اندک اندک سوی لحد فریاد
چون که کردند پاره نزدیک لحد
که گنبدش جابر شینه فرکشاد
هم گنبدی جایی با هم بس دراز
چون که کردند هر یکی بر امر او
باز نگرسته بوی آسمان
ای کس کورا نباشد موتهما
ای کس کورا زوال ملکیت
ای کسی گزوی مکان خالی نیست
تو نداری حال موت و هم زوال
لیک دانی موت و زوال حال ما
این همه گفت و گریه زار زار
از بگایش جس گشته در کلو
بس بیرون در در خانه اش
که بر فتنه سوی حق و جان بداد
بهر خوف حق زمین عالم برنت
خوف حق چون نباید بر کس
گریه گزید خویشی میشود
عین پاکي بهر خسته فضل دان
گریه خوف و عشق دیگر است

گفت ما را سوی قبر من بسیار
چشم خود را جانب بالا کشید
رحم کن بر غریبت ما را عیان
چون که گشتم پیش تو من مستغنی
که نمایی نیز بر لحد من نهفت
آنچه گویم زود مرا باور کنند
گفت زبانش بس بجد و هم بجه
ناکه باشد این باطم چون مهلاد
هم برابرینے نشیبی فراد
را گشت کردند نیک ساد و فراد
گفت که باری خدا رب الجنان
رحم کن بر آنکه دارد فوتهما
رحم کن بر آنکه ملکش فانیست
رحم کن بر آن که زو خالی بگشت
تو نداری نقصی زل هیچ حال
رحم کن تو بر من مسکین کدا
نال میگرد و گشته خاکبار
بند گشته از پنجم گفتن در
شب گشته خود هنوز مرد در پیش
جان خود را بر سر جانان نهاد
امن و عیش و عشرتش در بر گشت
نمی شود هادی بر رحمت بی
بر عبادات و گریه سبقت برد
هر که گریه از پیش باید امان
اولش ادنی و آخر سرد است

گریه خوف ز بهر احتیاج
خوف بی آرد اسفند مرد را
میر باید عقل و جان از دلش
شینه ن عمر رفیع الله عنه آیه سوره الطور که این عذاب است
لواقع و مضطرب گشتن از آن و بهار شدن بعد آن و بیان خوف و قنوت
آن شینه سر که عمر روزی سوار
ناگهان بشینه صوت از سوی
آیه و الطور خوانند بر ملا
بس فرود آمد ز دایه بر نشیب
تا زمان دیر او مجنون بد
چون که آمد او بخانه خویشین
فلق از بهر عبادت سوار
تا دو مایه گشت بهار فرود
باید باشد خود علاج از مرض
تا نیاید راه سکین از وه
هر کسی کو خوف ادا بر شده
و غده خاطر کجا آرام کو
امن و الام و وضدان ای جوان
بهر مومنی و غده است آرام
خوف باشد عشر اجزای ای عزیز
زان تمام نه عدد قسمت نکرد
طاقت برداشت خوف او کجا
و آنکه یک حصه بماند زداد
نه عدد از دی بداده بر ملک
طاقت برداشت او بر جسم شان

گریه عشق باشد خون خار
مخلاند درد شر چون از دها
سستی و هم غم بیار و در پیش
میکذشتی نزد دار پس بر کنار
که هم خواند کسی آیه نکو
ان عذاب است که دارد صدا
نزد دیوار یک بوده سخت است
و در سماع آیه مفتون شده
گشت بهار مرد را از در دهن
هر یکی گشته پیش رود مراد
هر یکی او را علاج مینمود
که نباشد عجز خویشی زو غرض
که بگردد دور خوف در عباد
چلک لذات او بر هم زده
افز و عیش خود کجا الام کو
که توانی جمع صد بین عیان
بهر کافر امن هست الام نیست
هویش باشد گزرا بکنی تیز
زانکه کس بر رفیع او طاقت نبرد
میتواند کرد خلق مرورا
ده عدد کرده و را قسمت نکو
زان تر فز کرد خویشی بر ملک
نیز داده بلکه بهتر تر از آن

وان یکی حصه که مانده آخرین
جن و انس و هم سما و هم زمین
هم و خوشی و هم طیور و هم دوا
جزا جزا خوف این عالم را
کر به بوده جمله خوینے بر حسنه
زهرها تر قید از حسنه بے گمان
ملاقات کردن شفیق بلخ یک غلام را که عزم کعبه کرده بود و
جوش و خروش بسیار میداشت و طاقت بنهال کردن هرنداشت
چون که آمد این سخن بر خوف صدق
آن شفیق بلخ کویده حبسین
بس رسیدم در میان بادیه
بس شدید و مهملک و مظلم بده
ناکمان دیدم در طرفه غلام
جوش دارد شور و غوغا میکند
کلمه فتنه مثلے وانت الدلیل
باز آن حسنه مثلی وانت الوجه
یعنی آن اندر شهود حق خویش
ره نمای او بد و چون حق دید
طاقت سرش نمانده بس و
بس یکستم زرد او کردم سلام
گفت کردم عزم سوی بیت
بس یکستم راه دور است هم زیاد
اندک اندک رفتت کی مصلحت است
در غضب آمد غلام بر من
ای شفیق اینچو باشد گفت و گو

کرد فحمت مرد را بر جمله همین
هم جهال و هم معادن ابدین
هم دگر حشرات اندر و سرباب
کرد مفتون در بلا و امرا
میکنسته سینهایم بے فن
کم بمانده یک گسرا اندر جهان
لاجرم گویم بنوا از جوش عشق
که جو کردم عزم حج بالیقین
بادیه کوی بود همچون هادیه
رهران و قاطع ره میرده
که نکتته بر او ان اجتلام
با بلند صوت ناله میزند
نیک گوید خود با داز جلیل
نیک خواند آن جوان در عین
بود نازان در وصالش پیش
شوق سوز جذب وی اندر کشید
بر لبانش شد ظهور این ماجرا
هم یکستم که الے اینی المقام
بیت مرتب قصد دارم هم طلب
کامهای زود می باید نهاد
راه دور و نیز رفتن مصلحت است
گفت که دانای دهر بر فن
مشی باشد از من و ابلاغ زود

میکنم من قصد رفتن بے وزنگ
راه حق دور است جمله جزا کل
بر عزیز جز که رفتن هیچ نیست
بج در بیج است این راه دراز
کر باشد شوق هرگز هیچ نیست
شوق اصلی رهبر را هر بود
شوق باشد اصلی هر ما به دزد
کر بنودی شوق نکشود بی راز
کر بنودی شوق که گفت این بیخ
باز گوید آن شفیق که جو حسنه
دیدم او را که به پیشم سرافته بود
هم بخوانده بیت هاسرا از عز
هر که باشد مد عرس حب حق
هر که باشد مدیحه بی شاهد
اینچنینی گفته دگر از سوز و ساز
جوش عشق او بردن از حد بود
عجز مستر اینچنینی بے باک کسبت
کسبت که در دگر بیانات وجود
جهت کن بر آنکه جامه تن در
روح محض شو و بکده از زمین
هان بشو هشیار از غفلت کن
مستر عشق بکن بنو مجتلا
هر که باشد غافل از حسن خدا
کویا دارد مثل باشتات را
هست غافل او ز قتل زان بیج

لیک باشد خود رساندن زان
خواه سوی کعبه باشد خواه مل
راه سالک غیر بیج بیج نیست
او از ان صد بیج باشد بے نیاز
در نباشد شوقی ز فتنه بیج نیست
بر مطالب جملک شایع بود
شوق بخشد هم فرو بے هم و داد
کر بنودی شوق که کردی نیاز
که بگفت این سر و اسرارش علی
در میان کعبه کستم بے فتن
بر غلاف کعبه هم چسبیده بود
کین بود مضمون آن ای بوالجب
کوکنده نصیح دعوی را سبق
دعوی اسس باطل بر هر واحد
را از گفت او با خدا بے بی نیاز
سکر و مستر بردش کرده نمود
عجز عاشق این کربان جاک کسبت
تا بسبند سر حق را در نمود
وز میان جملک سبقت بر
تا که یابے سربار بر فن
مستر و هشی تو خود را کن هدر
بهر حسن معشوق شو مبتلا
دزد و سادس نفس مشغول جدا
که خرد مر عا بر خود را خوش صفا
هست او عا طل ز زخم صالح

میکند شواہ نیزان کا لادی
بعد آن شواہ طلقش را بر پد
عجبین باشد مثل مراد بی
بر طراوت سبزی عاشق شد
این نداند که برو غز را بی
میکند او نیز شفره موت را
میکند مالک تنورس از سبیر
بر حبس عظم بچند کر لعین
من ندارم روز آخر حجت
بی نباشد حسرت من عذر خواه
تا که باشد عینت امر عذاب
چونکہ رفتہ عینت و آمد حضور
هرم بوده در شہود انبیا
راہ تکلیف بر رفتہ این اوان
خود بخود گویند توحید خدا
تا گویند این زمان توحید
آیت ان منکم اهل الکتاب
یعنی آن هر یک پیش از موت
روح را با طبع باشد میل حق
بر شنیدن نام او بر آن شود
دیدن ذوالنون مصری یک نیراکه در دریا روی خود را اندازد و خطابت میکند
چون او خطر کردن ذوالنون بلا کر او را جواب داد و آن آمدن مایده از آسمان در پیش آن
چون آمد این سخن مر جوش را
گفت ذوالنون کہ بیوه یک زنی
زاہدی بود ایش صاحب جوش

میکند کرم او تنور بارو بی
در میان کرم تنور کشید
کہ بردارد او بدینا ہمہ بی
بر جلالت نمکی شایق شد
کار و موت بساید ہا بی
میرد تا کہ بخلق مرورا
کرم و سوزان تا بغایت از غیر
بیت با یک ای نواد دلشین
غیر قول و یلنے با چیرنے
پیش حضرت آن مقدر آن الہ
نوبہ ایمان هر دو دارند فتح باب
قطع کشتہ عصبت و راہ غور
کشت مشہودس تمام اشفا
چونکہ دیدند امر خوف را عیان
خود بخود خوانند صدق آن خدا
یکے تواند قبض روح شد و را
ہست بر ہان و دلیل با صواب
میکند تصدیق عیسرا برود
میکند البتہ برسویش سبق
بہر گفتن ذکر او قربان شود
باز گویم من از ان یک ماجرا
در جوارم داشت میکن بی بی
عاشق مرحقی بوده ان کبیر

در سحر کابے پدشا غل دعا
روزیکے در خاطرم آمد کہ من
بشوم از را زہا پیش ہم کلام
چون کہ رفتم پیش بابش تدبرون
بی ندیدہ او مرا رفتہ شباب
چون رسیدہ بر لب دریا کہ شبت
سرمکون کردہ بسوی آب را
این ہم اموا بیجے کہ مردم بیزنے
این ہم ترسی و هول و افراع کنی
بیم دادی خلق من بختے الم
چند جوشے چند مبداری خوش
کو کہ باشد ساکن این امواج تو
کو کہ کبرد موج عاشق از دیار
کم مبادا موج شوق عاشقان
بجز عشقی را کنارہ کو مباد
جوش شوق عاشقان باید فزونی
آب طوفان رفت از عالم نما
ہفت بحر خشک کردند در غیر
عرش او بر آب بودہ ہم حباب
کر بگرد و ہفت دریا خود مباد
رہز عشقی یکی توانند خود نکاشت
آب دریا در شبت بی کتابی
قلب عاشق را سکون در آم
قدر دریا بی پر برد انہا
ہر کہ آمد اندر د سپر پوشی شد

رازها و سپر میگفت از خدا
میروم در سوی آن زیبا فتن
غم دعا و ہم منا جانش تمام
سوی بحری کرد قصدش از خوں
من برستم نیز و نبالش عجاب
ساعتی اندک برو ہم نشست
گفت او را کہ ہم اموا بیجے ترا
این ہم شور بی تو کہ بر خلق افکنے
این ہم بعد قعر مبداری شے
میرسانے بر خلا یق این ستم
وقف کن یک روز کے با یے خوش
میرود این نزع و هول فوج تو
در میان بحر حقی از دوداد
کہ مبادا ساکن اشواق آن
موج بحرشی را بساید از دیار
کم مبادا عشق را سراہ جنون
جوش عشق عاشقانرا کس نداند
بجز بحر عشق کہ شد ناگزیر
آن جا بیکے ز عشقی یافت تاب
باشود اشجارا قلام و و داد
چون ندارند عشق کے خواہند نیت
میشود ساکن و گبر و زہنے
جز بیاد معشق آرام نیست
فقر عشق را نہا بہتاسکی
از سرد ناہا بیے خود مدھوشی

این سخن را بنیت پایان آنها
 گفت ذوالنون چون شنید این
 کینی زنی از آب بی دارد و پاک
 میشود ضایع ز جوش عشق ناب
 ناکهان بر خطره ام واقف شده
 گفت از حرمی که کند اهلک
 هر که در وی بهر لولو میرود
 لولو آورد جوهر و مرجان هم
 من که در وی بهر جستن مرضا
 کی بگردم ها لگی از جان و دل
 جوش عشق نار فلبم هم هوا
 این بگفت و گشت غایب از نظر
 بعد دیری چون بخانه وی شدم
 میکند او راز خود را آشکار
 مایده در پیش او گشته درود
 جوش عشق این چنین باید
 محو و نیستی میکند در دو بلا
بد هوش کشتن عشق حق بجای تو خوردن زخم از دست هرنان بی خبر بودن او از آن
 آن شنیدی که جو غنچه روزگی
 دشت و جرت بد و غالب شد
 بر جامه رهزنان بگشته بود
 او شعور و اکس از وی نداشت
 بس بکن برسد او را کز کجا
 گفت به هر کرم زو علم بنیت
 بس بگفته که فدای بی رهنما

باز گو بی قول آن ذوالنون را
 خطره کردم اندرون خود نگو
 زود بینم که درو کردد هلاک
 در میان اب خواهد شد خراب
 رهس خود از فوق آب برزده
 کی تواند قصد افاد م زحمت
 جان خود را سالم و غلام برد
 مال با بد صحت باید جان هم
 نیک بینم بگرم امواج راه
 کی بگردد جوش عشق مضمحل
 کی بگردد اندرین بحرم تو
 جنت کردم بی ندیم زوا اثر
 دیدم او را در مناجات بهم
 دست بر سوی خدا افریو کار
 از کمال رحم آن رب الودود
 که نگیرد و ام یک این و دهر
 در شهود آن حبیب مجتلا
از آن
 در فراق حق دارد سوزی که
 عقل و هوشش جملک بر خم زده
 تیر بر صدرش زنده آن حمد زده
 تیر زاهم در داوران شایست
 خورد بی تو زخم تیر بی برجا
 این فراموشی سوا بش ظلم بنیت
 بنیت انم جز که انس مرشما

بی قرارم جز به نزدیکی ترا
 مر جبار حال کت شناخته
 گشته مشغول از غیر تو وی
 زده زده بانوا و مشغول شد
طلب کردن یک شخص را شخصی که مرد صالح را بپایند و جواب دادن آن کسی که حاجی یا غازی یا بیخی را و گفتن آن طالب که نه اینها بلکه کسی که غیر از خدا نترسد و توبه بغیر خدا ندارد و ظاهر و باطن او نیکبانی بود
 کر تو خواهر از جنین اگر شوی
 گفت شخصی مر یکی اصحاب پیش
 آنکه باشد صالح از جنس شما
 بس بگفته که فلانی حاجی
 حج کرده بر حق را او ادا
 بس بگفته طالب صالح ترم
 مرد حاجی دیگر و صالح ذکر
 باز گفته که فلان کس در جهاد
 میکشد هم کار زار می کند
 بس بگفته که بی باشد غازی
 کردن کار جهاد و دیگر است
 باز گفته که فلانی در انهار
 میکند از تو هم شبر اندر قیام
 بس بگفته که بود او غایب
 بنی به نسبت از جهاد و سلاح
 باز گفته که فلان کس مال را
 در هم و دینار اندر راه او
 هر چه باید میدهد در راه حق

غیر اوت بنیت آرام مرا
 وز شواغر تو بی بکس ناپخته
 کرم زخم تیرها خورده زوی
 جان و تن در راه تو مفتول شد
طلب کردن یک شخص را شخصی که مرد صالح را بپایند و جواب دادن آن کسی که حاجی یا غازی یا بیخی را و گفتن آن طالب که نه اینها بلکه کسی که غیر از خدا نترسد و توبه بغیر خدا ندارد و ظاهر و باطن او نیکبانی بود
 ذکر مرد صالحی را بشنوی
 که بیار بی مرد صالح را پیش
 بس بیار من مرد را در سوی با
 سویت ارم کر بیایم راجی
 عمره کرده بنزهر آن خدا
 بی که حب خدمت حاجی برم
 نسبت حاجر بصالح شد هدر
 فوطه خدمت به بسته به عناد
 بهر آن حق سیف بز کا فرزند
 من بیایم بهر صالح را صبی
 ترک کردن هم فاد و کاد بگرا
 روزه دارد و ایما هم پایدار
 زنده دارد جملک لبس تمام
 نیک باشد صالح و هم ماجدی
 زانکه دارد این صلاحی بس فلاح
 میدهد در ره خدا هر حال را
 میکند صرف و نثار خوش نگو
 کوش برده بر تمام بی هم سپین

بسی بگفته که فلانی شده است
کو سخاوت کو صلاح او کجا
چون که گفته این مراتب جملگی
من نفهم آنچه تو داری بر مراد
تو بکن انرا بیان از خود نکو
گفت آنکس که شما بیان بشنو
من بخوام از شما بیان صالحی
مرد صالح آنکه دارد به خصال
اولین آنکه نرسد جز خدا
بهر ضرر و بهر نفع از هیچ کس
دویم آنرا که قلب از ماسوا
هر که دارد سوی غیرش خطره
سوم آن که بگردد آشکار
شرم نارد از بی اظهاران
سرد و جلدش نزد او یکسان بود
یعنی آن باشد که از ترک خفته
بهر مرتبه بچنی حاضر شود
تا بود شایسته اطوار کریم
این بود معنی صلاح که خدا
انبیاء را صالحین گوید و
این صلاح از عشق و عرفان است
این صلاح است که بوی فخر نکند
منتها سرکار عالم زین صلاح
این بود معنی صلاح کان رسول
در شب معراج گوید بی عناد

من نمی خواهم جز صلاح جبه
کو عبادت کور یا و دم و دعا
هر یکی گفتند که مرد زکی
من ندانم چه صلاح و چه فساد
وز مراد این صلاح خود بجو
وز مراد صالح آنکه شوید
که بود از جمله مردان راجحی
نیک بشنو تا شو صاحب کمال
بے که اندر دوزخین بی سما
که ندارد جز دیر هرگز هوس
باک دارد هم ندارد خطر را
یک بود صالح جو سیم بهره
سرد و محض را از قلب پایدار
چون ندارد شرم از رب جهان
شرم حق و شرم خلق از جان بود
دور دار خویش را باشد صغی
خوف و الفت جمله را ناظر شود
هم نباشد خائب و شیطان نلیم
فانش دارد در کتاب خود صد
میگشاید راز را بر اهل راز
این صلاح از قطب و غوث است
سجده بر جمله عالم میبرند
هر یکس را زین صلاح شد بخارج
بهر اهل خویش را بکنند قبول
بر عباد صالحان رحمت بساود

تا نباشد امتیاز خویش
آن شب معراج که بحر فنا است
هر چه باشد زین مراتب ای سیر
مهر یوسف بدارد التجا
لا حقی کردان مرا با صالحان
غیر یوسف که بداند این صلاح
درجه ادنی از عصمت بود
شهرت فرج اگر دار ز نگاه
که گذار سر شهرت هر مور را
چون گذاری شهرت هر صفت
درجه اعلی بیای از صلاح
هم شور اکنون نوشت بیست و
دعوت از بهر والد مستجاب
این ولد صالح بود خیر العمل
بوی جنسیت ز فرع سوی اصل
فضل آن حق تا کی گویم عیان
که بدار رحمت و عطف با شعور
باز گویم از صلاح یک سخن
گفت ذوالنون که بدیدم یک روزه
گفتم او را که کجا می آید
گفت بی ایم تزه تو ام فلان
که تجافی جنبیم عن مضع
یعنی ایشان نباشد هرگز
که نیابند بر زمین شان بهر خواب

کثرت در وجد بی باشد عن
بندگان صالحان را ذکر هاست
در خلا و در ملا دارد اثر
که خدایم ای ای اله سر همتی
حشر ما کردان در ایشان بیگان
غیر یوسف که بخاهد این فلاح
در گذشته خط و هم شهرت بود
هست امید ز تو فیتی اله
میکنی بر سوی آن حق روبرا
هم نمائ غافل از وی یک نفس
میشور راجحی هر کار فلاح
خطره غیر ز تو کرد تلف
میشود ظاهر و کرد فتح باب
دایما با بی بماند بی خلیل
هست از آثار حق و محض فضل
که نذار وجد و هم پایان آن
میشور که از وی بگرد زور
دیدن ذوالنون یک زن صالحه را که از پیش مردان صالحان
تا بیای راز او را بی فتن
که ز سوی جاهل آید هدیه
باز گو از ضم تورا ز ما جدیه
که بگوید حق در ایشان عیان
صحبت ایشان بی باشد اجبر
اتصال جنب بارض و حاجری
که نیارند بهلویس خوف تراب

خسک کشته پهلو بی از خواب گاه
خوف دارند هم طمع بر دو سوا
بس بگفتم مرورا کو میر و بی
گفت که بر دم سپور آن رجال
لا تلیتم تجاره لا بساع
و ایما دارند ذکر او کمال
بیع و سودا هیچ زو مانع نشد
بیع بکنند هم تجارت در میان
یاد دارند حق را در هر اوان
بیع و دیگر جملگی اسباب مال
هر یک از وی ظهور و بگریه
نی که دانی مانع ذکر و راه
عقل این زن را نکرای هوشیار
اندرین ره صورت مرد دزین
صورت مرد بی ندارد اعتبار
ای بسا که صورتی از زن در دست
ای بسا که صورت مرد بود است
مرد باشد آنکه بی مردان گرفت
مرد باشد آنکه دارد دوستی
دوستی از اهل بیت خوشی صفا
خوشتر سودا و مفت است ای عزیز
جز ایمان است و حد ز جان نیز
هر چه هست از برکت از مردان
گر بنودی چنان در رعایه
عالمی سپد از جهت رسول

بهر خوف و هم طمع رت آن
اینا بود ایمان فانی از جفا
رفت خود را بهر سو که بری
که بگوید بهر شان رب الجلال
که نباشد وقت شان اندر ضیاع
بیع و سودا پیش نکر داند زوال
بر چنین بیعها مانع نشد
بی نباشند عاقل یک آن شان
بیع را دانند هم شمه از آن
واسط باشند از آن صاحب کمال
نیک باشند بهر آن سیم بری
هم بداری تو نظر اسباب را
تربیت مر حال خود زین زن بیار
هیچ ناپه کار با مکر و بیغی
عقل مرد در بایست ای نوبها
گر به بینی نیک بیع مرد او است
گر به بینی نیک از زن بدتر است
صورت و هم بیع ایشان گرفت
با جناب اهل بیت و بیستی
دوستی از اهل بیت خوشی عطا
ترک کنی کردار بی تو تمیز
بلکه صذر کل عالم کل جز
هر چه هست از شدت از قدر او است
عالمی بر هم شدی در یک دمی
جهت جهت آل هم ای بوالفضل

رفتن جابر همراه علی پیش یک جسته کور و نا بینا که بر سنگ سیا و بر روی
کردن او که مدت هفت سال است که فوت ما محبت اهل بیت است و بطعام و شراب حاجت

که تو خواهی حجت این امر را
گفت جابر که برو ز بی با علی
ناکمان دیدم یکی جسته در ده
هم نشسته بود بر سنگ سیاه
گفت با من آن علی که جابری
بس بیای زود با من سئوروان
بس برقع زود همراه آن ولی
چون که رفتم بیشتر کرده سلام
بس بگفته آن امیر المؤمنین
از زمان جنه بایستی این مکان
گفت از هفتاد سال ام این بیغی
بس بگفته مرد را خبر الا برده
اندرین مدت چه پوشش خوری
گفت حجت اهل بیت آن بنی
هم شرابم دشمنی اعدای او است
هر که دارد حجت اهل بیت او
خون اعدا هر که نوشد دایما
و صفی روح چون گرفت آن جنه
اکل و شرب قوت جسمانی بود
مرد رحمانی که کشته چون صید
هر که باشد مبتلای فکر کار
از خطور یار جو غی میرود
خاصه آن یار سر که زو باشد بجای

نیک بشنو آنچه میگویم ترا
سوی صحرا کشته ام از پیدای
که به بوده کور نا بینای او
در نخب کستم از امر اله
گر تو میخواهی ازین طرف تری
تا به بینی از غیا بهمای آن
تا به بینی از حقایق ها چلی
او علیکم را بگفته بر تمام
که شنوای جنه ای کنی
هان بگو بی از حقیقت حال آن
چون شنیدی این سخن اکنون برد
از طعامت دز شرابت کنی خبر
گر بگو بس تو زخم جرت بری
شد طعام و قوتم ای بی مرد
عزیزین مارا کجا پروای او است
که بود از حاجت اکل مرد
سیر کرد از شراب ها با
که بود از اکل و شربش غصه
نه کسی که محض رحمانی بود
حاجتی از اکل و شرب او بد
حاجتی مرا اکل و شرب از ذی
در حرارت سینه که نشسته بود
وز فکر آید شش بروی حیات

دشمن آن بار را نتوان بدید
 در خطور حق مستغرق بشوید
 در عداوت نفس خود بندگی
 تا مانند حاجت شریب ترا
 بر چه هست از شامت سرب طعام
 در میان جوع میل بر کنه
 قوت زبیم ز بهر خوردن است
 العرفی چون جسته گفت این راز را
 گفت با جابر بار که شنو
 یعنی آن باشد که حب زان ما
 جب اهل بیت بر حق و موات
 کر نباشد بر خواج بخت پاک
 این سعادت هر کس را که دهند
 او لیا جمله محتاج و بی اند
 تا بیا بند راز پاک آن رسول
فرستادن یک شخصی بیوی یک شخصی طعام را و عذر کردن
و عذر کردن رسول که در میان راه در بانیست به کشتن و راه
دادن در یا او را در وقت آمد و رفت بار اول بخرمت آن
بزرگ که کاسی و طی نکرده و بار دیگر بخرمت بزرگی که کاسی طعام نخورده
 کر تو خواجی باز از ذکر طعام
 بود شخصی بر کنار آب بحر
 ناکهان او گفت یک کس را برد
 ان طرف از بحر بی مانند یک
 این طعام از سوی ضم او را به بر
 گفت آن کس که چگونه از غرق آب

خون دریم مرورا باید حبید
 و ز قضای حاجت اکل برود
 خون شیطا ترا بنوش ای بر هضر
 مرود از تو هوا و امر ترا
 کر رود این حاجت یاب سلام
 یک شود ای جان ضم هستی گواه
 ورنه غیر از اکل بس ضعف است
 کردنا که آن علی پرواز راه
 بر چنین کلمات او شا هدی شو
 کرده باید این نمط بر خود بجای
 شد موثر از تمام شش جهان
 خوار کردند حال کردند هم حلاک
 نانه نامش ز او لبها بر می دهند
 بهر حب اهل او سر مرد دهند
 می شوند اندر دودار او قبول
یک بشنو آنچه میگویم تمام
با عیال و کودکان دایم بدهر
سوی دیگر از کنارش باز شو
بس بزرگ و متقی و پشکی
تا شو بر از راه آن حق بهره
می توانم گشت یک کشتی شتاب

غرق بحر در میان راه ما است
 گفت و برابر سپرد دریا بشو
 که بختی آنکه او خلوت نکرد
 که نکرده و طر را از اهل خود
 میفرستاد است بر دستم طعام
 راه بدیخه نو مرا از بهر حق
 چون بگفته این سخن راز راه شد
 بس در آن کسی بویان برفت
 بر نهاده آن طعامی پیش او
 بس بگفته که بر در جابجی
 گفت این کس که چگونه مردم
 مدد دارد بحر و دریا حمله
 گفت از وی زود کو را نجا جا
 غیر کشتی چون تو بیرون زو شد
 گفت آنکس که فلان درویش
 که بختی آنکه او خلوت نکرد
 چون گفتم این سخن راز راه شد
 بس شتابان کشتن در پیش
 بر بگشته بعد از یک بر شتاب
 گفت آن درویش دیگر بار زد
 هم گوید تو با او از بلند
 که نخورده دانه او ز ذوق خود
 بر کشای بر من و را به بد
 چون که گفته این سخن راز راه شد
 بس در راه این کس بیرون گشت

بخر کشتی یک توان رفتن سزا است
 این سخن از فاش آوازی بود
 با عیال خویشی صحبت نکرد
 که نکرده بهر عشرت جمد وجد
 بهر آن درویشی که دارد قیام
 دور کن تو آب با هم سو تو شوق
 گویند هرگز در و آب بی بند
 سوی آن درویشی را زد و بی
 خورد آن درویشی کتی را زد
 هم دعای ضم رسان او را به پیش
 آب دریا موج دارد بی بهم
 یک توانم غیر کشتن رفتگی
 میکند شتی داید بر سوی ما
 اندرین دریا تو سالم چون بدی
 گفته بوده یک سخن را خود از
 راه بدیخه بهر مارا ای نورد
 در زمان دو نیم همچون ماه شد
 بهر آن موجب دیدم خود از
 بند کشته در میانش بی حجاب
 بر کنار آب دریا زود بشو
 که بختی آنکه زلف خود به بند
 که نه نوشته است قطر را بجد
 آب خود را نیز یک سو بر بند
 در زمان بی الحال را به شد باز
 سوی آن درویشی مرسل باز شد

این حقیقت کل را کرده بیان
نو بگفته که نکردم و بطی را
به این کذب بد ریاریا شد
باز آن درویش دیگر پیش
نسی بگفته که نخورم من طعام
زین چنین کذب و دروغ و افترا
گفت این درویش هر دو صادق
من نکردم و طر کاه بهر نفس
و طر بهر نفس موجب شهوت است
و طر بهر حق تا سپدا شود
میشود عاشق بر ذات خدا
میکنند طاعات حق را امثال
او نخورده نیز کاهی بهر نفس
اکل بهر نفس باشد اشتها
اکل بهر حق تا قوت شود
میرود از ویر هلاک جان اول
این بود سر کلام ما و او
هر چه باشد بهر آن حق ای پر
قطع نسبت میتوان کردن ز تو
نیت این کذب و دروغ و افترا
این بود شایان ارباب خدا
ورنه نفس هر که دارد اعتقاد
عادت نفس و خواهش او بجا
کرم باشد کار بهودش تمام
بیان آن این عیاش را عادت بود که مور ریش را میکند و پادشاه

هم بگفته که بکن راز عیان
اهل داری هم عیال جمله
من ندانم که چه سرور از بد
سیر خورده آن طعام را به تن
راه داده بار دیگر او بدام
چون بداده راه دو باری چرا
بر صلاح و تقوی خود و انقم
چون که دارم از خدا بسیار شرس
از دیاد لذت و هم رغبت است
صالح فرزند که شیدا شود
میکند او جان خود بروی خدا
میشود مشغول با او کل حال
چون که دارد از خدا هم بهم درسی
موجب شهوت و باعث مرگ
مر عبادت حق را رغبت شود
وز عبادت هم نکرد مضمحل
این بود راز در ای نیک خو
کار آن حق دان نه کار خود سحر
رو سطر هر کرم از توبه که کو
نیت این افعال هرگز نفس را
این بود افعال ارباب خدا
که تواند کرد قطع آن و داد
که رود زان به لجام و بد جفا
باز آید بر سرش بکنه ملام
بیا آن این عیاش را عادت بود که مور ریش را میکند و پادشاه

منصور او را منع کرده بود روزی که پادشاه بر سر عنایت شدند این عیاش
غیر از کندن موی ریش دیگر تطبیق و بیان آنکه انسان چریصی عا مانع

از شنیده می پیش منصور امیر
هر زمان میکند ریش خویش را
عادت مفرط بهودش اینچنین
گفت منصور و را که تا بکار
میشوی آنم به نزد آن خدا
صورت نگرده سپدا میکنی
کر نمایی باز زین فعل زبون
کر بکنده می باز نو یک مور را
چون شنیده این سخن عیاش زد
لیک وایم امشها می نتف را
بر خلاف نفس بے بود این صبیح
دق کشته مرور در د مرص
منظر بود است از فرصت وقت
دایما بوده ازین اندیشه مرد
اتفاقا روزی که شیرین کلام
شاد گشت و گفت منصور
تا قضا حاجت بکنیم ما
باز ای که با چه چنین و قی ز من
گفت این عیاشی منور ریش من
هر چه خواهم بهر ریش خود کنم
من نذارم مثل این حاجت دگر
خنده کرده شاه که کردم بر بر
طرف خواهش نفس بود این مرد را
بود این عیاشی حاجب بی نظر
میکرفته موی دادش بر هوا
خود به باشد بد تر حالش ازین
این چه عادت مرزا باشد که کار
میشوی رسوا بر خلق جدا
حبت خلق و حق از خود میدر
منهم با بے کردار جنون
قطع سازم من کس و کس ترا
چند روز از نقت کردن بند بود
داشت در دل بے نهایت طرا
که بریزد مرور را نفس و ضعیف
چون بنوده جز ازین ویر اغرض
یک توان بر قصه خویش جفت گشت
تا که باید پیش سلطان راه برد
گفت تا که پیش منصور امام
حاجتی که داشتم در این اوان
بے تکلف آنچه خواهی مر شما
آنچه خواهی عرضه ده بر من سخن
ناب شد اندر اختیارم بے فتن
خواه کنده خواه از دیگرستم
حاجت ما را بر بر سر ذی هنر
هر چه خواهی مور ریش خود بگر
که زهر نتف میگرد و تو

کر بکرد خوی بد در کسی اثر
 همچو آن مردی که دارد خارش
 کرماند ساعت از خار بدیش
 لبک آن شوم طبیعت تند خو
 خارش جسم ندارد چون نگاه
 خار جسم سهل باشد خار روح
 بس یقین شد که اعمال هوا
 در خلاف نفس پیدا باشد صفا
 لازم بشریت آمد این سخن
 هر قدر تکلیف که آمد برد
 خلقت انسان آمد زین منط
 کر تو باشی فاش از تکلیف
 ور کنی تکلیف از فرض و حرام
 گفت احمد گامی افزیده شد
 تا که نهی فعل او را بنی کنی
 ور کنی تکلیف او را که بسا
 میشود بار کرائش چون جبال
 میگریزد مخفی و پنهان شود
 فتن بعدی بود لعب کودکان
 مثل مارو از دها باشد برد
 تا نیاید انداز حکم را
 لذت شوهر نداند چون که او
 چون که حبت حق را حاصل بکرد
 یکدم و یک آن بی شوهر نماید
 هر که باشد عاشق بر هیچ کس

کے رود جز مرک زدیرون بدر
 غیر خار بدن ندارد را پیش
 بہ بکرد در زمان کرد بلش
 کے بماند فار بر امر نکو
 کے تو اپنے حفظ کردن خار راہ
 زل دارد از عیوب وہم فروغ
 باعث اہلاک باشد ہم تو
 خواہ وارد درو جسم با جفا
 کہ نماید باز از حرص و فتن
 مرفزاید باعث انگار او
 کہ ز معشش پیش افتد در شطط
 بس سبکساریے شود بیدارد
 میکند بر ضد فعل تا ملامت
 بس حرصی زانجہ معشش کرده شد
 بندہ باشد فادم جان دینی
 بوہائی اشرفی بکنے بجای
 کے باید بعد بل واند بحال
 فتن بعدی کے برد آسان شود
 چون کہ آمد در قضا باشد سنان
 همچو پیش مار میدانند مرو
 میگریزد همچو ابکار بنا
 کرہ اید صحبت شوہر مرو
 همچو تبت سوی شوہر زود برد
 جز کہ فکر شوہر و دیگر بخواند
 کے گذارد حکم اور را بکفشی

کے شود تکلیف امر او را
 هر که باشد عاشق و طالب خدا
 پر فرما بد بجان حاضر شود
 راہ تکلیف بخیزد این زمان
 عاشقا زرا غیر حق تکلیف نیست
 شد یقین این معنی بی اوجا
 عشق باید در د باید ایے عزیز
 ہر کہ کو بیے عشق را با بان

بند کن این کفایت کوی و علم کلام
 سوی سفر دیگرے آری پیام
 نم دفتر الراجح المشور

نازمان و مدتے این مشنوی
 بعد مدت باز قبض عارینے
 قبض او از قبض حق ہنای ہر
 ہر عمل کہ جبر باشد پنج شد
 پنج دانے رکن مرا سلام
 ہر یکے دفتر بنای عشق شد
 پنج دانے علم صلوتے ای فتا
 بر ہر ہر پنج مواج مرا اپن
 ہر یکے دفتر جو وقتے از نماز
 پنج صنف لشکرے از غازیان
 پنج بخش ہر یکے این دفتر
 ہر رکن در عشق حق ہے کار بست
 من جہ کارم شوق او باشد کشان
 من بودم غافل از انعام او
 خود بگردہ باد مارا از سپا
 فاصد معشوق خود را سوی ما
 جیب بہر زمانکہ بفرستد پیام
 چونکہ آمد فاصد سے ازدلیری
 ہر یکے از عاشقے جیش کند
 خواہست کہ آمد بردن از پردہ
 چونکہ آمد معشوق معشوق او
 چون نازد جان خود عاشق ندا
 چون بکرم رام وقت یاد او

این نہ بس باشد کہ ترکیب و نظام
 این تراکیب و عناصر بہر جوش
 ناپنا شد انجلا ل این مزاج
 او منزہ از جنین آثارها
 عشق باید سوز با بد اے ہر
 کر بہ باید این زمان بہر فراف
 آن شنبہ سر کہ جو شبلی روز کہ
 دید و برا کہ بگر بہ بر ولد ۵
 گفت شبلی کہ نو بہر فانیے
 چون نکریم بر سراق دات حق
 این بگفت و کر بہ کردہ ہے شمار
 کسبت کر بہ غیر عاشق ای جوان
 ہاں مہا ہے کتر از دی نایب
 این فراق خلق از جہت مکان
 این فراتے بر نفوس پی راہ کرد
 نار قلبی و در عقوبت پہل نیست
 نار قلبی کہ عقوبت ظاہر ہے
 قوتے بخشد و سوز ہر کمال
 میتواند کما سہان بر ہم زند
 قوت جزیل و زود زاجد ہے
 قوت عیسر با چنای موہب
 قوت جسمر کما قوت زردہ
 قوت جسمے زو حال بہ بین
 نار عشق عیسر و برا کہ اخت
 قوت جسمن بحسب اجزای ادا

بندہ دارند یک نخط از انتظام
 ضبط دارند نالہا اندر خردوش
 کہ توانے برد راہ احتیاج
 ما از و مشغول در ہر کارها
 ناکہ ہے با ہے زرا ز حق خبر
 ورنہ بیسی حال خود وقت زان
 مہلکہ شدہ بر زبے ہر سوز کہ
 بہر موت او بنا لہ ہے عدد
 می کرستی مہشوس تو جانی
 من کہ دارم از مصیبتہا سبق
 نالہ کرد و علم کشیدہ آہ زار
 با کہ میرد مرگس فرزند آن
 ورنہ باشد دیدہ ہا بہت شاخص
 دان فراق حق بہر پردہ ان
 دان فراق بر قلوب آگاہ کرد
 ہر کس از بہر او را اہل نیست
 لبیک دارد نیز رجمی با ہری
 کہ بگرد کل عالم را بحال
 ہم زمین و کوہ از بن بر کند
 نیست او را راہ جسم ای امجدی
 بود زین معنی کہ ہے بخشہ نجات
 جرح باطن آن کی جرح فروج
 کہ بگرد کل دنیا بہر این
 مہلکہ آخر بہر طور یکہ نیست
 قوت روحی ز یک نوری دردا

گفت عیسی زان سبب روح الله
 روح محض بود از سوسر خدا
 فوت عوج ز محض جسم بود
 نوش کرده کل دریا از دمی
 چونکه کردی بول عالم شد خراب
 کرد بریان ما هبمان بحر ها
 ناکهان از برکت روح نفس
 مر تو ای جسم تا تیر به نشد
 فوت جسم زور کافران
 حق گوید هم اشد فوتی
 فوت جسمی همه نابود شد
 که جسم و روح کل جمله از او
 روح آدم از نزول اول است
 جسم کافر که باشد او در آن
 زانکه عشق دوزخ چایه بود
 آنچه باشد حرص و شهوت از بند
 و آنچه باشد حبت و عشق در آن
 فوت فیصل کنای می هوشیار
 باز باشد او مطیع او پی
 فوت ارض و بجا و هم جبال
 نیست آدم را ز قوت غیر عشق
 عشق و روح تو اما نند ای عزیز
 رزق و جسم هم قرین اندای چون
 روح بخار عشق باشد مرده وار
 عشق دارد زند که چون مرده کو

که شود مکر و راجز ابله
 که در اندر جسم آمد بر ملا
 طول و عرضش هر زمانش بر فرد
 جمله دریا بود تا سانش همی
 غرق گشتی شهد ها از مثل آب
 در زمان بخوردان کل جمله را
 گشت هالک ز دوزخ عالم و بس
 وقت قبض روح زو کاری بند
 خوانده با بیستی تو تمامی در زان
 باز به خوابی دلیل و محبتی
 چون که آمد قهر رویی بس به
 لبک هان بسیار فرق اندر او
 جسم او از خاک سفل از لای
 روح مومن نیز کمال در نیاز
 حرص و شهوت محض جسم بود
 می فراید او ز طول جسم و تن
 ز بیت باید ز روح بی خلل
 که چه دارد هوشی مستی پاید
 نیست این تپخیر جز روح همی
 میشود در هم زادم هم زوال
 نه که از عنصر و جسم و آب و رزق
 آب و کل را نیست زین علم و غیر
 جسم غیر از رزق باشد نا توان
 بل ز مرده بد ترش با بد شمار
 عشق بخوار هد جمال خود برد

روح حیوانی بجو اهدایان
 جز که شهوت باز از روی غضب
 روح انسانی بدارد این شرف
 از دو عالم بی نیاز است بهر او
 بس بگویم یک جز مر عشق را
ذکر عاشق شدن اشتر نام بر جیده و مشورت کردن با با
خود که نمیر نام داشت و آوردن نمیر جیده را پیش اشتر
 بود یک شخصی که نامش اشتری
 جیده بود نام آن دختر عجب
 در کمند عشق او گشته اسیر
 بهر عشقش شد فریبی بر تلف
 چون رسیده این خبر بر اهل زن
 در میان هر دو نوم شد نزاع
 چون که اشتر را رسیده سالیبی
 در زمان بی الحال سوی یار خود
 گفت که یارم رفیق و امیر حسیب
 می رود از دست من جان و دم
 نمیکنی امداد من بهر خدا
 بسی نمیرش گفت گوید مشورت
 گفت ویرا که برو بر جیده
 بس بگویم شرح عالم را تمام
 هم بگیرد و عدو قسم ز آرزو
 چون که رفتی اینی نمیر پیش آن
 وعده وقت عشارا کرد او
 چون که آمد ناکهان وقت عشا

شرکتی دارد جسم بر عیان
 نیست دیگر کار او را بی طلب
 که باز در غیر عشقی یک طرف
 جان باز بی میکند در مرد
 در ریز بی میکند چون بحر ها
 کشت عاشق بر سر یک دختری
 کشت عاشق اشترش از ریش
 کلفت و محنت بدیده بی نظر
 بر تبال عشق او گشته هفت
 بهر آزارش بچسند بر رفتن
 خواست از هر دو طرف کرده ضاع
 کشت از وصلش و هین و آبی
 که نمیر است نام او رفت بر زد
 حالتی دارم غریبه هم عجیب
 بس اعانتت کنی اندر برم
 ورنه کرد و جان از جسم جدا
 نام سازم فکر اندر چیلدات
 چون که اندر خلوتی بی با به حده
 آنچه بینی از فراق و درد تمام
 شاید آن باشد که بینم روی او
 هم بگفته شرح حال آن بیان
 که بیاید پیش آن عاشق بگو
 آن کینزک کرده وعده خود بجا

مرد عاشق پیش او اقبال کرد
 بس بجز خواست که آید برون
 گفت اشتر که معاذ الله ذوق
 نوبیا شرب با من اند این مکان
 پیش خلوت بارها اغیار بیت
 چون که یاری وفق یاری میکند
 دیدن اغیار باشد زین حجاب
 دیده صانع نباید تا که غیر
 این نه غیر آن که میباشد محل
 این نه غیر هم جو آن پوشش فنا
 در میان راه موسی بدر رفتی
 کشت بیرون از میان و پیشان
 هر رفیع بکے سزایه سر را
 فرق باشد در میان اهل راز
 هر که نا اهل است بکے لایق بود
 این سخن پایان نه اردانها
 ماندن جید پیش اشتر تمام شب با عصمت و عفت و فرستادن غیر
 بجا خود پیش شو هر خود و تعلیم کردن سلوک که از و معلوم نشود که این کس
 دیگر است و نیز مردن اشتر از شبنم خبر موت جید بد روح و نهادن جید در راه

هم نشاء و هم دعایه الجال کرد
 تا که سازند هر دو شان ذوق فنون
 بیت اینجا غیر عشق و بجز صدق
 بیت باک و بی حجاب از دلگشا
 در میان اهل دل این کار نیست
 از میانش غیر ابر هم زند
 به وجودی غیر که دارد نقاب
 میرود بیرون از دلبے رب بجز
 تا که گردد در میان او محل
 که میان خضر و موسی بد خطا
 چونکه آمد پیش آن خضر شفیق
 زانکه نامحرم بد از اسرار آن
 هر میباید کی تواند بر را
 راز بر هر یک نباید گفت باز
 دانکه خود سهل است بکے ثاب بود
 باز گویم قصه مذکور را
 که رود بیرون بخانه خود دوان
 روح و نفسم از تنم بیرون
 زنده باشم با نوب باشم هم کلام
 تا که باشد این بجز خود معین
 هر چه فرمایید و را فرمان بر است
 پوشی کرد ای نوب خود را بچفظا

فویش را کرد آن مشبه از من
 جابے من بایشه نو اندر خانه ام
 چون که آید او بخواهد کاسه را
 چون که آرد باز شیری اندرد
 چونکه بکنی این سلوک از د
 ورتو لطفی میکنی از وی ادب
 بس نماند راز من پنهان از د
 هر جت یار خود مگر بکے کرد
 مگر زنی را حق فرماید عظیم
 زن بدارد یار محقق آن چنان
 جت یاری نوب جت شوهری
 جت فله دیگر است ای نوب
 الغرض گوید بجز که جو ماه
 در گرفتن شیر اندک دیر شد
 بس گرفتن نازبان بافت
 قصه کردم که به میکنی کشم
 مادر جید نباید بے بهم
 بپند دادن کرد اعراضی با
 بس فرستاده بمن بنت دگر
 چون که آید و خورش در پیشم
 بند کردم نم آوری که بگویم
 خواهرت باشد به پیش اشتری
 در عوض آن خواهر تو آدم
 پسر کردن سر را ادلی نرم

از طریق و صورت و ثوبه تن
 تا بداند زوج که این زوجه منم
 بعد در سر تک بیند از وی دورا
 بس بکسر جز که بعد دیر او
 بس نیاید اندر پیش پیش تو
 بس بیاید باز اندر نیم شب
 میثوم رسوا فضیحت اندرد
 در دعای زوج خود فکری کرد
 مرد باشد اندران خایب بلم
 که نه ارد زو تنیم مرد آن
 میکند آن زن که باشد دلیری
 جت زوج بکے بود بر طبق آن
 حسب گفته جید ه کردم بجا
 شیر را انداخت بر ارضی ربه
 زو چنان که ریم و خونم ریخته
 لبک کردند مردمان صلح برم
 بهر ظن آنکه اینک دخترم
 چون فرمان بے بر سر زوج را
 تا که باشد مونس هم همراه بر
 گریه کرد و هم دعای بر خنی
 من نه باشم خواهرت ای بنگ
 من همی باشم بجز کهری
 لا حرم دیدم جز آن بر تنم
 زانکه بکنم فاش هم برده درم

خون کرد از چچم یک ساجی
 تا تمام لیل از عفت گذشت
 چون که وقت صبح صادق شد
 من بر فتم بیس یارم اشتری
 گفت اشتر بارک الله مر ترا
 شکر احسان تو گویم تا کجا
 حق بار من این چنین است ای عزیز
 این صداقت هست کار ادرقان
 این صدیق از مال و جان باشد خدا
 چونکه یک ماهی گذشت از اجزا
 گفت بازوی از مزاج که فلان
 نامه زد اشتر و جان خود بداد
 یک توان بشنید موت پار خود
 چون که بر جید رسانند این سخن
 موی برکنده بجای خود افتاد
 چون که عاشق را بنام شد احیاناً
 هر یک صبحه بسپاید او بدر
 این چنین حالت کجا معشوق
 هر موت او بیاید یک سبب
 عیب نبود از چنینی کردارها
 هر یکی را بهر دیگر در ازل
 روح را با روح چه شد بدید
 درد ها دادند با هم سوز و سباز
 هر کس را یک بود این درد ها

لیک آخر کشت با منر الفتن
 از کلام و الفتم محظوظ گشت
 چیده بر خواهر خود در رسیده
 بس بگفتم ما جزا جز و شری
 که تو خوردی زخم از جور و جفا
 آفرین باد ابرین لطف و عطا
 هوشش باشد کز ترا بکنی تمیز
 حق گوید او صد تقیلم عبان
 بی صدیق کان بود اندر و عنا
 بس بیاید ناگهان یک کس و را
 مرد جید رفت سور آسمان
 چون که بوده عاشقی او به عباد
 کی توان ممید به فوت پار خود
 بس دریده ثوب و جامه خویشی
 جان خود را همه جانان بنیاد
 جان او بیرون بیاید پایدار
 از برای یک چیز کرد و هدر
 بلکه دارد او سکون در آنها
 کر بیفتند در جهی بس بی عجب
 زانکه دارد از خدا سرارها
 البقی دادند بی رد به خلیل
 عشق هر یک زان بدیکر کشید
 رازها دادند باناز و نیاز
 یک بداند هر یک این بردها

انکه باشد خاسر دنیا و دین
 فضل ایزد بود کز پرده نهان
 دیدن آدم علیه السلام داد و در روز میثاق و خوشن آمدن
 چشم وی و بخشیدن از عمر خود جهل سال و انکار کردن او بعد از
 این نه بدعت بود کار از من شد
 چون که آدم دید از داج همه
 چند اولاد تا وقت قیام
 از میانش نور چشم داد و ده
 کرم بوسه اشش پس حسن و جمال
 عشق هر یک را بصورت کار نیست
 گفت یارب کیست این صاحب جمال
 گفت یارب چیست باشد عماد
 گفت یارب جهل سال از فریب
 چونکه عمر آد بی آخر رسیده
 که بیای زود بر پیش خدا
 گفت آدم که نه عمر جهل سال
 گفت عزرائیل ندادی این قد
 گفت آدم که معاذ الله بگو
 بس تمام عمر خود آدم گرفت
 قدر جهل معال و کز برد او و ک
 این خطا و نسیان یزد آدم مرا
 هر یک کز نسل آدم شد بدید
 زان مرگ هست انسان از خطا
 هر چه باشد در میان اصل شی
 زره زره بس از ان اندر فرود

یک بفهمد از حقیقت کار این
 شد محبت عشق در عالم عیان
 بلکه اول بر سر آدم زده
 روز میثاق بکرد و مدینه
 یکبیک دیده است آنرا نیک نام
 مهر آدم نیک و خوشتر آمده
 نیک آدم را نشد با وی خیال
 غیر میلان و بی در کار نیست
 گفت که داد و دانت ذی الکمال
 گفت عجز از شصت سال خان کوی
 عمر کامل مرور صد سن به
 کشت عزرائیل بر و مرا او بدید
 جان و دل بر نام او را کنی خدا
 ماند از عمرم نگشته بر کمال
 مهر داد و دین صاحب هنر
 ضم نه آدم هرگز از چیز مراد
 آنچه بوده در ازل و پراگشت
 حق داده نیز از نزد خود بی
 کشت سنت در میان ما جزا
 سهو و نسیان اندر و گشته زید
 این خطای بی نیست بل باشد عطا
 نیکی در فریاد جوشی وی
 میشوند ظاهر جواز چشم و موع

هر یک را حسب حالش شد ظهور
 هر غنا هر که بود که در آدین
 بر اثر هر جوشش که آدم بدست
 قوت شهوی و هم جوشش غضب
 عشق و شهوت زان سبب هم
 علم را با عقل نسبت شد تمام
 هم شجاعت با غضب کرد نمود
 علم محمود است کبرش شد دعا
 چون شجاعت نیک بد باشد غضب

چند کردن بادشاه برای تولد پسر که مسلمان نام از محض مینه
به واسطه مادر و نگاه داشتن دایه ابدال نام را برای شیر دادن
و عاشق شدن مسلمان بر ابدال و بردن او را در ماورای بحر
 که تو خواهی از جنین آنکه سوزی
 اندرین قصه روا بنهاندند
 اولین آنرا که باشد شهر
 بود شاه پیش زین صاحب
 علم و عقل او بکیوان رفته بود
 یک حکیم صاحب تدبیر رای
 اکثر ملکش تدبیرش گرفت
 بر تمنای شاه که با هم پسر
 بی شرط آنکه به واسطه زین
 زانکه ایشان فاسقند هم فاجره
 بهر عشق مرد دیگر میدوند
 یعنی آن باشد که به شرکت غیر
 چه اگر از جهت آن مادر شود

رطب و بالیس هم ذکر طمیت و نور
 زرها پس در وله آید بی
 جمله اولاد او را نیز یافت
 قوت عقلی بدان دیگر عجب
 علم و عقل نیز زو پی هم شدند
 عشق هم با شهوتی وارد ملام
 قوت زین یک به یک شد فرود
 عشق محمود است شهوت خطا
 این جنین آمد بهما سپر ارب

ذکر ابدال و مسلمان شنوی
 در میان او چکا پنهانند
 اولاً گویم بنو صاحب خبر
 ملک یونان روم و مهر بدورا
 رفعت در جیش بیلا کشته بود
 خوشی مصاحب بود و بر از قضا
 حکمتش از لوح محفوظ نوشت
 تا که باشد جانشین مرید
 میشود پیدا و هم زینا تنی
 محبت اینها بیاید خاسره
 عشق مرد خویشش بر هم زنند
 میشود خالص باب کرده دیر
 بوی جنیت از در بهر شود

الفتر باشد در از دو طرف
 جمع کرده آن حکیم نطق شاه
 صورت این از تصویر کشت
 پس مسلمان نام بنهاد و در
 پس تعیین کرد بهر شیر او
 تربیت کرده و را چون ماوری
 چون مسلمان شد مراهنی بر طبع
 شد مسلمانم زم صحبت آن یکبار
 خواست از وی چون که وطنی دلزدی
 چون اطاعت والد خود را نکردی
 عشق آید چون که اندر جان و دل
 فکر و تدبیر به باشد از قضا
 که به هر چهل شده تدبیر شاه
 بوی شیری کشت او را عالی
 چون که بوده خالص از محض مینه
 که به بودی در شکم مادر خودی

الغرض کردند چون بهره و خزان
 بود شاه را یکی آنکس عجب
 حال اقلیم و اها به میشت
 چون درون آتش خالصی بدید
 دادش ز ابر به تدبیر و معاشی

بهر خدمت هر دو را داند طرف
 در میان طرفی که کرده نگاه
 فتح روح نیز از تقدیر کشت
 چون که سالم بود از چون در
 دایه که ابدال نام بدید
 بلکه از مادر زبون به بهتری
 کشت عاشقی دایه از بهر فرود
 هر زمان از غم و هلاکتش بفرار
 شاه او را منع کرد و نفرستد
 دایه را اندر ورای بحر برد
 فکر و تدبیرش بکرد و مضحک
 فکر و تدبیرش مقابل او خطا
 لبیک بهر شیر او کشته سباه
 بهر عشق مرضوعه شد جالبی
 عشق و شهوت کشت با وی هم
 شاید از وی کبر شهوت بندگی

مهلت دادن با شاه هر دو را چند روز و مفاقت خواستن آخر
میان هر دو و غرق شدن ابدال در دریا و بر آوردن مسلمان را از
و نمودار کردن صورت ابدال در ورق دعا شوی کردن بر صورت زهر
و ترک عشق کردن مسلمان بعد آن دشمنان بر سخت شاه
 ماورای بحر خوب آن دیار
 که بد و میدید غمنا و طرب
 زانکه هر یک را از ولسی تام یافت
 رحم آمد بهر آن هر دو مزید
 از نفود و از طعام دازر با شوی

مہلتی بخشید یک چند زمان
چونکہ حبش از مسلمان شد فرید
حیلہ کردہ بہر ایشاں آن جناب
ہم بہ ہیند ہر یکی روی دگر
بس مسلمان از فرست رای خود
بس بیاید سوی والد عذر خواہ
شاہ اورا گفت کہ دلبر جوان
یکے رسی بر تخت شاہ وافر
پہنہ نسبت ملک ما عشق زینہ
موعظ شاہ بد و ناخیر کشت
بس مسلمان نیر ابال ہے
تا نہ ہیند شان جدا ہے بار
چون کہ ہر دو مشرف موعظ شد
بس مسلمانرا بر اوروند زود
چون زہر وصل او مجنون شد
کرد شاہ علی التی سور حکیم
فکر باید کہ جنائش میروہ
کرد حرفت آن حکیم کہ پسر
طاعت مارا بکن از جان و دل
بس مسلمان طاعتش لازم کشت
بہر وصل بار خود مبدو لکشت
بس نمودہ آن حکیم صورتش
ہر کی بہنود نقش آن نگار
رفتہ رفتہ صورت زہرہ بجوایت
کشت عاشق بر سر زہرہ و باز

عیشی کردند بکد کر سرو عیان
شاہ رازین معنی رنجی بہر بہ
کہ باشد ہر دو زبان مشتاقان
بے نباشد از وصالش راہ ہر
دید کہ این حیلہ از اہم آمد پیش
بہر وصل دلبران تمس و ماہ
باجہیں عشق کہ وار سرد رہان
یکے شوی همچون ملوکان بہتری
ملک دگر عشق ان دگر بنے
یکے بکیر و وعظ را عشق پرست
ہر دو زبان افتاد و در بحر بنے
ہم بیارند در میان اخبار را
ہم قریب عشق و ہم فوٹے شدہ
لیک ابال ز جان خود رہود
در فراق عشق او مضمون شد
کہ بہ بر از جان ما خزن عجم
حب و عشق آن جمالش میروہ
کر تو اے وصل ابال زہر
وصل ابال کنم از آب و گل
ہر کہ گفتہ آن حکیم خوش کشت
زان بجلہ گل او مقبول کشت
زان لعل داد حق از دعوش
بر امید وصل او میشہ قرار
مہنمودہ آن حکیمش نیز است
بر خیال زہرہ شد اورا نیاز

بس ز ابال خیالش در کشت
چون بعقل و ہوش خود آگاہ شد
فکر ملک خویش را آغاز کرد
بس بنا کردہ حکیم دو ہرم
یک برای خویشی یک ہر شاہ
در میان ہر دو خانہ قصہ را
ناکہ ہیند چون کسی چران شود

چند مدت ہجرین منوال رفت
زان سبب او بر سر شاہ شد
دید بہ دولت بہرے انبار کرد
بس عمارت عالی و زیبا تم
قصہ مذکور را کردند نگاہ
کرد بہنہان جملہ شادی خصم را
از پے تاویل سپر کرد ان شود

بیان تاویل این مراد ایت اویا

بہر ناویش ہمیکو ہم ہنو
بس مسلمان نفس ناطق را بدان
چون کہ ابال قوی حیوانیت
عشق ابال بود میلان او
عشق ان ابال را کو بے عزیز
ہم کریش سوی مغرب حینت
شوق ہر دو ہم دگر چمان شد
ہم رجوع ان مسلمان بر بہر
اندرون بحر کشتی شد گواہ
بس بجاء آن مسلمان جینت
لذت زہرہ جہ باشد ابتہاج
بس جگوشن بر سر بر سر کمال
دو ہرم دیکر تو دایہ چہیتان
این بود تاویل قصہ را تمام

راز ہا و دسر ہای بس
کشت فایض بے علاء جسم ان
کہ بہ واکمال نفس انسانی است
سوی لذت جسم و خیر ان او
کہ توجہ سوی نفس بے تیر
انہا سی در تن فانی است ان
میل نفسی و یا فتور و ضعف دان
شد کناہت از ندامت ہنر
بر توطرط و در ہلا کے ہم تباہ
شد بقایش بے خرابے جسم او
بر صور عقیدہ بے وسط مزاج
آن کمال کہ مہرا از زوال
صورت جسمی و مادہ ان بخوان
بے تکلف بے تصنع بانظام

**ذکر قصہ بردایت دیکر آنکہ سلاما ق و ابال ہر دو برادر ہونند
مسلمان بر ابال عاشق شد اول بروی طاہر جو فرزند ان تربیت کرد آخر خواہ
خود اورا نکاح کردہ داد و خود بجای خواہر ہم بستر شد چونکہ ابال**

این سرا معلوم کرد با عصمت و عفت بر خوست و در میان ایشان عداوت شد

اندرین قصه روایت دیگری
که سلمان نیز ابسال شفیق
بود ابسال صبیح و عابله
حسن جمله در میان او بود
زن سلمان کشت عاشق چون
ببیند و هی ابسال را بر خود تو جای
تا که اولاد ترا باشد معنی
بس سلمان گفت که ابسال تو
نیست باکی که بیاید تو را
میشدی ابسال هر روزی بود
بعدهت کرد اظهار آن زین
دوست دارم مر ترا از جان دل
تنگ کشت سینه ابسال زو
چون که زن را کشت نو میدی از آن
خواهر مارا با ابسال بد ۵
هم بگفت از خواهرش که مر ترا
من ز بهر خویشی بگم نکاح
هم ز ابسال بگفت که جوان
گر روی تو پیش او بر خلو بی
چون که آمد شب زفاف خواهرش
چون که ابسال به شب رفت برود
سینه اش را سوی سینه خود گرفت
نخن کرد ابسال اندر قلب خویش
چو مکر این دیگرست و آن دیگر ۵

اتفاقا برف زو نبات شده
بدرستی کرده و را از نزد خود
کر خدا خواهد کسی را عصمتی
عشق فسق را نباشد چون دوام
الغرض چون دید ابسال که من
قصه کرده که رسوایی بلاد
از سلمان کشت خصم او برود
بعدهت باز سوئی خانه شد
بود فارغ بال زان جبت زین
لیک جبت زن مرا را بد اتم
خوست باوی که کلو گیر شود
مرد ابسالی که صالح پاک بود
ره نداده آن زن مکاره را

**بیان آنکه چون در میان ابسال و زن سلمان عداوت بداشت
یک ماغی را مال فراوان داد که این را بکش چون حق تعالی او را بیخ و نصیب
او رو بدست طبایخ در طعام زهد داد که ابسال را بدو جز ابسال از هر مرد سلمان زنی خود نیز زود**

چون که زن را کشت نو میدی از آن
اندرین اثنا می بائع شد بدید
نوجها آراستند هم صفها
لیک آن زنی خرج کرده بال را
مر جنودش داد اموالی عظام
آن لیلان چکی بگر بختند
شکر اعدا برد فتنی یافت
بس بگرد از شر و حقه اعتدا
تا اجل در لوح محفوظش بنود
شد عداوت در میان پیشان
هر دو کس را فکر دفعش شد سدید
بخش کردند بر جنود و لطفها
فکر کرده قتل آن ابسال را
تا که بگریزند از صف قیام
با جماع دشمنان او بختند
لیک او را از کرم زنده گذاشت
و آن غذای کشت اسباب بقا
جان او را هیچ کس نتوان بود

رفته رفته بر مسلمانان باز شد
فرقت محنت و اندوه و فراق
بس برفته باز با جیش و سلاح
بندگرو قتل زیشان بی شمار
چون که دیده آن زنی کاکنون او عمر
دادش ترا بس فراوان مال را
چون که آن ابدال از زهر حشید
بس مسلمانان ترک ملک جاه کرد
داد آن هر چه کپانرا زهر نیز

بهر دیدن مرد را صد ناز شد
گشت مبدل از سروری بالطلاق
یافت اکنون بر سر اعدا فلاح
بر مسلمانان داد ملک پایدار
موفقت طبایع و طعام بکرد
عهد کردند زهر بر ابدال را
بر سرای جاودای خود وید
هم ز موت آن برادر آه کرد
تا که چون ابدال میرند ای عزیز

بیان تاویل این روایت دیگر

این بود ذکر مرصه را
بس مسلمانان نفس ناطق را بدانی
عقل کامل که بدو باشد مفاد
زن چه باشد قوت ابدان تو
گشت عاشق ناکند شکر عقل
کز مطالب فایده حاصل کند
لیک آن عقل از دافکار کرد
خواهر او قوت عملی بود
کر چه تبلیغی بکرد و شهوتش
لیک برق لامع از غیب شد
گشت ظاهر در میان مشغله
اندرین جزیه بگوید آن رسول
صد هزاران از عمل قربان بباد
این بود جزیه که از وی یوسفی
کر نه باشد این چنینی جزیه بما

از لے تاویل بشنو حصه را
چون که ابدال دگر عقل بخوان
از مراتب جهلکی عبث و معاد
که از شهوت غضب بر جان تو
میرد از وی نصیب علم و فضل
وز غائب با فیه عاقل کند
بر ابا بر دعوتش اصرار کرد
که مطیع عقل لم بزیلے بود
خواست که بدهد بر خود و غیش
جزیه از سوی خدا بی ریب شد
بود تا بان چون چراغ و مشعل
که موازی جمله طاعت ای فضول
بهر جزیه حق از راه و داد
یافت عصمت ماند داخل در
که رهاند این ز نوب و اجرا

فتح او بر شهرها دانی چه بود
تا نماید علم جبروت و راه نگاه
عالم لاهوت بنماید پس
هم فرار لشکر ابدال کو
قوت و همی خنایه جمله رفت
تا که از دار دین بد هوشیار
چون که بر بالا شده اکنون گما
هم غذا از شیر و حشی را بدان
این مفارق از بدن چون و چنانند
چونکه عقل با مفارق نشد رفیق
نفس و اعدا ناطق تنها کی
اجتلال از مسلمانان پس چه بود
آن نظام مصلحت را از راز شد
بس مصالح از معاش و از معاد
این بود معنی رجوع آنها
مصلحت تدبیر ابدان فقط
لیک اوسط حال زین معنی گذر
قوت شهوات از دوطعام دان
مضیی کرد اند هر دو عقل را
در کمال شش عجبی میرود
بس هلاک کرد ایشان تیرا همه
در کدشته آخر از شهوت غضب
ملک او را دیگر ندید کرد
کر به باشد عاصی کرد و خراب
میشود ویرانه میکردد نفسیر

اطلاع نفس بر رتبه فرود
هم غما به جمله ملکوتی در
هم مراتب قوت دیگر به بین
انقطاع جمله نونهاسی او
چون که بر بالا ز حشی در کدشته
این نوازی جمله بودش بار غار
میتواند این قوا پارسی و را
بود فیضان کمال از فوق آن
بر نفوس آدمی فیضی دهند
بس مسلمانان گشت تنها ضعیف
میتواند بر دراز راه راه
اضطراب نفس که گشت نمود
چون که عقل بر رجوعش باز شد
گشت حاصل جمله بی راه عناد
سوی حال فاضله هم ایضا
در بدایت هم نهایت یک لحظه
کرده باید تا شود صاحب خبر
چون که قوت غضبی طبایع خوان
چون که دیدند ارزل عمر و را
هم خرافت بهمه حادث شود
نفس ناطق چون بکرده دمدم
هم بدن بگذشت و گشته بر هرب
این چنین ایزد بما تقدیر کرد
میخورد هم مار و گزوم هم تراب
چون بر دن آمد از دست او وزیر

نفس شایع بود عقل چون در
در به باشد صالح از بهر او
این بدن باشد برشان تخلص
کرد شاه با وزیرش میرو
کیست بانی آنکه باشد با خدا
کیست باقی آنکه با باقی بود
آنکه دارد با خدا نسبت لقا
این نفا معنی است کاندر غیر حق
تا که دارد ممکن ربط و جوب
چون که آمد راه آن امکان برو
رست گویم که تو آنرا بشنوی
کوشش دارد هوش و ارای تو
فصل دیگر بگویم عشق راه
اصمعی اورا روایت میکند
بود یک روزی جو فضل بر یکی
هر یکی در پیش او بهر شکار
ناگهان اعراب بی بر در رسید
گفت از وی که امیر المومنین

هر یک بی بار خود باشد اثر
می شود جو رو قصور بی اندر
زیب و زینت می شود از بارگاه
لیک آثارش از و بانی بود
کیست بانی آنکه کرد جان خدا
شارب وحدت بی صانع بود
او بود لایق عطا و هم بها
میت ممکن که بگیرد او سببی
می شود بانی میرا از عیوب
می شود ها لک بیک این از و
می شود جامع مراتب معنوی
تا به بینی ستر او را پایدار
آمدن اعراب پیش ابو الفضل وزیر و خواندن اینها و نقل کردن یک
حکایت عجیب و آن آنکه روزی بهر جستن اشتر رفته بودم و وقت شام
زنی صاحب جمال دیدم که در حوض برهنه غسل کرد و پارچهها پوشید و کود
در بغل گرفت و منی دنبال او رفتم و گفتم که اکنون آمده ام گفت باک
نیت اگر مرا برهنه دیده باشی چرا که هیچ عیب ندارم در جمال انرا
چو آن زن مرا بخانه خود برد ضیافت کرد درین اثنا شوهر او آمد در
وسایه و بشکل بس تعجب کردم ان شوهر تعجب من نفهمید و وجه نکاح خود را بیان
طرفه قصه بهر صاحب صدق را
از حقیقت او حکایت میکند
با عقل و هم حکیم و اصمعی
خوش مصاحب بوده اند صاحب
که سوار نافع بود پس دوید
از سلام باد بر تو بهترین

گفت بو الفضل که بی هی بو العجب
من به باشم یک غلام باد شاه
گفت اعراب که کردم خطا
گفت بو الفضل که خواهی مطلبی
گفت خواهم که به بو الفضل رستم
گفت بو الفضل که بو الفضل وزیر
صحبتش از اهل علم و هم ادب
نوبه آورد بی برویک تحفه را
خواند اعراب بی برود و بیت را
که بگوید فضل کین از دیگر است
خواند اعراب بی دو بیت دیگری
همین نوبت بروشنی کردی
باشتم خنده کرده فضل زان
هان بگویم حاجت خود بر منم
گفت فضل که دو عمده چندان
من همه اخبار و هم آثارها
وین همه ابیات تو مقبول شد
لیک خواهم یک حکایت کنی
گفت اعراب که گویم کوشی دار
بود روزی کم شده این شهرم
جست کردم کس را اول نهاد
چون که وقت شام ناگه در رسید
ناگهان دیدم دو خانی تا سما
چون که رفتم پیش بر کوهی شدم
بس بگردم زیر آن کویچه نزول

من ندارم این امامت را لقب
من باشم عاجز و بنده اله
بس سلام باد بر تو ای فتا
چیت کارت چیت شربت شد
از کمال یمن او نعت جسم
که بود در پیش او بار اسیر
صحبتش از اهل شعرو هم طرب
هیج شعرو یا مثل خوش طره را
گفت بو الفضل و را که یار ما
در جواش بس ترا چه رهبر است
همچنان گفته جواب ان بهتری
خواند او ابیات خود از رعین
گفت من باشم وزیر این زمان
گفت خواهم ده هزاری از درم
بیت با که کردم زاید بران
شنوم از مردمان اشعارها
چونکه گفتی نیک هم معقول شد
که نگفته هیچ کس بهتر از ان
طرفه قصه هم حکایت هوش دار
بس ز بهر اشتر بسیار شدم
تا بوقت شب بنو دم زان قرار
بس عطش هم جوع بر من شد بد
که نفوق کوه مر باشد نما
زیر کوهی چند خانه دیده ام
در زمان آنده که کردم حلول

دیدم آنجا که بسپاید یک زینے
 کو و کی بردست خود دارد و جواه
 خواست که آید درون یک غنچه
 بس بکشم در نظر پنهان آید
 بس نشاد طفل خود را بر کنار
 چون در آمد در میانش بهر غسل
 چونکه شد فارغ ز کار اغتسال
 کودک خود را گرفت و شد روان
 عرض کردم بس برو آنکه سلام
 دیر باشد که ترا فری و دیده ام
 کفتم او را که من اکنون ایدم
 جمله کردم تا نباشد او مجمل
 فهم کرده آن زن و گفته که خبر
 کر برهنه دیدی مارا چه باک
 بطن و مخد و جمله اعضا من
 کر به باشم عیب داری بد برم
 آنکه دارد عیب باشد در حجاب
 و آنکه دارد او جمال بر کمال
 لیک شرطش قابل رای بود
 حق باشد پاک از عیب ازان
 چون که جسم قابل رویت شود
 رای قابل و مرے هم جنان
 عاشقان پاک او در هر زمان
 الغرض گوید عا اے که جو ما
 گفت مارا که در اکنون بیت

آفتاب روی بس زیباست
 در میان حسن چون ظل آله
 تا که سازد غسل پاک بے نظیر
 تا نیاید یک حجاب رو برد
 شد مجرد از ثیاب چون بهار
 کوپیا از حسن خود بهنا و غسل
 کشت پوشیده بملحاف کمال
 من بکشم نیز در پے او دوران
 گفت مارا که کریم هم کلام
 چیست باعث این در یکی اینم
 این زمان تا که به پیش تو شدم
 هم نکردم از تجرد منفعیل
 بست با یک کر به بودی تو زویر
 چون که رویم آفتاب بر خاک
 بس بلج و بس عجب زیبا تی
 بر سر روی خودی شنی زخم
 میکشد بر روی خود را صد نقاب
 جلوه سازد خویش را بر کل جمال
 هم کمال جد از سایع بود
 کشت مرے عالی دران جهان
 وز حدیث بر قدم صفوت شود
 کر نه بیند بس عجب خزان ان
 سوی او ناظر بستر و هم عیان
 جمله او صاف و را دیدم صفا
 تا به بینی حال حسن حی و میت

چونکه رفتم پیش آورده طعام
 بس بیاید ناگهان یک نار پے
 هم شتر هم اسب دیگر پیش او
 چونکه دیده او مرا بردست خود
 خواست که بر دسر مارا اکنون
 هفت صیف و نیت نقصری از
 بس گذشته تیغ را از دست خود
 صورت او غیر قرده هیچ نیست
 کرد آغاز مزاج زان زینے
 شد تعجب بس مرا که بوالعجب
 این چنین صورت نکو زیبا و
 این به ستری بود یارب این جمال
 از فرامست رای خود آن خطر تے
 میکنی در دل تفکر از سینه
 شد مجال اندر نظر ظاهر ترا
 کفتم آری خطر ده آمد در دم
 شرط جنیت بیاید در میان

چون بخوردم هم در آمد شب ظلام
 کوپیا باشد بخانه وارسی
 بس بدالستم که زوج خویش او
 بر گرفته بنز شمشیر بے بزود
 گفت آن زن که مگر داری جنون
 بس میندازی تو دست را برد
 چون که دیدم روی او چون قرده
 حسن یک عفوئی از وی به هیچ نیست
 چیزها کرد بے اران زیبا تی
 طرفه جنت دیده ام تحفه عجب
 زبران زشت و غلیظ و کتتری
 که بگردی جمع ضد بن کمال
 فهم کرد و گفت که ذی الفطر
 که چگونه با سفته زیبا تی
 کین به باشد چیست اینک با جرا
 از چنین ظلمیکه دیدم هم بستم
 تا بود اخلاص شوی و زن عیان

*فصل قصه آن شویر آنکه ماده برادر دیدم و من از همه کمتر بودم قصد سفر کردم
 در جای مهمان شدم آن مرد مضیف دختر صاحب جمال داشت بر دعای
 شدم چون که همه کس در خواب شدند من و آن دختر از خانه برون شدم
 همراه من شور و غوغا کرد و بزدن آمد فرار کردم و در جاه افتادم من و
 دان زن نیز بس وقت ضعیف والدین دختر مرا خبر شد هم در
 جاه باین زن عقد من بستند و مهر مقرر کردند و از جاه برون آوردند
 گفت یارم قصه دارم دراز کوشش کنی آن حکایت را بیا
 من به بودم ده برادر از پدر حالت مکر و هه مارا بود و شر*

د شمنی میباشست از منم والد م
هر کوی فرمود ما را خد می
در بگردم کار دیگر گفته
من مهان جمله اخوان بوده ام
خود گرفته جنس زرد هم نفوذ
طرف صحبت در میان ما و شان
بس بدر گشتم از آنجا بر سفر
هم عطش هم برد ما را بر زده
رفته مرفته جنبه خانه دیده ام
بس بدیدم این زن کاید برون
تو کمر با بنی عز بی راه بر
شب بیایستی اندرین خانه مقیم
آتش افروخت آن زن هر من
بس بیاید هم پدر هم اخوتش
آتش افروختند هر یک از آن
جون عطش هم جوع و برد من برت
بود بدر طالع فرخنده فال
در گرفته حسن او اندر دلم
تیز نگرستم بسوی آن فر
بعد او بر خواست بهر حاجتی
چونکه دیده او مرا و بنال خود
گفتمش سوزد دلم از بهر تو
لطف در جوی میکنی بر فال من
گفت آن زن که برو آهسته آهسته
هر کوی که خواب بکنند اهل بیت

خدمت رعس ابل داده بهسم
جون نکردم بس بگفته یعنی
همسین وضع و نمط سر بر دمی
هر یکی را ابل تسلط بر منم
من به بودم بس کرسنه جان بود
ناکجا بشمارام آنرا عیان
این چنین بنوشته بوده ذی القدر
هم سخن هم عجز ما را در شده
در میانش یک دمی آسوده ام
گفت ما را که چرا مجزون تو جون
بس بیایستی این مکان شوهره
وقت فرود ایچ دانسته کنی گرم
در پیش آن گشت گرم جسم و تن
کرد بر ما صد هزار رحمتش
هم طعام آورده اند غایت کران
چشم من ناکه بسوی او بگشت
حسن او را نسبت با پان به زوال
بر کمال حسن او عاشق شدم
سر فرود کرده ز من بهر پدر
من بر فتم هم پیش از رخسار
گفت از من توجه خواهی کو بزد
ناز عشقم در گرفت از مهر تو
اضطراب محنت بر بال من
جون که همتند هر یکی اندر معاش
من بیایم پیش تو اندم بهیبت

چونکه دارم شرم اخوان و پدر
جون که گفته این سخن را زن عیان
رفته رفته جون بخوابی در شدند
من بر فتم پیش جمله آن زنی
من بگفتم که غریب صیف تو
گفت که باید روی اندر فضا
این مکانی نیست جایس خلوتی
جون گشتم این دمی برون باب
همچو شیر کرمه کرده بانک زد
فتم کردم که بخوام هم شده هلاک
بس فرار سر کردم می جون هم
ناکهان افتادم اندر جاه زود
شور و غوغا کرد آن سک زوی
بس بیاید آن زنی بالای جا
چه بلا سر پیش تو آمد بگو
گفتم اندر جاه باشم من و سک
بس بگفته که بیایستی این مکان
بس بیاید یک رسن آورد نیز
یک طرف گیری تو اکنون این رسن
بس بیایستی زود بر بالای جا
جون که مشرف میگشتم ام بالای
ناکهان لغزید اندامش بیجا
بر سه زان بر مشورد غوغای شدند
لطمه کرده آن زن بر روی خود
شور میکرد آن سگی در جابجایی

وقت خواب شان بگرد این حد
منظر گشتم ز بهر خواب شان
هر یکی از نوم خود از بر شدند
گفت که ایس برین فرشتی پی
رحم خواهد خویش را از جیف تو
جون که باشد ساثر من با ما شما
چونکه دارند هر یکی زور رخسار
ناکهان یک سک دویده بر شتاب
جان این مرد عزیزم را بر بد
از کزیدن کلب شیر جیب جا
روی پیش سک بگردم به و
سک بیفتاده بمن همراه زود
طرف صحبت گشت دبر اهر چه
گفت که بهتر عجب از چیست اه
جست حال داور در دهمت نکو
غیر از این ندانم هیچ شک
تا که آیم در پیت اکنون ودان
گفت ما را که برادر ای عزیز
جون طرف دیگر از د کیریم من
حق دارد مرا حفظ و نگاه
قصه کرده آن زنی برای ما
زن و مرد و کلب هر یک شده تبا
از تدا ممت وای دیلا میزدند
وا بشوراکرد نسبت سوی خود
مرد بوده نیز از خود خاسبت

هم برین صحبت تمام شب گذشت
مادر او هم پدر جیران شدند
که کجا شد دخترم او را که برد
ار بناج کلب گشتند هوشیار
چونکه دیدند رست گاندر جاه بود
بس خبر کردند بر ابناء خویش
هم سلاح جمله بگرفتند عیان
فرمود کلب هم دیگر زینے
لیک گفته والد ایشان کن بیان
چون که کردم انتاب خود بیان
که پسرهای من خود بشنوید
وارد این شخص قبیله قوی
گر کشیدنی مرورا خسران کنی
خود کنیدی اختیاری از بلا
ور گذارید بی و رار سوا شو
میشود این راز مشهور جهان
بهرانت کش بوی عقد کنی
هر یک گفتند که بهتر و خیر
بس به پرسیدند ما را که فلان
ناکه در کاپین و هر ش می
گفت آری صد شتر احمد هم
ور زیادت میکنی آن هم قبول
هر یکی گفتند که ما را زیاده
در میان جاه عقدش بسته اند
بس بر اوروند هر راز جاه

چون که اندک وقت صبح آمد کشت
بهر جیت و جوی سرگردان شد
بنیت معلوم که زنده یا که مرد
گشته در قعر جاه خاک ر
باسک و هم مرد بس جرت فرود
هر یکی با سیفها گشتند پیش
خواستند که جاه سازند بر شان
در میان جاه بکنند بی سنی
هان بگو بر انتاب خود عیان
گفت آن والد کبیر شیخ شان
بر عمل هم رای من دستی زیند
وز برادرهای او را کثرتی
بهر خون او مطالب میشود
خود پذیرفتید انواع جلا
پردهای عصمت خود را در
میشود این نقل در عالم فان
اخت خود را در نکاح او و عهد
هر چه باشد رای تو بنیت خیر
هیچ میدار بی ز اموال جهان
وز نکاحش تاج بر سر می نهی
هم غلام و راه را دیگر هم
کنن بود احسان تو بر ما شکر
بنیت در کار بی از دونه عناد
از دواج و هم نکاح ساخته
عفتی بخشد آن حضرت اله

شب بماندم پیش شان اندر مکان
پیش والد آمدم کفتم عیان
گفت والد کز تو ما را کار بنیت
هر چه خواستی آن بکن هر جا برد
جمع کردم صد اهل واه و غلام
نا بفتنی در چه محنت بلا
نا بفتنی همچو این کس در جوی
ناکه نامه بوسیف اندر قعر جاه
جیت این جا می بود جاه فنا
تا بنا شست فانی مطلق ز خود
جیت دانم مرد ابله صورتی
روح پاک گشت معصومه ز
کلب حافظ بهتر از نفسی بود
کلب صحب کف باشد ادوی
هر که راه مرد بگرد مرد شد
مرد آن باشد که کرد راه حق
مرد آنست که شنیدن نام او
هر کوی که یاد بکنه مر خدا
هم جلود و هم قلوبش چلک
وز شنیدن ذکر او نوره زیند
حق گوید نقشه منته بر اها
آن شنیدی که دو شیخی مینه
آن یک مرد بگری گفته برد
من چگونه سوی مسجد میروم
این سه کت گفته غلطیده ای

چون که آمد مسجدم سردای آن
آن حقیقت ما جاع کل بیان
هم ذکر زین صنع تو انکار نیست
هر چه کنی از عمل بس باز شو
باز گشتم بر زن خود و السلام
یکه بگردی هم نشینی بار را
کی به بینی روز آن بار مهر
یکه بگردد فتح رحمت ان اله
کز فایا بی لقاء و هم بفت
یکه بگردی باقی با حق زد
نفس کان دار در شهوت رغبتی
کلب آمد زین نخط حافظی
که در از خواه خود ترسی بود
چون ندارد او ز حرص تن غمی
غیر از هوش هر که گیرد کرد شد
بی که صورت مرد بر خود کرد شق
جان بازی کرد در انعام او
جان خود را میکنه بروی خدا
میشوند لرزان و یا بند زندگیا
آه سردی از دلش بیرون کنه
بس به می دار بی بود هم انرا
نزدیک مسجد چون که بر گشته
تو بسوی مسجد خود باز شو
چون که دارم ظلم و عصبان ام
جان و دل را هم کر بیان کرد جاگ

نازد از دل و آغ بر کشاد
 چون که مردم دفن کردند آن جوان
 که به بخشیم و را از اعتراف
 چون صبا و هم مروت کرد یاد
 تا نباشد این چنین در دو بلا
 هر که دارد و در دل باشد شهید
 پس حکایتی در وی گفتیم
 در گذشتیم ترک کردیم بس در
 بیان آنکه چون اعراب این حکایت بر ابوالفضل تمام گفت ده هزار درم انجا
 فرمود آن اعراب بالفور شعر معقول بگفت یکس در هم دیگر بداد و رخصت کرد
 چون که اعراب بگفت این ماجرا
 هم بگفت که و را مایه دهند
 گفت حاسد پیش دستش که بگوید
 هر که آرد شعر غری از عرب
 گفت ابوالفضل که سوکنه بر ترا
 باز گوید که عرابی شعر گو
 تا شود معلوم کنی ابیات زود
 چون که کرده آن کسی ادغان
 که بود قوس تو جو دو چون و تر
 دور کن زین تیر فقر و ذل من
 خنده کرده فضل و سه لک در می
 چون گرفته مال را اعراب
 گفت ابوالفضل که از بهر قلیل
 گفت اعراب که بی بهر ازین
 یک به پوشه جسم تو در هم خورد

جان خود را بر سر جانان نهاد
 و حی آمد بر نبی آن زمان
 کرم کرده بارها او اعراف
 جمله ظلم خویش را بر باد داد
 که بکرد چون شهید کر بلا
 و ز شهیدان احد کرد و عید
 همچو دژ و نعل و گوهر مقام
 باز گویم من نتمه قصه را
 بر سر و تاپای او را در نهند
 میبکنی تو مال را صنایع نیر
 بدره مال میدی او را عجب
 که بگیرم سهم اندر قوس را
 ورنه بزخم تیر را بر صدر تو
 ورنه هر عیبی که گویر اندر دست
 گفت اعراب عجب طرزه شعر
 همت باشد و تیرت عروفر
 رحم کن بر سر کل دجل من
 داد او را کرد شاد و به عنی
 شد وداع و کرد اشک جاری
 کریم میداری و باشی هم علیل
 بل زهر آنکه مرثلت زمین
 جو دو اچنان تو چون بر هم زند

کرم پوشه فر جسم نامراد
 جو د جایه میرود بر آسمان
 کبیت اعراب و ابوالفضل در
 روح چون اعرابی سابل بود
 فیض حق و معرفت خواهد آرد
 هر چه دارد بی فیض کن در راه
 هر که باشد سابل و محتاج آن
 رازهای حق بر اهلش پیش
 علم پوشه گشت بخل کا ملی
 خواب دیدن یک زب که قیامت قائم شده و والد فرستاده چون کوثر است
 بخت جو دو مادر من در جهنم است بخت بخل چون قطره حوض کوثر است
 کرم فرشتگان او از کردند که دست نوشل شود و چون بیدار شد دست راستی و دست
 حضرت بنعاصری الله علیه و سلم عرض کرد چون حضرتی عاگردند او به شد و مادر او بیای
 کرم تو خواهی شرح فضل جو دو را
 احمد مختار روزی به نشست
 گفت که مهتر تو خواهی از خدا
 دست من بود است سالم صحیح
 گفت حضرت که بگویر با عشق
 گفت که دیدیم شب اندر بخواب
 نار را از دختند هم جنتی
 من بخش و والدین کرده ام
 وادی اندر جهنم یا بیستم
 چشم دارد در یکی دست خود
 گفتم او را که چرا بی مبتلا
 هم دگر این شمع و خرقه چیست آن

یک توان پوشید جو دو به عناد
 جو د سبقت میرود بر کل جهان
 جو د فضل بود فیض دلپذیر
 از چنین فیاض که کا مل بود
 کج تو حید و حسن حال او
 ورنه فردا که روی همراه او
 بر کش سر راز را بروی عیان
 رازهای حق خود دارد خردش
 هر که پوشه علم باشد جا هلی
 باز بسنو تو ز من مقصود را
 ناگهان آمد زنی یک شل و دست
 تا کند این دست ما را خود بجا
 وین شب کشته است او شل بیخ
 تا که ببینی زود زواایش
 که قیامت گشت قائم با عتاب
 رایش کردند س هم زینت
 تا که از دیدارشان خطی برم
 مادر خود را در و لبنا ختم
 خرقه پاره در پید دیگر بدی
 تو مطیع بود بی در ره خدا
 بازده ما را از و اکنون نشان

گفت ما را که بنجید بود بی
 طاعت زوج و طاعت حورا
 لیک در عزم ندادم هیچ چیز
 هر کبھی که سوز نار بر من
 میشود بر آن شیخ و خرقه هم
 هر دو این صدفه بگرد و بگرد
 باز بگیرد بدستم او فرار
 جسم کرده هر عمل هر هر یکی
 که کند انکار او جز طبعی
 بس بگفتم که بگو بی از پدر
 گفت مادر که جواد استجا بده
 در میان جنتی او را طلب
 کرم او بر طاعت جندان بود
 چون رفتم سوی جنت بهراد
 که همی کرد جو گانه از علی
 آن علی کرد ز عثمان صفا
 آن عمر کرد ز بوبکر جنان
 این چنین هر پنج و شش تری
 هر یکی بردست دیگر میدهد
 بس بگفتم من آب خود را که نو
 چون نباشد که دهن یک قطره
 شاید آن باشد که یابد او پناه
 او بتورا ضعه به بوده هم مطیع
 گفت والد که به بر یک قطره آب
 شاید آنکه بخشدش ازید کار

کرم ظاهر طاعت حق برد می
 هر دو زان کردیم بی چون و چرا
 جز که شیخ و جز که خرقه ای عزیز
 میشود غالب برین جسم و تنی
 میگرداند حرارت را بهم
 هر دفع نار می باشد نفع
 این چنین سنت بگرد ازید کار
 میشود بر آن باخر بی شکی
 آنکه باشد بی نصیب از شاهد
 این ماواه کی دارد مفر
 جای او را جنت الما و اشده
 من کجا و او کجا طرفه عجب
 لیک جودش سوی جنات بود
 دیدم او را بر لب کوثر نگو
 میدهد بر امت از پردیله
 چون که عثمان از عمر کرد بلا
 چون که بوبکر از رسول در قضا
 میکند آن کاسه کوثر مدار
 هر یکی بهتر به کمتر میدهد
 خدمت کوثر بکنه ای نیک خو
 تا به پیش خدمت مادر برم
 از عقوبت و عذاب اله
 چون نمیکردی شفاعت از فیض
 کرم دارد از حرارت حر تاب
 کرم باشد نار و ابراهیل نار

چون گرفتم فطره آبی بدست
 که جرم اهل نار ای و خیزی
 نیت بر کافر ازین آب نصیب
 خشک بادادست نوای و خیزی
 چون شنیدم صوت او از راه
 دیده ام خود را که دستم شل شد
 این بود قصه خواب منی
 رحم فرمای رسول و باز خواه
 خواند آن حضرت دعای بهراد
 هم برای مادرش خوانده دعا
 حوض کوثر شد کنا بت از خود
 جود باشد بدل نفس ای جوا
 و آنکه دارد بخل اندر خویشتی
 هان بیای و جود نفس خویشتی
 جود نفسی جیت باشد خودنا
 جود مال و جود علم و هم عمل
 جود جانی کردن بس مشکل است
بیان جود سما عجل که بیک قول ابراهیم زید خود
 جود سما عجل بنکرای عزیز
 گفت ابراهیم از وی که بسر
 که ترا من زنج و زبان میکنم
 گفت سما عجل متحنا مطفنا
 زود جینی که سوم من جابری
 بعد زینک وقت ز بخش گفت
 شاید آن که کرم بر ویم بنکری

ناکمان یک صوت هایل زد کشت
 بر سانی آب شیرین کوثری
 که رساند حق انوار ای کسب
 لعنت الله باد بر این کتیری
 کشمی بیدار و هم بیجان شدم
 گویا هرگز بد و ظل نبند
 ر است باشد بی که کذب دانی
 هر دفع شل که کشم نگاه
 یافت صحت دست از فراه
 تا که یابد از عذاب حق مرها
 هم بقای حق در عین نمود
 هر که کرد باز لش پابه امان
 که بیاید از چنین حوض و من
 جان و تن بر ذات حق در پیش کن
 رنج و صبر و نیز زحمت بر عنا
 هست آسان در مراتب ظل
 که تواند هر که آنکس منهل است
قبول کرد و جو و سید علیه السلام و جبرئیل و جی
 فهم باشد کتر ایکنه تمیز
 خواب دیدم طرفه نازک تحفه تر
 جیت رای و جیت فکران زویم
 آنچه باشد او ز حق ما فعل بنا
 بر رضای دوست باشم شاکری
 که بخوابان بر قفا یم نی بر
 در رضای حق بسنی می بری

شفقت آید مر ترا بر حال من
شاد باش و خون بریزم کنی قبول
گرچه ابلیس برود شده نیت
گفت ابلیس از و که مر ترا
هر زجت میبرد سوچه منا
گفت اسما عیال شفقت از پدر
بس نباشد جز با مر علم حق
ابتلائی بود از سوچه اله
چون که عزم هر دو شانزادان
بین جوستری بود بر جان باطن
کیست که بکند بر این اقدام خود
نور احمد در جینش بد قرار
غیر احمد جان نثار می که کند
جو کرد و عالمی را راجحه
نی و سبب جاه و بے شوب با
هر چه بوده جز هر دو عایله
کل عالم چنگ از جود او
جو مطلق بود مر حق اله
نور احمد را ز جمله نور خود
بس از انش جمله اشیا و مخلوق
هر یکی از و هم در حق و هم مثال
هم جوهر هم و کرا عراضها
گشت صادر جمله از وی بفتن
این مراتب جود باشد در وجود
جود جبریل بد و فایض شده

میشود شامت نصیب و نال من
ورنه باشم روز محشر زان خمول
لاجرم از پیش او غایب شامت
میرود ابراهیم دوا بکنی کجا
مکنند مخفی ز مادر هم شما
یکه تواند کرد این کار ضرر
را بجام بر فضل و حلم و مهر حق
نابداند که بیاید زد بر او
کوسفندی بر فدایش را ند حق
تا که باشد زو خدای را پیش
جز که دارد با محمد کام خود
زان سبب این همیشی شد با پدر
غیر احمد فاکاری که کند
داد هر یک را فرادان بعتی
کرد عالم را ضیاء اندر ضیاء
کرد اظهار و را بر هر چه
گشت پیدا هم بشد بهبود او
که ز نورش نور احمد کرد راه
منفصل کرد و زینت داد و
کرد پیدا بے کجی و بے فتور
هم مشاعر چنگی عقل و کمال
هم عناصر کل هم ملک سما
راست گویم نیت تقلید سخن
غیر آن جودی که سابق شد نمود
گر جناب حق ادا نصیب شده

در میان ماه رمضان از
زانکه دیده هر شبی جبریل را
همجو باد تیز رفتاری شده
چون نباشد مبداه فیاض بود
هر که زوشه علم و فضل با شما
علم جبریل کجا احصا کند
نوت فعل مر او را تا کجا
میسواند جمله افلاک و زمین
هر که دارد فوت و اسرار را
اسب را گویند جوادی به این
او ندارد باک هیچ از دشمنی
میخورد او ز خماسی بی دریغ
فتح اسلام برودش منحصر
یکه باشد جود این قدر سرگرا
غیر تکمیل ز امر ذات خود
میرساند را کیش را منزیله
به این گوید رسول مجتبی
هیچ مبدایند کوهیست اجود می
بعد زینک اجود آدم منم
بعد زینک آن خوانند مرفران
در سس گویند بهر حقش برود
چون که باشد آن رشوتی آخروی
اجود می باشد که گوید او صلوة
وانکه باشد ساکتی بی ردار
او بخیل مطلقه باشد ز جود

بود صادر جمله فیضان از
جود کرده بهر آن بی منتها
فعلهای نیک اطهار می شده
انبیاء را زان سبب علمی گشود
هیبت فیاض و جواد و هوش دا
یکه تواند کس و را اصفا کند
شرح بکنم ابتدا، و انتها
میزند بر هم ز اصبیح کترین
او جواد است بهر هر یک کار را
مید و د بالا و پستی بهترین
هم ندارد هیچ پروای نین
عرق آرد همچو آب از ابر میخ
جز ز اسب کل گشته منکر
که دهد او جان نفس خویش را
جان بازی میبکند هر دم بر
گر چه دارد او مرض بس با بی
سید گوینت احمد با صفا
ذات پاک آن اله واحدی
که گرفتیم علم جبریل بهم
وز زبانی تازه بکنند سران
سبقتی به برد بر عالم همه
ارمیان خلق و آدم اجودی
بر شتند نام آن خیر الثقات
رانده کرد از حیات جاودان
کاشکی از وی نبودی هیچ بود

لعنت الله باد بر شخصی چنین
گر بگفتی بر جناب او درود
بل هزاران مرتبه نازل شد
ای خدا یا صد هزاران از درود
صد هزاران از نجات و سلام
قصه دیگر از جود که یک شخصی از شخصی سگ شکاری طلبید و غلام برای حفظ داد
او دکنیزک برای طعام او رفته رفته تا بمکنها و چرمها آید آن مرد در
باز گویم یک حکایت بهر جود
نیک نشنوا آنچه میگویم ترا
گفت سلطان مرکبی را که زنی
گفت خواهم یک سگ صیاد را
گفت و ادم مرورا از وی بگری
بهر حفظ و هم شکارش یک غلام
گفت و ادم مرورا آن نیز هم
که کنیزک بایدم بهر طعام
گفت که و ادم کنیزک را بتو
گفت که بهر این هم یک مگس
گفت و ادم مرورا خانه نکو
گفت که شام ز بهر این چلکی
گفت سلطان که ز بهر مر ترا
صد جریب عامره دیگر بتو
گفت که سلطان چه عامره آن
کل باشد سوره هم ویران خراب
گفت که با نصد جریب این چنین
خنده کرده و هم گفت ای فلان

که نکشد خاک پای رهنمین
هیچ نقص نفس و مال او نبود
فخر ویرانا با دم بر زد یک
میرسانے بر جنابش کنی فرود
میرسانے تو بران خیر الانام
حفظ
سگ شکاری طلبید و غلام برای
زم حرص نیز در و سر شد نمود
کوشش و ایچ دار بر سوی و
بان بخواھے احتیاج خویشین
ناکه باشد مونس و هم یار ما
چون گرفته باز گفت ای دلپذیر
نیک باید ناکه باید او نظام
چون گرفته باز گفته ہے بهم
ناکنده اصلاح این کارم تمام
آنچه خواھے دیگر می هم باز کو
زود باید ناکه باشد موطنی
ناکه باشم عیالت اندر
باعث رزقی بساید بی شکی
صد جریب عامره کردم عطا
نیز کردم هم عطاس خوش نکو
گفت که بود کیاھے ایندرو
این چنین کردم بتو از قیج باب
گر بخواھے تو بگیر مرا من این
خوش بگیر مرا هر دو صد عامر ازان

گفت که خواهم بر پایت فتم
گفت شایه که بنیاشد این زمین
جود شاه و حرص این مرد
حد جودی این بود ای سالکان
گر چه صد بار یک سوالی میکند
شک نباید هیچ که هرگز ازان
حرص احمق را بنیاشد آنها
بر سر یک حاجتی دیگر بود
هر چه بی باید ازان انجام کا
این نسل کی بود پایان در
گر نبود مر حاجت اولی روا
گر بگر و یک بند کار از سابقین
بند باید کرد نفس از مراده
این غلط گایھے سولو کسبت ارجوان
ورنه نفس مهلک و شیطان نیز
میکند دیوانه مجنون هوش دار
مرد باشد آنکه بکنه بند کار

بهر جودت خویش را فرمان کنم
چون بنیاشد این که جز مکر و فتن
شد برابر حسن و قبح هر دو این
کے کند رد سوال سالکان
بهر هر بار سر با نجا حش روند
گر چه خود باشد بو و محتاج این
گر چه باید او خراش بی بی
فوق آن یک دیگر مر بهتر بود
میکند میل به دیگر که بسیار
این قناعت کی بود شایان در
کے بگردی بر و در اقدام را
کے بگشتی بهر دیگر در بر شنی
تا بنیاشد بهر دیگر را و داد
پیش بند می کرده باید خود ازان
از تو بپزند این زمان عقل و عمر
تا باشد نزد حق بی وقار
تا نکرد حرص افزون پیشمار

قصه بادشایه که آزاد را کفش پای داده بود آن آزاد مقدمات
مراتب کرده تا ببادشاه را میرسد او این هم قبول کرده بود

آن شنیدی که جو مرد آزاد و شنی
گفت شایه مرورا که کفش پوش
گفت آری خود بیوشیم مرورا
چون که به پوشید کفش را بپا
خادم باید ز بهر حفظ او
گفت سلطان خادمی دادم ترا

با برهنه بود هم عریان بر شنی
کفش پوشی کی بردار تو خورش
نیت پاک و بی بلا او بی جفا
گفت که سلطان نکو صاحب
ورنه به برد زود تر سارق از
فکر یک خادم چه مشکل شد مرا

گفت باید هین مرا فرشی نگو
 ورنه یابم فرشی که باشد نمر
 گفت وادم مرورا گفتا در
 گفت وادم مرورا گفتا در
 چون که فرشی نیک و هم حاجی
 گفت سلطان این هم آسان ترست
 مال باید خانه باید هم غلام
 گفت وادم این هم نیست نیک
 اسب باید این زمان دیگر خدم
 گفت وادم این هم دیگر بگو
 چون که یابم این همه اسباب
 بهر منصب بهر عزت بهر جاه
 گفت وادم مرورا این هم بگیر
 گفت از وی چون بیایم این مراد
 حب دارم که بگیرم ملک و مال
 گفت سلطان که بگیرم شایع
 گفت آزادی که زین کفشی چنین
 هان بگیرم کفشی خود از پیش من
 این بگفت و کفشی از پایش کشید
 همت این مرد بنکر ای فلان
 کفشی پاسبی سوی شایع میکند
 هر که باشد مالک مر کفشی راه
 کفشی شایع هر دو اندر اعتبار
 هر چه باشد از فراغ قلب بال
 نزد حق هر دو باشد در ضلال

تا که هر کفشی بنشینم برو
 در میان خاک و کفشی ای عزیز
 جامه نیکو بایدم با زیب و فر
 زنی بیاید نیک شکل و نیک
 میکند بر ستوی شهوت باغب
 گفت او را بعد این هم دیگر است
 تا بماند باز هم زین التیام
 گفت او را که شنو امر هلاک
 خیمه باید تبه باید هم چشم
 گفت او را که نوث شاه نیک خو
 فکر دیگر میکنم زین باب را
 جان خود را میکنم آخر تباہ
 هر چه باشد تا بهر نفسیت دلپذیر
 حشایع میکنم اندر نهاد
 میکنم اعدای خود را با بمال
 تحت گیری هم مراتب مایع
 برود از تو مراتب جمله هین
 مانه بینی بهر سلطان فتن
 خود برنت و زود بخار و دود
 به مراتب ارسنی گوید عیان
 نسبت شایع بگفتی میکند
 گویند مالک بود مر ملک ها
 نزد آن حق مرورا بکن شمار
 خواه باشد کفشی یا ملک و منال
 نیست و روی جز خصومت با جدال

هر که باشد قوت یک روزه و را
 او بود فرعون وقت خویشانی
 چون ندارد هیچ پروای بکس
 جمع خاطر دارد او بی تفرقه
 حق باید پاد از خوف و بلا
 چون نمائند جوع هم در وی بدو
 کفشی باشد سلطنت ای نیکبار
 سلطنت باشد جو کفشی ای رخسار
 زره از غیر حق باشد شاه
 کفشی در ویش و شاه شاه هم
 حرص کفشی و شایع مرد و کار
 حرص غیر علم او محمود جنت
 حرص مال و حرص نفس و هم هوی
 حرص علمی بی فزاید از هدا
 هر چه بنماید فذارا کشت جز
 حرص آن باشد که در قول رسول
 حرص آن باشد که در قول حکیم
 یک حکیم گفت مردم حرص
 نوبدی طالب و هم مطلوب خویش
 آنچه خواہد پیشوی محروم زان
 تو همی خواهی ز دنیا مال و زر
 موت میخواهد ترا آید پیش
 گویند آری ز علم غیب زرق
 نیست انصاف که عاجل را کرین
 هیچ دیدی که حرص مردی که

هم ندارد در بدن در دوجفا
 او بود حال در مکر و فتن
 هم ندارد کار و یگر راهوس
 یک بود او را زو غلطی کرده
 حق باید پاد از جوع و عنای
 که بیاید سوسر حق آن مند خو
 کرد دارد باز از افرید کار
 کرد دارد مرد کار خود نما
 خواه باشد از کد ایابا شاه
 هر یکی کشند ملعونے بهم
 ناشوی مقبول حق باید ابر
 جز شناسی بار زان مقصود
 میکند صنایع و کرداند نوی
 حرص علمی بی نماید بر خدا
 در نه غرضش جمله باشد عجز
 هست مردودی بکن این را قبول
 هست ملعون هم بگرداند علم
 که تجیح دینوی امر خریص
 نوبدی راغب و هم مرغوب خویش
 آنچه میخواهد ترا آید عیان
 مسکریزد مال از تو در بدر
 که گذارد مرورا از جنک خویش
 پنجر با شمس ز موت و راه صد
 میگریزی از سوی اجل یقین
 کشت فایض جز بمال اندک

هیچ دیدی مرد معرض را از آن
سنت الله گشت در عالم بی
میشود مجرم زان نالان شود
هر که باشد او که بران ارتعاع
کرد او آید همیشه بر دوام
هر که باشد عاشق بر خو برو
باز بهر آنکه عجز عاشق است
میکنند تزیین خود را بر قلوب
طالب و مطلوب دارند این مثل
هر که باشد طالب مر جوهری
در زمین سنگ او تابان شود
حال حرص ناکجا گویم بنو
میکنند نقصان قدر او بی
از حریصان بس وفا بر بایت
و کرا شعب طماع هر جا که میرفت جمل طمع برای خود میکرد
و هر طعایبی که در عالم می پخت برای خود مینداشت
فصل اشعب بگویم بشنوی
اشعب طماع بوی بس حریص
هر که دیر از پسینی آغاز کرد
شب در ورش عجزا کشتی پخت
هر که مردی ازین عالم گشت
که نو کوی پست از من که فلان
بس قسم داده و را بهر یقین
هر طعایب که برزد در عالم
هر کان و وطن که کرده کسی

که نیکشته آخر او مرزوق آن
هر که باشد او حریص هم دی
میشود نادم و هم خزان شود
میدهد آخر و را دنیا خداع
با دعا و با ثنا و با سلام
میشود از وی کر بران تنه خو
التفات و اخلاطش با ست
زمینی بخشد بر قصد رغوب
هر چه بینی در طلب بینی خلیل
میگزیرد لعل از وی گوهری
بهر توجیه حق بر همان شود
که نه آید در نوشتن راست او
بهر هاند رزق را از وی بی
ناکه با بی بند او اندر برت
از میان راز او که شو بی
حرص او را نیست پاپان به حریص
خطر دادن او بقلب خود برزد
جز گرفتن هیچ کس زویا نیست
در زمانه برو صفتش زود رفت
هیچ ایصای برگزیده بر من آن
به قسم باور نکرده که چنین
بهر خود را نیک دانست او همی
بهر اکل خود به انبت آن چه

گفت روزی کو دکان را که فلان
میدهد خرمانه صدق میکند
از مزاج گفت اشعب این سخن
چون دویدند کو دکان جمله تمام
خود دویده بنز هم همراه شان
طن کرد و آنچه من گفتم راست
طن و وهم و شایبه اکل طعام
خود بداند نیست هم داند که هست
نیست را هتربیدن شد بلا
عجز حق نابود باشد در جهان
اهل دنیا همو اشعب طماع اند
که تا اهل میکند داند یقین
لیک او همام و خیال قاسدی
جیت او همام و دوساوس و سیر
چون که در همی صورت مرغوش را
همین بنمود او همام و خیال
کس بداند کین کجا و آن کجا
عاقبت آخر هم او همام شد
فصل حرفت کردن قبره که در شکار یک دی آمده بود و بکل او را تعلیم کرد و دود را
کرتو خواجه حال این و همی بدان
کرد یک مرغ شکار قبره
گفت او را که چه بخوای به زمین
گفت صیاد می که ز بخت میکنم
قبره گفتا که من جز وی ضعیف
نیست از من سیری مر جابج

فتح دکانی برگزیده این اوان
هر که آید پیش او البته برد
می دویدند کو دکان به مکر و فن
طاقت صبر رزق اشعب گشت خام
کرم میدانست که بوده کزین
حب ظنش بنز عمره شان بخوان
در خیالش بود ایقان تمام
طرفه حال و ماجرا بروی گشت
زان بگشته بهر هبتر مبتلا
لیک و همی بود او آمد عیان
زان با سباب جهان جامع اند
که بنا شد هیچ بی الواقع نشین
که گذارد سوی حق ما جدی
که بیاید سوی او شیطان ددان
می نماید از صورهای تراش
در ظنور جمله او صاف کمال
جیت حال و جیت شان نامفهم
ادم بجاره زود نام شد **دا**
بس حکایت قبره را باز خوان
چون که گشته بند در دست دره
زود کو صیاد قصد خویشین
بعد زینک گوشت از تو بخورم
بس صغیر و خوردیم خوار و نحیف
نیست از من اکتفای ها بی

که تو بگذرا ربه مرا بس پیشم
 آن پنجهها که بود خیر ترا
 اولین آنرا بگویم این مقام
 چون که بروم باز بر فوقی سحر
 سیومین آنرا با علای جبل
 بس بگفته اولین که شامی
 هر چه از تورت افسوس کن
 چون شنیده این سخن ویرا گشت
 بس بگفته دومین که حق شناس
 هر چه ناید در نظر باور کن
 هر چه از میزان عقلت شد برون
 هم بگفته که تو ز بجم کردی
 چون شنیده آن شکاری این کلام
 می گزیده دست از دندان خود
 هم بگفته که بگو بے باز تو
 گفت که ابله عجب مرد سفیه
 دو سخن بر تو زمین بر باد شد
 من بگفتم که مخور هرگز اسف
 تو چرا افسوس بر من میخوری
 هم نگفتم که میندار سر توان
 چون ندیدی آنکه لحم در پیشم
 که بود در حوصلم در می از آن
 چون نکردی تو عمل بر دو سخن
 این گفت و باز بر پرواز شد
 عقل این حیوان نگر آیه هوشیار

میکنم تعلیم بر تو این زمین
 از چنین آنکه که بنوا بے مرا
 که بدارم ضم بدست تو قیام
 دومین آنرا بگویم نیک تره
 با تو گویم راز او را بے خلل
 با آن مکن هرگز اسف بر فایمی
 بهر فایت هیچ ناموسی مکن
 بر درخت کردنا که التفات
 تو مکن تصدیق کار بے نیاس
 آنچه بنزیری از دباور مکن
 آن ز راه دراز فضل به فزون
 در دروغم درها بر دید بے
 در تلف هم تا سف شد تمام
 می کشیده آه از حرمان خود
 سیومی آن وعده که دادی از
 که به بنمای بظاهر خود و چه
 وعظ دیرین مرا از یاد شد
 بهر چیز بیکه کرد او تلف
 هم ز بهر درها حسرت بری
 عقل باور نمی کند هرگز از آن
 وزن یک در هم نباشد ای فتن
 که بکنجد اندرون سینه آن
 که باشد نفع از سیوم آن
 در پریدن همچو آن شهباز شد
 بر کوا بے وضع میگردند قرار

بهر نور خویشی و عظم بگفت
 هر سخن از وی که گفت وعظرا
 لیک او ابله عجب نادان بده
 جیت صیادی حریص و ستیز
 بهر شهوت خواست او زنج صید
 بود طایر روح ان مرد ملوم
 که باشد روح در بند لیم
 کرد تشبیه و را ترک اسف
 که بگوید روح من دارم که
 هست ابله آنکه بر پتیر بود را
 که کسی بر فوق استعداد خود
 مرد عاقل که کند او را قبول
 لیک آن ابله عجب مرد حریص
 بهر وعظ و بینه باید بر کمال
 عقل حرص که کند این فهم را
 که بر برفته ازین دو پند او
 لیک سرفتنی را قابل نشد
 هر گسرا که باشد این نصیب
 تا نازد بند حرص خویشی
 گوش شنوا قلب ترسان باید
 که نفهمد آئین نادان بود
 فهم و وعظ هست محض ابتلا
 آنکه فهم یک سخن راره نبرد
 فهم معنی واحد است ای نوجوان
 از حقیقت را بیک ندیر مرد

بر خاج نفس خود چون در سفت
 کردنی بود و هم جنت دعا
 که ز فکر و فن او جران شد
 که نرفته قوت شهو ازین
 لیک و بر هیچ خطی زان نبود
 که نبودش زان جز از وی علوم
 چون که باشد به از و انا علم
 که به باشم ضرتو پروان تلف
 یعنی از علم الهی خسرو شر
 زانکه نبود جسم او را این علا
 دم زند پروان ز صد آنچه بد
 این فتوی نیست غیر بوالفضول
 که نشد او را ازین پند خریص
 عقل کامل که ندارد او زوال
 چون ندارد هیچ ظن و وهم را
 سرفتنی سیوم گفت از و
 تا که قطع حرص او کامل نشد
 تا بچشم راه خود را آن حسب
 که رسد بر وصل حق ذی المنی
 تا که باشد لایق آن واحد
 ورنه شنود قول او جران بود
 تا به بیند که بیاید بر ملا
 فهم هر یک از پنجهها نیست کرد
 به بلفظ و به بالفاظ از آن
 را بهای جمله را بتوان بیورد

چون که جیبت کتاب داپنے
 خواہ باشد مبدی یا منتهی
 فہم مطلب از عبارت دیگر آہن
 چون نہ بینی انکہ در بخت برج
 کر شود پختہ یکے بر دیگرے
 در نماید زان یکے بے پخت خام
 خام باشد ہر کہ در اول سلوک
 کندارد ہوش آداب ازان
 ہر کہ اول بملہ کردہ غلط
 بملہ اول دلیل آتہ است
 بملہ علم است از لوج ازل
 ہر جہت از علم از انار اوست
 ہر عمارت کرناییش خام شد
 ہر درختی کہ چو پختش بے قرار
 یکے بگرد فرع بے اصلش نما
 بہر فرجے بباہد اصل تام
 قصہ کر کے کہ ہر روز کرم حمایت
 می کند خود ہم قصداً آن کرد و در افتاد و در و ام کار آمد و بیان شخصے کہ
 قوت سے سالہ در ایام قحط جمع کرد جزیک روزی خواست کہ ان روز اول گاہ خود
 بعد آن طعام بخورد از خوردن گاہ بمرد و از طعام بے نصیب رفت
 چون کہ کفتم این سخن مرحص را
 بود کا زر کہ نشاط تہراو
 دید ہر روزی یکی کر کے عجیب
 بر گرفت او کہ مہا زان جاتے
 بس قناعت بودہ اش زان کر ہا

ہبت بکان نزد اہل معنی
 جز کہ علم اصطلاح ملتویے
 کرد فری دان کہ عادت دیگر آہن
 انکفای واحد است بے عیب برج
 میشود نیکو علامت رہبرے
 خام باشند جملہ دیگر نا تمام
 یکے تواند رفت بر فرش ملوک
 یکے تواند کشت ہم صحبت بران
 یکے تواند رفت نا آخر فقط
 صحت مبدی نیز صحت بائد است
 ہر کہ یا بد مرورا بردہ خلیل
 ہر جہت از برکت اسرار اوست
 حال اعلیٰ جملہ اش بی کام شد
 یکے تواند کشت فرغش پایدار
 کی بیابہ سقف بے مابط بقا
 تا بباہد مرورا چندی دوام
 باز گویم یک حکایت مرورا
 قصر کرد بے جامہ راناد ہراو
 کہ بھی آمد بزجرات قریب
 قوت میگرد بے ازان بے لذت
 از مزیدش تنگ کرد و شرمہا

دید آن کر کے بروزی با زرا
 بس گرفتہ یک چاہیے را بزود
 بس فکر کرد کر کے دردش
 من ازین باشم طویل و ہم دراز
 چون قناعت میکنم بر کرہا
 این چنین اسباب اوہام و خیال
 ناکمان برید سوسے آسمان
 چون خطا کرد و بجات در فساد
 کشت عاجز قوت طیران نمائند
 بس گرفتہ کا ذرا اورا تنگ سخت
 چون کہ برسیدند ورا کہ جیبت این
 کہ بود کر کے کہ همچون بار شد
 قصد کردہ همچو بازیے از شکار
 این سزای ہر کہ دارد حرص را
 ہر کہ کام از حد خود برداشت
 ہر کسی را حسب او افریدہ است
 قوت باز بے جز حرام ہیچ نیست
 قوت آدم ہم بہا ہم دیگر آہن
 مرد آدم قوت حیوان کر خورد
 آن شنیدی کہ قنادہ قحط عام
 وان یکی قوت سے سالہ جمع کرد
 گفت ابلہ کہ ز بہر آنت پیگے
 بعد زینک بر فراغ خاطر بے
 چون کہ خوردہ اولین او گاہ
 از طعام و قوت زو حطے بود

کہ بسوی جو کردہ ساز را
 چیزیکے خوردہ از دہانے ر بود
 کہ با شتم من ازین با زا طویش
 چون تکرم من چھابے را جو باز
 چون بدارم از چھابے شرمہا
 کرد در دل ہم ندا پستہ مجال
 تاکہ گیرد یک چھابے را عیان
 کشت آلودہ پرش از اب باد
 کرد جملہ تاکہ راند لے نراند
 در زمانے سوسے خانہ زینت
 از تمسخر گفت آن کا ذریتین
 مثل بازیے بر سما پرواز
 لیک در دایم بگشتہ بے وقار
 میرد از خود قناعت ہم پتھا
 لاجرم آخر سزایے یافت او
 قوت ہر یک را بردا امیدہ اند
 قوت کر کے چیز دو دیے ہیچ نیست
 ہر کہ بے دانہ چنین کا و و خراست
 بکمان و بیشک از جانش رود
 ہر کسی کردند فکر قوت نام
 لیک قوت یک روزہ کم برد
 خودہ باید اولین گاہ دینے
 قوت سے سالہ خورم زان بہتری
 جان بدادہ گفت آخر آہ را
 زان سبب خود را ر جان خود ر بود

حرص و بخل مرد را جانیست گرفت
 حرص غل را بدان که قوت سال
 از جنین جنه صغیر و اندک
 شب و روزی در میان فکر قوت
 شتر را هرگز از وینے فکرینے
 هر کی خواهد کند کس را هلاک
 هر که دارد او سخی و ت بذل بود
 هر چه آید پیش او بکند نثار
 بر سر هر خشک و تر قانع بود
 تا کجا گویم بتو این ماجرا
 جیت کر کے سالک ناقص بود
 شاه بازے کیت عارف راه حق
 میکند طیران و میگردد حمام
 گر کند سالک از تو تقلید را
 هر که تقلید ی کینه مرد بگری
 غیر قدرت راه تقلید ی خریست
 هیت شیطان مثل کا ذر منتظر
 میکند آترا مقید آن لعین
 هر که اندر بند او آمد یقین
 تا حیات خویشی در بند او است
 بس غلطهای سلوک است ای رقیب
 که رهاند مر ترا از این غلط
 صد هزاران از بعینات کند
 با آن ایشان میشوند از هلاک
 کر شود جز به اله هفت سود

مکر عز و جاه هم شایسته گرفت
 جمع بکند تا که باشد در وبال
 نیت فکرش جز که قوت چند
 میشود بچی و میگردد بیوت
 چون که دارد او شیاعت قوت
 نیت ویرا فکر قوت و نیت باک
 جیت او را خود بفکر قوت سود
 مال و ذرا اندر کفش نکند فرار
 از مزید مال او مانع بود
 بس بگویم سر آن قصه ترا
 که به کریمے او قناعت میکند
 گزرا بت جملگی برده سبق
 چون که کارش کشت تا آخر تمام
 همچو کر کے بیند او تقیید را
 همچو کر کے شد برایش بدتری
 نیت کاری جز که از عقل غریب
 یکے شود جینی که بکند منحصر
 بند سازد در میان خود همین
 نیت او را از خلاصه رهنم
 نیت وقتی که رها بیها از دست
 نماند بر کامل هم شفیق
 که کشت بد کار از آتش طبط
 یک دو کس از جمله شان ایمان
 از هلاکے شان ندارد حق باک
 در نه از راه ذکر سودی نبود

جیت جز به که بود فوق عمل
 کر بگویم حال جز به مر ترا
 خوشش باشد ز عشقی در سری
 نیکه مر سوی خویش بسبب
 می نماید راه خود را اشکار
 کر کند تقیید آن اعمال
 جز به باشد از سوی حق بما
 فعل حق و فعل خلق خود کجا
 حق قادر بنده عاجز بس از آن
 همچو آدم را بعشق خود کشید
 آن لعین ابلیس که کرده عمل
 همچو بلعم که بکرده سالک
 چون بنودش جزب از سوی خدا
 همچو بوبکر و عمر در کبر شد
 رفت نشان جمله کفر و نفاق
 بولیب راه کز این میخیزد
 مر بلال صوت نعل در جهان
 میخواشه این سخن در جان دل
 مرد ابله مرورا افسانه خواند
 خاک با دابر سر کور دی
 رحمت الله باد بر صاحبزادان

غیر جز به هر چه باشد شد ظل
 که بداری طوق بشیند و مرا
 که بداند مرورا ابله خریست
 می نوازد نی تا مل نی طلب
 میکند او جمله عالم خاک را
 که تواند میرسدین جز به را
 چون عمل باشد ز سویم حق
 میتواند کشت یک دیگر سوا
 چون تواند شد برابر در عیان
 بی عمل اسباب از وصلش خند
 چون نه بود از سوی حق دیده
 هم دعا و طاعت هر حال
 دیدنا که زان دعا اندر دعا
 حب آن سیم بر جان بگریست
 کشته اند خا صان حق بالا تفاق
 بل ندادش غیر مکر و یا عناد
 خود شنیده سابقا حضرت عیان
 میکند اهلاک جسم داب و کل
 چون که سر حق را هرگز ندانند
 لعنت الله بر وجود مهملی
 چون که دانند شان ز حق اسراران

ذکر فضیلت ابن عباس کوفه زینت جگر و روزی در میان راه خفته
 بود که یک فلسه انجا رسید و گفته که من سه تیرا و را میزنم شاید که تا شیر کند
 آن یکی خواند که الم یاف للذین امنوا و آن دیگر خواند فقیه و الی الله
 دان سیوم خواند تا اینبو ایسرا بکم اینی هر سه تیر بر هر کس او تا شیر کرده زد تو بود

کرتو فوایے کشف حال جزب را
 بد فضیل ابن عیاض را هن
 مال عالم بی شمار آورده بود
 بود یک شب در میان راه در
 ناکهان آمد برو یک فایله
 چون که باشد آن فضیل با هم
 چون که مضطرب شد آنه بایکد کر
 زان یکی گفتا که من تیری زخم
 چیز باشد و زبانه باز زین
 چون شنیده آن فضیل این ابی
 اظن کرده یک غلام از تیر او
 بس فضیل گفت که خادم منی
 هست این تیری که آمد از آنکه
 تیر الله زخم سازد بر دلی
 وان ذکر گفتا که من تیر ذکر
 بس بخواند و آیت قرآنی
 صیغی فوق که کرده پس زان
 هم نفیص کرد او را در عیان
 بس فضیل گفت که بسهم خدا
 تونه بذارے که تیر او بی
 وان سیوم گفتا که تیر دیگری
 بس بخواند که اریبوا شرکم
 گفت مر خادم برو بر کار خویش
 من پشیمان گشتم از کردار خود
 در گذشتم از جنبین مال و منال

نیک بشنوا بجز مسکوم ترا
 ره زین میگرد او از مکرو فن
 جان بسیاری ز مردم برده بود
 راس خود در بحر بار خویش داشت
 هر یکی گفته که چون باید پله
 میکند قطع طریق را اتم
 ناکهان بر خواستند زان سه نفر
 کردند تا تیر و می آورد نفیص
 بس الم یان للذین خوانده تیری
 صیغی زد از دل و گفته و بیلت
 بس بچپس کرد بر اندام زده
 نیت این تیری که راند از فی
 جان و تن را کرد ناکه خود تباہ
 تیر آدم زخم بکنند بر بکلی
 مزخیم بروی که کرد و او اثر
 صیغی کرده آن فضیل بر ملا
 بس طلب کرده غلام از تیر آن
 لیکه نامه در نظر هرگز از آن
 مر سیده بر جگر کرده جفا
 مر سیده بر تنم داده بیغم
 مزخیم ویرا که کرد و بی تیری
 صیغی کرده آن فضیل بس اتم
 چون که خوف حق مرا آمد به پیش
 توبه کردم سوی حق تیر زد
 ترک کردم بس هر سوی خصال

هم توبه سوبے کعبه کرده ام
 قطع کرده بس طریق کعبه
 رفته رفته چون رسیده نهران
 گفت ویرا که فضیل پاک باز
 که بگوید یک منادے اشکا
 خدمت حق را تا می بر کنید
 چون شنیده آن فضیل این کلام
 گفت که بار خدا این عاجزی
 از سبب فضل تو آمد پیش تو
 کر نباشد فضل ایرد را سبب
 کر نباشد شوق او مارا کشان
 چون بنایم دلستانے میکند
 اود هد تو فیتی توبه از معصیت
 هر چه هست از نار و زوق هم از دست

عزم راه حق را ہے برده ام
 از کمال جد و جهد و هم جفا
 ناکهان هارون رسیده نهران
 منی بھی دیدم بخواب اندر نیاز
 که فضیل کرده خوف کرد کار
 زان سبب از او اصلانشی شد
 صیغی کرده خود با او از تمام
 بعد مدت چهار سال حاجری
 چون نصیب توبه دادی توبر
 کے بیاید بر ادب هر بے ادب
 کے بیایم نپسی باب و پستان
 چون بخوانم که زبانے میکند
 او کند از فضل عفو و مغفرت
 هر چه هست از سوز و شوق هم از دست

ذکر شخصی که در شب مناجات میکرد و کریمهای نمود منصور این عمار
انجا خواند قوا انفسکم و اهلکم نامرا الا به ان شخص مضطرب گشته جان بداد
 باز گویم یک حکایت دیگرے
 گفت منصور این عمار عم
 ناکهان در سکهء کوف بدم
 بس شنیدم صوت هایل شناک
 که فدایا نیک دانے قصد من
 من نکردم معصیتے از جردے
 هم نکردم بر خلاف امر تو
 هم نبودم جاہل از توای خدا
 بر تو اکنون گشتم ام از مغفرت

هم برین جغه موافق خوشتری
 گذران وقتے که بر جی شدم
 بر حاجت در شبی میکشتم ام
 که همین گوید کے از سینه جاک
 که بنوده زین حصیان و فتن
 بلکه بود از حرص نفسی شہوتے
 بلکه بودم غایبی از قدر تو
 بلکه نبودم از تن و جانم فدا
 بر امید آنکه بکنے مغفرت

گرنه بنیم از تو رحم و فتح باب
ورکنی مارا کرم رحم و عطا
اینچنین گفتا و کرافا ظرا
اندرین اثنائی خواندم آیتی
بس شنیدم بعد او صوت محب
اندران خوانی شنیدم حرکتی
من بودم غافل از حالات فن
چون که گشته صبح و فردا در دیده
هر یکی میکرد کزیه و آه و زار
میکرسته آن زن و میگفته وای
دوست خوانده یک کسی از آیتی
ناکمان بشنید اینم در صلوة
روح خایقی نرسد وارد از حد
کر نیاز و جا زار زه کنه
ارشنده ن قول او جنبش کند
حق دارد نقشه را ندان
ورنه جان دادن بود اصلی ارد
باز گوید راوی دیدم بخواب
گفتم او را که چه کرده حق بتو
گفت کرده با منم حق ان جان
گفتم او را که نسبت بشهید
گفت که ایشان زسیف کافر
سیف کافر چون سرون را برید
سیف کافر نیز از نسبت ال
سیف غافر محض بی واسط بود

ویل باشد پس مرا از ره غدا
بس امید من بیامد از بخا
همچو طور و اعط و حفا ظرا
ایتی قواا نفیسم تا سبت
طرفه صونیکه بود از خوف رب
بس سکونت کرد بعد از ساعتی
بس گذشتم سوی حاجت خویشین
ناکمان تویی بقوی می دوی
زان میانش یک زنی بد بقرار
کیست که گشته است اینم را بجای
که به بد روی عذاب و وحشت
جان بداد و قطع گشته از حیات
میکند او جان خود بروی خدا
مومر و جرم جملگی خیران شود
عشق اصلی را بد و پادی دهه
راه حرفه میکند اینک جدا
به نامش داده باید جان برو
هم در آن شب آن جوان را بر شتاب
ما جواد ذکر و حال خود بگو
کز شهیدان احد کرده همان
وز شهیدان چون بکشتی نوبه
قتل گشته من زسیف غافر
سیف غافر معده و دل را درید
کرده بوده جسم و جان را خود تبا
جز که دانش بی کسی مرا ببط بود

فرق باشد که بودی واسط
این بود عشق حقیقی بر کمال
انتهای کار عشق شد چنین
کار عاشق جان بیفشان بدن بود
هر چه گویم عشق را کمتر بدان
خواب دیدن عبد الله این مبارک پیغمبر صلی الله علیه و سلم را که برود بغداد
و بهرام مجوسی را سلام من بگو و سلام آوردن او بعد شنیدن این خواب و جان دادن
گرتو خوابی بر این معنی عبا
گفت عبد الله مبارک محترم
خواب دیدم در میان طوفان
چون روی بغداد را گویم سلام
که منم راضی ز تو از دل و جان
چون گشدم بیدار گفتم که معاد
که مگر این خواب شیطان بود
چون که کردم من و صنوی تازه
باز گشته خواب بر من غایب
بعد بیداری بگردم پس وضو
باز سیوم چون که دیدم خواب
رفته رفته چون به بغداد گشتم
دیدم او را که بود شیخ کبیر
گفتم او را آنچه میسر بگو
گفتم او را هیچ میدارم عمل
دختری بود دست مارا ذی الجلال
لیک کفوش همجو او بدانش
عقد بستم مرورا با خود بی

با که دارد از دوسا بط را بط
این بود حق لقای ذی الجلال
که دهد او جان خود را بهر این
با وصال بار خوشی ماندن بود
حال عشق از گفتم بهتر بدان
باز بشنوا آنچه میگویم بیان
در میان طوف کعبه بوده ام
که همین گوید رسول ذی المنان
سوی بهرام مجوسی کنی پیام
هم ز تو را ضی خدا بی این جهان
در زمان لاجول خواندم از نیاز
وز فریب و مکر نفسانی بود
ناکه ارم طوف کعبه را ارم بجای
بر همانان رو پیش شد جالبی
ناکه بیستم آنچه باشد راست و
شد یقینم گوشت از سوی خدا
باب بهرام مجوسی بر زدم
بر فرزند بدو وارد بغیر
گفت آری هر چه خواهی بازجو
گفت آری یک عمل دارم اعلی
هر عقدش خوشم صاحب کمال
سینه ام از بهر کسی شهیدان شد
عیش کردم با وی چند دی

روز خلوت جون ولیمہ پختہ
خلق را دام طعام بی شمار
وقت خلوت جون کہ گشتم در شب
بود زن از اهل غربت ای فلا
شمع خود فروخت از شمع منی
همچنین فروخته شمع سپہ بار
س برقم در پیش کستم روان
دختران گفتند کہ مادر بہ من
خانہ آوردی ولیمہ بازگو
گفت زن کہ شرم کردم از خدا
خاصہ زان شخصی کہ دشمن حق بود
جون شنیدم این سخن از ان زینے
مخض بہ رجوع آمد رفت بود
یک طبق خلواذ انواع دیگر
جون کہ ان ابن المبارک این شب
بہر این خبری ترا پیغام داد
جملہ ذکر خواب را کرده بیان
گفت بہرام کہ باشد اورسول
من شہادت میدہم کہ راست بود
این بگفت و جان بحق تسلیم کرد
کرد ان ابن المبارک دفن او
عشق او بر مصطفی غالب شد
خود کشیدہ مصطفی اول و را
خواند و پراہم پیام دہم سلام
ای بیاکہ بی عمل باشد پیغمبر

منزل و ماوی بروی بردار ختم
جنس میوه ہم تحف کردم شمار
ناکھان آمد زینے بستہ بلبے
هم عقیق و یار سا بے غوشان
جون برفتنہ باز آمد ان زینے
گفتم او جا سوس باشد خوشوار
جون رسیدہ اعرش بردختران
سبت گشت از جوع این جسم
از طعام و از تحف دیگر نکو
کہ بجوا ہم من ز غیرش التجا
این سوال فرما از و پس سنی بود
بسی بدانتہم کہ بی مکر و پی
جوع او اندر دم تیریس رہود
سوی او را راندہ ام بچیل تر
گفت کہ این خبر ترا باشد برید
ان بنی مصطفی از رہ و داد
وز علامات ذکر گفت نشان
من پذیرفتم و را کردم قبول
سوق و حب او بجان من فرود
گشت سایر سوی ان ہادی
هم صلوة و غسل رایے فن او
طاعت امرش و را جالب شد
میکشد معشوق همچون بی دعا
این جنس جز بہ کہ وارد بی کلام
ای بیایے زخم خج شد شہید

ان یکی از زن کہ باشد او نجوای
وان ذکر بیدار باشد منتظر
فصل او موقوف بر اعمال است
همچو بہرام مجوسے را نکر
کے بیایے در جہ بہرام را
من کجا و این سعادت ہا کی
کے بود مارا بیایے از رسول
کر نہ بند ایمان تا خوف ورجا
این رجایم جون با من شد فرین
باز خودم جون کہ باشد با ایسا
طرف تر آمد مرا بت دین با
این صراط مستقیم است ای عزیز
راہ باریک است راہ نیرتر
بل صراط حنت این را مثال
همچو مو باریک نیز مر همچو تیغ
ہر کہ باشد مستقیم این صراط
ہر جہ باشد این صراط انوزہ باشد از ان
ہر کہ دارد اندرین رہ اعتدال
ہر کہ دارد از یقین راہ در
وانکہ باشد کمتر از راہ یقین
وانکہ باشد کمتر و پس دو از ان
وانکہ دارد ضعف خوف و ہار جا
میرود و آہستہ آہستہ از دو
در میان ہست دوزخ ہم ہست
ناکند تشبہ کہ بہن دو دار

میکند بہدارش شوہر شنات
لیک او از سوسر شوہر مہندر
جز کہ رحم و فیض دیگر حال نیست
کہ جہ دارد او ز فیض حق اثر
جون کہ دارم من سے آرام را
کے بود مارا بلا و ہم عطا
کی کند ان حق مارا خود قبول
من کجا و این رجاء ما کجا
خندہ دارد بر من دیو لعین
میشود کفران نعمت ناسپاس
کس جہ داند جز کہ دانش بنی
ہوشی باشد کر ترا بکنی غیر
کر کہ نشستی اند کی یا بے خطر
یافت فتح ہر کہ یابد این منال
و ادربغا زان صراط و ادربغ
گشت دیرا زان صراط ہم فرط
ہر جہ باشد اندرین انموندان
بگذرد وی زان صراط ہر کمال
میتواند همچو برق و یاد جست
همچو فارس میتوان گشتن ازین
میتواند همچو راہل رفت ان
میکشد او همچو موران صد جفا
گاہ لغتہ در جہنم زیر او
بل صراط کرد ان نیکو سرت
فرق باریک است آنرا ہوشی

که بیفتد بس ترس دوزخ بود
در میان کفر ایمان همچنین
که بیفتد پس از آن کافر بود
چون که جمله انبیاء اولیا
بگذرند زان بر صراط جمله شان
روز که پنج هزار سال شد
اهل الحاد از جنین اسرارها
اهل ظاهر محض تقلید کنند
راز گوید آن رسول صاحب
هر چه گوید آن رسول رازدان
ظاهر و باطن همه توفیق او
برون آمدن عیسی هر استسقا و گفتن قوم خود را که هر که گناه نکرده باشد بیاید
برون رود هیچ کس همراه او نشد مگر یک کس که او معصوم بود و حال عصمت خود نقل کرد
وقت عیسی فخط سالی شد پدید
مردم و اهل جماعت هر طرف
گفت عیسی هر یکی را که شما
باز کردد او بخوانه خوب است
ناز کنند هر یک جز واحدی
گفت عیسی مروز را که تو مگر
گفت لا والله که دارم جز این
ناکان دیدم در روزی عجب
چون که دیدم من بچشم خود و را
چشم از انگشت خود برکنده ام
گفت عیسی چونکه در حال این
نوجوان مرسوی حق و کن دعا

در رود زود در بخت بگذرد
فرق باریک است بنگرم بینی
و درود بالا از آن شکر بود
بشرکتی دارند با ایمان ما
آیه ان منکم الا بجان
هر مومن کافر یک حال شد
بجز باشند در انکارها
بر سماع محض ایقان مریند
فهم بکنم راز او ایمان برم
من همی فهمیم و گویم آن عیان
راست گویم میگم تحقیق او
هر استسقا بر اید هجو عید
هره عیسی بر رفتند بر طرف
هر که دارد او عیوب و زنبها
چون ندارد حق پر دای فتن
او بمانده پیش عیسی ماضی
مبنداریه هجج از زنبانتر
بوده ام اندر صلوة خود همین
نیک شکل و نیک روی خنده لب
بس و راوردم در و انگشت را
بس بسو آن زبانی افکنده ام
بس بیا بس هم هم باشی این
تا بگویم در پیت آمین سر

چون که او برداشت پیش بر سما
گشت پد ابر چون ابر بهار
هست باران رحمت از سوی اله
عصمتی از بهر باران شرط شد
به این گوید رسول مجتبی
هر که باشد زمی و یا کافر بی
هر یکی باشند لایق لعنتی
هره هر قطره بی اید ملک
هر ملک زان جمله بس رحمت بود
یک ملک زان جمله گناه بد تمام
آب باران که کند نشود غما
نور عرفان که کند نشات روح
دور دار بس فتن و کفر نفسی
آب عرفان بر تو کردد فایضی
به هر قطره تو اید یک ملک
کنده کنی تو چشم از روی دگر
روی زن را دیدی اندر صلوة
در صلوة و آیهی مرغی حق
مانداری این چنینی اعمال تو
که بگردی بی توفیق عیسی
کیست عیسی آنکه روح الله بود
زنده سازد مردی روح مرا
زندگی عیسی بر اموات را
زندگی مرده ظاهر کتر است
هر که روح الله گشته بی شک

گفت عیسی آمین ای رب خدا
بارشش باران بگشته بی شمار
رحمتش از عاصیان باشد تباہ
جز که عصمت کار او بر فرط شد
که با استسقا نباید پیش ما
چون که باشد این جماعت فاجری
آب باران نیست غیر از رحمتی
بس نکردد باز بر سوی فلک
باعث وسعت که بی رحمت بود
لیک وسیع حق کرده فیض عام
نزد قرب کافر بی ناید بجا
که بنفیس کافر بس بکند روح
تا که با بی توفیق فیضها
هم ریاض تو بکردد را بیضی
میرساند ترا اوج فلک
چون که کرده بهر زن نیکو سپر
شد محرم در شریعت بالقیاس
شد حرام ذکر او اندر سببی
که بیا بی در چه از حال تو
که بگردم بهر فیض لایقی
ها و بی مطلق بر الله بود
فیض بخش از جنات و هم لغا
شد عبارت از بقا و اهدا
زندگی روح غایت بهتر است
میشود هادی بسوی آن بی حق

به این کرد و خلیفه ابرین ۵ مدعی حق را بکش ازین ۵
 غیر آن روح حق مرخص او کیت کرد انتقام را از او
 ذکر این داد که ابراهیم **خوبی نقل میکند از عاشق**
شدن او بر شخص دیو شیدان او را و جان دادن او بر آن
 چون که آمد این سخن بر عصمتی
 گفت ابراهیم چه خوبه
 دیدم او را بر سر موت قریب
 گفت از من که چه پرسه آخرم
 حب آن یاری که تو دانی و را
 گفتم او را که بدی قادر بروه
 گفت از من که تمتعهای یار
 آنچه بوده زو مباح کرد این
 و آنچه باشد زو حرام پس بدان
 هر که کرد عاشق و عفت کند
 مغفرت باشد مرا و را پیشه
 هم برین شوی برنته جان او
 که به بینم سر در جثمان او
 هم به بینم فوق عارض موی اند
 این بود از باب عشق و عصمتی
 این بود کبریت اجر ای فتی
 این نه محض آنکه ایفانه بود
 این سعادت هر کسی را یکا دهند
قصه عاشق شدن قیس کی که بقعه دعابده بود بر سلامه نام و ف زین اول
بر شنیدن غنا را و بعد از آن بر دیدن روضه بیان عصمت او با وجود قدرت در
 در تو خواه صدق این امر مقال باز بشنو آنچه میگویم بحال

بود در که فقیه و عابدی که
 قیس بوده نام او اندر عرب
 بد سلامه و فزن صاحب جمال
 او غنا میکرد خوش صوت صدا
 غایبانه صوت او روزی شنید
 چون که مولای سلامه شد خیر
 تا که شنوایم ترا از صوت او
 تونه بینی مرور این او ترا
 کرد انکار قیس او را
 چون شنیده صوت او در هوا
 طاقت صبر نماندش باز زد
 باز مولایش بگفت که بیبا
 کرد کرده باز انکار قیس از او
 چون گوید روی او عاشق شد
 این سلامه نیز عاشق او بگشت
 رفته رفته کار تا اینجا رسید
 چون که عشق او بگشته مشهر
 بود روزی خلوت و فالی ملک
 منی بخوانم مر ترا از دل و جان
 پس سلامه گفت که خواهم ز تو
 گفت قیس منی بخوانم نیز این
 پس سلامه گفت میخواهم چنان
 گفت قیس که بمن این دو ستر
 پس سلامه گفت چه مانع از
 به چه باشد غیر ازین بایکد کرد
 هم عقیف و هم حضور و ماجده
 خلق میکردند ویرا بس ادب
 در غنا پیش بود بس صاحب کمال
 چون شنیده قیس او را شد فدا
 جان قیس سوی جان او کشید
 گفت با عابد که آینه بی نظر
 بی که باشد کس جز داری از او
 غایبانه بشنوی صوت صدا
 لیک گشت باز آخر مبتلا
 عشق و مپنی مرور بر خوشی شد
 خواست که شنود حضور نیکو
 بشنوی از صوت بر رو و قفا
 لیک آخر کار شد بر رو و
 علم و زهد جمله را بر هم زده
 عشق از طرفین محکم گشت سخت
 که سلامه قیس شهرت شد بد
 در میان خلق و مردم محتر
 ان سلامه گفت او را که فلان
 گفت من خواهم ترا بر فوق آن
 که نهی اندر لبم لب را نکو
 بلکه حب و عشق من بهتر ازین
 که ملا حق میشوم با همگان
 من همی خواهم از تو بیشتر
 کین مکان فایده است ای نیکو
 گفت که ترس خدا خوف و حذر

این بگفت از جایی خود برخواست
که طاعت کرد می مرعاشقان
زان سبب معذور دارم مرد
که بود راه هدایت هم ضلالی
یعنی آن باشد هدایت در صلوات
در که باشد هر یکی بهر ربا
باز باشد گاه در عشق و سرود
در که باشد بهر خطر شهوت
لیک اصل اول طاعت بود
چون که اصل دو یمن باشد گناه
زود آید نفس و شیطان اند
خال خال مر یکی هاوی شود
آن کے گفت از جنیدی که چرا
گفت که ابلیس را دیدم بخواب
گاه یا بی تو طفر بر قوم با
هم در آن وقتیکه بکند کسی نظر
در گذشتم زان زبان امر سماع
بهر این گوید رسول مجتبی
چون که باشد اندر دل ز جور
هم مبادا که کسی مفتون شود
مصلحت باشد درین حفظ نگاه
هم بگوید که بر هر یک نشا
بر سر هر امر دیکه هزده بود
هر چه گوید آن رسول راست است
تا که باشد اختیار امر کاره

شعرهای نیک صادر شد از
ناگهان آمد بمن احوال شان
چونکه داشتم یقین و بی گمان
چند چند نوع نوع و مال مال
هم درون زهد و تقوی هم قراه
بس نباشد جز ضلالت باغوا
گو بود اعلی و هم آرد فرد
نیت غیر از جرم زنب و لغت
جرم زنب گاه در حالت بود
گاه کرد اندر و طاعت اله
مرد آدم میشود غایب از
اکثر را بر جهنم می برد
توبه کردی از سماع و هم غنا
بس به پرسیدم و را که ره چرا
گفت آری در سماع و هم غنا
بر سر صاحب جمال خوبتر
تا که در این عمل اندر ضیاع
که نه بینی تو با مرد و ایما
بس مبادا که بیفتی در فتور
بر جمال و حسن شان مجنون شود
تا نباشد دین اعدای زان تباہ
دیو باشد تا کند تزیین در
بهر نظر آرایشی و هد
کنج زهد و دین را پیر است
واجب آمد این نمط کردن خیار

ورنه باشد خاسر دنیا و دین
لیک عشق چون که آید بر سرش
میشود مرفوع از وی خود قلم
ای با اسلام او کفری بود
این نه آن باشد که از تقلید است
گاه باشد در بدایت مرد جمال
گاه باشد اولیایا هم کرام
این مظاهر صورے جلوہ کنند
خطرہ عجز نازند در دلش
حفظ دارد حق شانرا از فساد
و دیدن یک شخصی ابلیس را که دهل در کلو او خاک و شکر در دست گرفته و بر سر
چشم کرده میرود و بیان کردن ابلیس تا وی او که اول زنی را از زینت می
بخشم بعد ه پیام زنا چون شکر بی آرم بعد از آن خاک
در دهن می اندازم و در عالم دهل بی نوازیم و مشهوریم
یاد کردم این زمان فعل لعین
بود درویشی بزرگ و عابد
دید تا که در میان شاه راه
سرمه کرده در میان چشم خویش
هم بدارد نیز دو پرده و رقی
در میان یک ورق شکر است
هم گرفته بود دهل با اندر کلو
گفت ویرا آن بزرگ که بگو
شکل تو مانند شکل شیخه
هم چه باشد این دهل بهر نوح
گفت حسرت شیطان ببودم هم لعین

میرود در فقر و در زنج بسین
میرود زوا اختیار در برش
هم بکرد عقل و هوشش در عدم
ای ساکفران او عذری بود
بلکه آن باشد که بی تهنید است
میکشد آخر او را بر کمال
بعد اگمال که باشد اختتام
در تقیه سو بے اطلاق برند
فکر مالدوشی به برند از پرسش
در ظهور دهم بطون و هم نهاد
و دیدن یک شخصی ابلیس را که دهل در کلو او خاک و شکر در دست گرفته و بر سر
چشم کرده میرود و بیان کردن ابلیس تا وی او که اول زنی را از زینت می
بخشم بعد ه پیام زنا چون شکر بی آرم بعد از آن خاک
در دهن می اندازم و در عالم دهل بی نوازیم و مشهوریم
گو بود عصمت و هم صدق و یقین
صالح و زا هد سخی و ماجدی
که رود شخصی در سنت و هم سپاه
میرود خندان و خرم پیش پیش
بند کرده هر ورق اندر طبق
در میان دیگر آن خاک است
گاه رقصه که نوازند نیز او
از کجا زد که ای قوم تو
جیت سر در خاک هم شکر تره
یکه تو انم کرد حال تو شناخت
هر چه گویم راست دانے بالیقین

هر کس خواهم زنا سے مرد را
در میان چشم او سرمه کنم
همچو شیرین شکر به آرم پیام
شیر و شکر به نایم هر دورا
چون که هر یک هر دو هم بپوشند
خاک اندازم دهان هر دو آن
بس نوازم من و گل را اشکار
گر چه پنهان مخفی بکنند ز خلق
خون و نسبی گاه پوشیده نما
بین چه باشد فعل بد تر خود از آن
ببین چه باشد به ازین زشت فعل
این چنین مکار و خداع کی
حق گوید زین اعمالم
خیر بنماید و بکند شرها
از خدا خواهم عصمت های خویش
گر نذارم عصمتش مارا نگاه
که بیایم من ظفر برداشتمنی
آن که بهر خود نداند خیر را
آن که همتصد که در طاعت بود
بود بنوشته و رد که هر کدام
بد جام کان رجیم است و نهان
گفت شیطان که خدا آن کیست
گر به بیم دیورا نفرین کنم
زود بنمایم مرا آن بنده را
حق گفت که ببا بستی صبر کن

زینت آرم یک زبانی چشم و را
سوی چشم مرد را زینت برم
در میان هر دو بکنم التیام
صورت نیکو لباس و فعلها
وز تمتع فعل خود خوشتر شدند
بس بداعت میکشد اخر از آن
تا که دانند جمله عالم نابکار
بماند راز پوشیده بدلق
گر چه بهر پوشش بس بدراند
کادش شکر و اخر خاک دان
کادش پنهان و اخر شد دهل
میکزارد هم به و دنیال ما
بس نباشی غره اضلالهم
بر بنماید و بکند اثم را
تا نیارد این گناه هم را به پیش
میثوم رسوا و میکردم تباه
که رود این حرص از نفس تنی
چون گذارد از من او خیر را
بعد طاعت روزی بروی کشود
از خدا جوید امن از بد جام
از خدا جوید امن از مکران
حکم کن مارا تو بهر قتل او
بهر ابدت مرد را کردن زخم
که نذارم حکم تو بپاینده را
می نیاخ مر ترا از امر کت

بار دیگر خواست از حق خدا
کیست آن بنده که اذعانت نکرد
هر قدر از وی که تاخیر سے بد
حق کرده و عده هر بار زود
رفته رفته چونکه آن وعده رسید
حق تعالی گفت کان بنده تویی
تو بدی شیطان آن دیو رحیم
تو بد آن دیو که توشه معاذ
خاک بر سر کرد و گفته و ادب
امن بود است از لوم و عتاب
گر چه بودی خوف حق مرد را
هیچ امنی از جهان سالم رفت
چون که دیده آن لعین از بهر ما
چون بماند باز از ما ای بس
مرد باید تا کند دریافت آن
میکنند میزان آن اعمال خود
خود بباشد او محاسب کار خویش
زین سخن را بینه نباشد هیچ کار
ای خدایا نیک تو فیتم بد

که خدایم جان من بر تو خدا
کیست آن بنده که ایقانت نبرد
شوق و حب و بدنش غالب شده
کت نایم زود تر این دم برد
خویش را از سجده آدم کشید
کز جناب رحمت رانده سدی
که بگشت از فعلهای خود ملیم
پیش در گاه الهی بنیاز
و اور یغا از عمل چون آب میخ
ز آن بیدیده آنچه دید و شد خواب
ایک بیدیدی این تمام ما چرا
هیچ طامع خود نما غانم رفت
بس عقوبت بس عذاب نشنا
چون نه بخشه او قریب دم عد
قول و فعل جملگی سر و عیان
از طباطبی شرع که کاشف بود
خود به ببیند نیک و بد کرد او
بلکه باید توفیق افرید کار
مگر شیطان جملگی بکسوبند

**ذکر آن مرد که بسفر رفت و رفاقت همسایگان و برادران گرفت و یک
سگ همراه ایشان نیز شد و قتی که رهزنان علیه کردند غیر از یک هیچ کس نگانند**
چونکه بود از دیو چون این کلام
بود یک مردی که غم بر سر
یک برادر هم و ذکر همسایه پیش
هر سه زان کردند خیلی انتظار
بس بگویم ذکر شیطان انام
کرد تا که تا که باشد بهره در
در رفاقت کشت بان به ماه
مر ریفقان که بیایند کرد وار

کلب هم همراه او کشته روان
کر چه زد او را بسکی پشمار
چون نشسته صاحبش بنشیند
او بوده غافل از امر ارحم
اتفاقا دشمنانش آمدند
آن برادر جبار هر دو زان گرفت
هیچ کس یاری از وی نبرد
نور میگردید سکی در گرد او
اخر او را دشمنان ارحم
باز بروی خاک رساندند
چون برفتند آن جهت دشمنان
تا که کشته اندکی اندام و از
بر کشیدند مرورا از جگر بی
دم گرفته مالکش آرام یافت
بی که جبار و نی برادر کشت
سک که باشد عالمی از غیب حق
چون بباشد مرورا صبر از این
که تواند صابری و امان راز
این مثل ماند بمانند آن کسی
کشت او را چون هدایت راه
گرم او را میزدند بی مردمان
آن که بخشیده هدایت مرثما
تاقیامت میکند او حفظ نشان
شرط جنبیت بهر صورت است
هان مشومغور با اخوان و جبار

در پی او را بیاید خود و او
بے نگرده هرگز بی از وی فرار
چون برفته صاحبش میرفت آن
بی خبر بوده است از کردار حق
بد قتلش جیلها پرداختند
بشر کو یا خون شان میجوشت سخت
هیچ عون و نصر ر هبار نکرده
میگذشته هر زمان بر نزد او
در فتاوند در میان حرف بی
تا برابر بر زمین انگاشتنند
دور کرده کلب خاک از فون آن
خلق و انتند از وی سرور از
هم خلاصی داده اند زان بیکه
از جان تنگی بسی آرام یافت
مثل آن یاری که کرد یک قرار
رازد و اند بیک و بد از غیب خلق
چون تواند کشت صابر و رگین
چونکه داند از حقیقت سربار
که بصحبت کشف بوده هم تنگی
هم نشینی کرد با جنس بشر
لیک او بکشاد آواز زبان
کرد بارانیز بر خود اهدان
می نشسته است فوق مرقد های
بلکه آن معنی که بهر رحمت است
خاصه ان اخوان که باشد نابکار

هست اخوان الشیاطین در مثل
جیت کلب نفس گوهند بیفت
میکند او حفظ روح خویش
مرد سالک که جز از وی نماند
ظاهر صورت که دارد شبنام
جیت اخوان جیت جاری ای سما
عوه دارد مرد از وی که بما
در حقیقت نیست از وی هیچ کس
همچو زرانند که اندر مثال
او باو بی پریش حضرت خدا
این جیتی اخوان و جبار کسی
این دعا از دوستان باشد عجیب
صدق دارے اندرین راه تا که
قصه شخصی که حجاج را در وقت خطبه گفت که چرا این قدر مجنونان را
زود نماز بکنی که وقت میرود و خلق او را مجنون قرار دادند شاید که از عصب
حجاج سلاطین باید او هرگز اقرار نکرده که من مجنون نیامی بسبب سلامت ماند
کرتو خواهی حال صدق را عیان
بود روزیکه جو حجاج امر
طول کرده در کلام و خطبه اش
کشت ناخبر نمازش اندیکه
میرود از تو صلوات وقت نویسی
کی گذارد و سبب معذور ترا
گفت حجاج که جانم بکشید
چون شنیدند قوم گفتند که امام
عذر ها خواهیم از تو بهر او
نیک بشنو آنچه میگویم از آن
بهر جمع خواند خطبه دل پزیر
گفت و عظم پس طویل در پیش
آن یکی بر جو کت و گفته بی شکی
کی گزیند انتظار من را به پیش
کی به بخشد این دراز و با چرا
بهر تقدیرش به سجن من برید
هست دیوانه ندارد و التمام
عذر دیوانه پذیرای نیک جو

گفت حجاج که پرسیدش کنون
 تخلیه سازم و را از قید و حبس
 چون که پرساندند او را این مقال
 من چگونه فال بد بر خود زخم
 حق داده عاقبت از درووها
 آنچه گفتم راست گفتم ای عزیز
 حیف باشد که ز بهر بیم جان
 چون شنیده این سخن حجاج زود
 تخلیه کردم و را بر صدق او
 صدق میبخشد بخائے ای پسر
 کم کسی از راستی کرد و هلاک
 حیبت صدق با خدا صادق
 حق دیدن صدق باشد ای پسر
 هر یک اعمال کان روی ربا
 ظاهر بی اعمال چون روحی حسن
 نیت بنکو جو قلب ترسناک
 حق ببیند سو بی قلب و نیتی
 صورت وجهت باشد چون حجاب
 هم عمل باشد حجاب مریات
 هر چه باشد از حجاب دل گذر
 هر چه باشد جنس مدعی کسب
 چون که باشد آن عمل محسوس
 جسم را نسبت نباشد با عمل
 قلب را با نیتی نسبت بشد
 کشت ظاهر را بظا هر نیتی

۹۸
 کرم و رم را با خدا نسبت شد
 نیت تقوی باو شد معجز
 حق تقوی حیبت ترک باسوا
 تقوی او سبط بود ترک گناه
 حق گوید لکن بنال الله لوم
 بل مناله انفا گوید خدا
 چون تو کردی صدق تقوی
 حکایت بوالعینا که از فتح خاقان حاجت طلبید او تانے کرد باز چون مکر
 گفت خاقان فرمود که بر این الحاج حاجت عقل و مال و صبر باید بوالعینا
 گفت اگر عقل میداشتم از حق میداشتم جزایش شمارم و کمال و صبر میداشتم در خانه مقیم
 پس بگویم بعد تقوی یک سخن
 بود بوالعینا ظریف و هم حرف
 رفت سوی فتح خاقان امیر
 وعده کرده فتح بر انجام او
 باز آمد کرد در خواست از او
 چون که آمد باز بوالعینا بدو
 نوندا نی انکر که حاجت را
 نیت جاره زانکه داری تو چه چیز
 بی وسیله مال که آید با
 صبر باید نیز در درگاه ما
 گفت بوالعینا عجب گوئی ز ما
 که بی وسیله عقل کا عمل خود را
 بی که میگردیم بر امر معاش
 عقل کا عمل انکه دانند امر حق
 در بیوسه صبر ما را رهبری

کوشش و پوست با و غنبت شد
 حق تقوی چون بیاید در اثر
 ترک کردن خطر های خدا
 تقوی ادرین بود مکرال
 ما ز بهر خواهی دلیل ای لوم
 میدهد صوت بلند و هم صدا
 نفس و شیطان تو کرد مصلی
 از حکایت عقل و صبر می بی فتن
 ما هر دو انا و ذو طبع لطیف
 حاجت در خواست از وی بسی خبر
 چون گذشته مدت جندی برد
 کرد تا که همچنان میعاد او
 گفت فتح که جوان نیک خو
 از سوز سلطان بخواجه بر ملا
 مال و صبر و عقل کا مل با نیز
 بی وسیله عقل که با بی هلا
 تا که یا بی حاجت بی گاه ما
 تو نداری راه فهم این سخن
 فهم میگردیم امر حق را
 دایما در فکر اکل و هم ریاهی
 بی که باشد سخن از سوی خلق
 منتظر رزق نکشیم بر دروی

بر در خانه مضی بود
 صبر آن باشد که باشد او مقیم
 در بی بود بی مال مارا کار ساز
 چون بر قدم در بدر هر سو مکان
 جنت گوید فتح فغان ای جوان
 مال باشد چونکه سر بایه عمل
 عقل وار و چون که آداب نگا
 صبر باشد چون که ترک از هوا
 کر نباشد مال و عقل و صبر هم
 کیت سلطان یعنی آن شاه جهان
 قول بوالعینا نکر امی هوشیار
 کر چه باید عاشق سر بایه
 باز عقل و صبر عاشق کجا
 ابتدا بی مال باید عشق دل
 انتهای کار باید عقل کل
 کر نباشد عشق او را اول
 ورنه دارد انتهای عقل را
 مرد سالک راز عقل جاره منت
 ضبط کرد و بند باشد کار او
 عقل بعد عشق باید ای جوان
 اهل ظاهرا جو محض عقل بود
 اکفامر کرده اند بر ظاهری
 دیده حس را کجا علی ازین
 اهل جذب را فقط عشق بود
 کشت کثوف بر و احوالها
 عشق دارد نیت از درجه فنا

بی که پیش باب سلطان رفتی
 بی که پیش شاه بی آمد علم
 پس ز مثل تو بکشم بی نیاز
 چون بکشم خوار و رسوا هر زمان
 نیک بشنو خیز تو گویم عیان
 پس عمل کنی بیفتی و رخل
 پس ادب کنی نکرد مرز و تباہ
 صبر کنی تا نه بینی با سوا
 پیش سلطان میتوان رفتی هم
 که سلاطین جهان شد زیران
 که بر و عظمت گفت با وی پایدار
 نیت تکلف بران بی مایه را
 کار عاشق نیت جز درد و جفا
 تا که باشد رهنمون بی بر کمال
 تا بیاید از شراب کل دل
 که بگردد بهر بار مسکلا
 جذب کرد و غالباً آخورا
 غیر عاقل را حری همواره منت
 کر چه باشد واقف اسرار او
 تا به بینی نور حق را تو عیان
 زان شهود حق ازیشان ربو
 که بیابند نور حق با هر چه
 دیده و لها بیاید با یقین
 انتهای کار او عشق بود
 بی ندیده عقل آخر مالها
 میکشد عاشق در و راه عنا

عقل وار و بعد او درجه بقا
 حفظ اوضاع این مراتب جمله دار
 پس مہذب میشود بی اندراب
 قصه نوشیر و آن که معلم او را میزد و برفت بر دست می بست بعد
 از آنکه او باد شاه شد از کسرا این پرسید معلم گفت تا حقیقت از آن
 معلوم کنی و کسے را از آن زنی و در وقت برف و تلخ از بستن زنی کمان عاجز نشو
 مهر ز نیک قصه نادید را
 بود آن نوشیر و آن در مکتب
 مگر رفت زان معلم علم را
 بی معلم میزد او را بی گناه
 دایم او را حد و ضرب می رساند
 برف بی بست او بد پیش میزد
 خواست و پیشش که بیفتد از چنین
 گفت آن نوشیر و آن والله جو
 چون که گشته او ملک قادر آن
 بهر حذف جان بگشته ترس ناگ
 امن داده پس ملک او را از و
 هان بگوسر جیت سر ضرب ما
 گفت بهر آنکه دانے این الم
 تا به بینی آنکه مظلوم و ضعیف
 تا نباشی زایتی در درد عذاب
 گفت از ترس نیک گفتی راست را
 گفت استادی که دینا بی پز این
 رفتی رفتی وقت سر ما عد و بی
 برف و تلخ کرد بارش بی شمار

چون کدشتی از جفا بایه وفا
 تا که باشی مجرم اسپرار بار
 زود بینی سرهای بس عجب
 نیک گویم نیک بشنو تو و را
 پیش استاد که صاحب حمزلی
 اخذ می کرده ز دواب علم را
 میکشید زان زون بس در دو
 بسوز و غم هم در دو محنت مرزانه
 می کشید برف از وی همچو منبع
 بی خدا حافظ بوده رنمسان
 کر ملک کردم کنم قتل و را
 پس فرار سر کرد او ستاوش از آن
 که مباد او بگرداند هلاک
 که بیایه و ز حقیقت باز کو
 که بگردی بر من چندین جفا
 باز مانے از رساندن درد هم
 میکشد این نوع محنت ان نجیف
 که شناسی برنج و محنت و جزاب
 باز کو بر سر تلخ و بر فنا
 هر کس آید بنو وقت برین
 پیش آمد ناگمانی در فحوت
 هر یکی گشتند عاجز خاکسار

به دست زه گمان غایبند
بست زه نوشیروان از دست خود
چنگ کردند هم ظفر را یافتند
پیر کامل هر چه تا دبی کند
هر چه فرماید ز خیر و شر او
قد ظاهر لطف اندر باطن
کره وارد نفس او را ای عزیز
چون طبیبی داردی تلخ دهد
چونکه یابد صحت میداند یقین
تا ندانند ثمره آخر و راه
زیر هر نفعی ضرر انگاشتنند
ای با نفع که در آخر ضرر
تواند بینی روی ظاهرش
هر وقت که شریعت آن رسول
کره ظاهر محنت و همت بود
این زمان باشد که محض از اعتقاد
راست گویم باقی از در صواب
رحمت اخیر کن قطع نظر
مصلحت باشد تمام انتظام
آن یکی اندر قضایه حاجت
کار در اندر کرم بنزد است
دست جب گشته حجاب از کلو
کر بنودی دست جب اندر خدای
در بنودی کار دی اندر کر
گفت آن مرد در کزین دوستی

هر باز جنگ سرگردان گند
راست کرده جمله افواش برزد
قصه استاد در او ریافتند
مثل این استاد نهذ بی کند
هست لطف کر چه باشد فراد
مر شناسد آنکه باشد به فن
هست جز جمله کردار و تمیز
نفس ابله بد لجام بد برد
که بد بدم عمره وارد ازین
که بد اند نافع و هم ضار را
زیر هر ضرر انتفاع داشتند
ای با ضرر که پای زو ثمر
تا ندانند عاقبت زان نفع را
گفت ما را هم بگردم زان قبول
لیک بنده الوافع هم رحمت بود
بانو گویم نیک از راه و داد
حق باشد به شک و به آریاب
رحمت دنیا در و وافر شر
نفع عالم چنگ در وی تمام
دست جب بر فوق خدای
در هر بنده اندر کلو لبش جلال
قطع کرده از دست راست جلال
که ز جلال ره زان حاجت بدی
چون بر بر جلال آن بنکوسر
گشت ما را از هن جان و راه

کر کزینم جمله سنها بی او
هم برین منوال جمله شرع او
مرد باشد آنکه فهمد این سخن
کر نفهمد خرب باشد بی گمان
رفتن یک اعی بر نخاسی که مرا خرابید خرید که میانه قد باشد و اند
خورد و در سواری من خوب رود و غیر ما را داخل ندهد بخاچی
گفت که باشی تا فاضی منج گشته چار کردی من او را بود هم
قصه خراب گویم هوشی دار
بود یک اغنی که در نخاسی رفت
من بخوایم اشترای یک چار
په بود اندک صغیر و محقر
بل باشد او میانه اندرین
کر بیا به راه را جولان شود
در به بیند از دهام و کثر بی
په زند و هک سواران هر کزی
کردم اندک علف و پرا جویم
ورد هم بسیار او را گاه گاه
در کنم گاهی سوار من بر
در شود او را سوار غیر خص
این چنین گفته و کرد فقی هوا
هر یکی بر حسب حال خویشانی
کر نباشد این چنین وصف چار
هر یک کورس برین محتاج شد
کر به بودی یک بصارت اندر
هر یک عیب بشد محتاج خ

بیشکی با هم بخا پهاگو
هست رحم عالی ای تند خو
حق دارد حفظ او را از رفتن
کر چه دارد صورت آدم عیان
رفتن یک اعی بر نخاسی که مرا خرابید خرید که میانه قد باشد و اند
خورد و در سواری من خوب رود و غیر ما را داخل ندهد بخاچی
گفت که باشی تا فاضی منج گشته چار کردی من او را بود هم
تا نباشی هجو خرای نایکار
گفت که نخاسی در پسته
آن چار که بود او صاف دار
په بود غایت کبیر و مشهر
جز او ساط باشد بهترین
در میان سیر خوشی خزان شود
میکند نرمن بگیرد سر عت
هم بنار در سوار سراجی
صبر میکند بی کساید و درین
شکر گوید مر خدا بی آن ال
رام کرد هم بیار دسر زد
خواب بکند هم بخزد از جرم
مرد نابینا که دارد او بی
ارزوها میکند سپرد علی
مرد نابینا بفرود بی قرار
شاد باشد آنکه بی عیب به
که بگفته اینقدر او صاف او
خرب باشد آنکه باشد بی هنر

گفت نجا ہے کہ باشر چند گاہ
 کر شود قاضی بصورت آن جا
 زانکہ عجز قاضی این اوصاف را
 حرکتی دارد جنبین وصف هم
 مسخ باشد محض بتبدیل صوب
 جیت اعمی جیت نجا ہے و حر
 مرد اعمی سالک جاہل بود
 کے تواند راہ رفتن بے سبب
 راہ شرع و ہم طریقت شدہ
 مرد نجا ہے کہ دلایے کند
 ہی تواند او نمودن رہ دراز
 نیک راہ کہ بود جامع ترین
 تا بنا شد همچو قاضی دین دا
 دور کردہ صورت بشریت خود
 کے توان بردن مران تا بنی
 جمع کردن مراتب سہل جیت
 کیت باشد جامع اوصاف
 رحمت اللہ باد بر صاحب کمال
 ای خدا یا دور کرد اپنے زبا
 شاد باشم تا بہ بینم نور نو
عیب کردن یک ابلہ ماہ را کہ
و کار لیس و قاطع را بند میکند
 جو نیک آمد این زمان ذکر خرمی
 دید مردی بک ہلال ماہ نو
 گفت شخصی کہ جراحین کے
 تاکہ کرد و قاضی پنج و سبہ
 مید ہم بانو خرا و صاف دار
 کیت وارد اینجین الطاف
 عجز قاضی کہ نہ ارد یک شد
 ورنہ معنی مثل آن اول نکر
 جیت قاضی کہ بود آن بہرہ و
 کہ زراہ و رسم او غافل بود
 تا بنا شد مرکب اورا عجیب
 این بود مرکب حمار او جدا
 عارف کامل کہ حملے کند
 شاید ان باشد کہ کرد سرد
 کے پیاد عارف عزلت کرنی
 کہ کہ شبتہ از بدرا بہنہاں کار
 کشت جامع بر سلوک چند جد
 کے تواند کشت برویے با بنی
 ہر کسی ویرا بہ بین کہ اہل کیت
 تاکہ نوشاند براعمی و دل
 کہ بدارد اورا بت کمال
 این ہلاکت این ضلالت این اعمی
 بر سر ہر لمحہ ہر آن از و
درون درون در می آید
و گمان را بارہ مینماید و حران
 باز گویم یک حکایت بہتری
 کرد جنبین ورا آن راہ رد
 نور ظاہر دیدے تزیں کے

عیبها دارد خصال نا بکار
 رد میگردشی زہدشی مشری
 ان عیبو ہے کہ از و خرد شد
 گفت آن مردیے بگو یے عیبها
 گفت کہ آید درون روزن
 ہر کجا کہ یابد او سوراج را
 باز دارد از و بیب مردمان
 در شب تاریک بکنند کار خویشی
 چون در آید نور اورا روشن شدہ
 ہے نماید بر لصوص و قاطع
 سارق و زانیے و قاطع طریق
 گرم سازد آن را بار دکان
 اب و نوشش نعمت عظمایہ
 کندہ سازد گوشت را ہم بے مزہ
 گوشت کہ بود است سیدار طعام
 میرساند ہم ز کام و سودیے
 ہر کہ باشد موز مر مردمان
 ممکنہ لازم کرا یے عیبها
 چون کہ اند یک مرد بکر برنت
 این عیبو ماہ را کہ گفتہ عیان
 خر پیودہ بر خر کردہ نیاسی
 ہر جا فرزند بہت خدایہی عیب دان
 عیب جملہ از تو بانٹنہ ہوشدار
 مثنیٰ لظاق کہ جملہ حسن ماہ
 چہنہا دارد کہ ناپہ در شمار
 کہ بہ بودے آن خصال و حیا
 کے خرید ازرا کہ دارد ادوری
 حال ہم را بس نکر کہ کردش
 ہر مردانیے کن بیان ہے رہنما
 در میان خانہ مرد و زن
 مید رارد اندر و نور و صفا
 کہ جنبہ بہ نورش انس و جان
 ہر کہ میخواہد از و بے کم و بیش
 ہر کجا از کار خود بد ظن شدہ
 چون کہ کردد آن ہلال طالع
 ہر کجا از و بے بیاشد چون عری
 این جنبین عیبی کہ وارد در
 از طلوع ماہ اورا سواند ہ
 راست گویم چون بنا شد زان
 لسی تو بدیے حال اورا بکلام
 ہر کہ باشد زہرا و بے بردہ
 چون نذارد عیب را در ہراوان
 ہم فرورد مو جمل و نہی
 لسی یقین کہ وعدہ اش نزدیک
 کہ تکلفتہ ہے کس از پیش آن
 بلکہ حالتی بدتر از خر مر شناسی
 ہے شک و ریب را در وی بخوان
 عیب جو ہے ہر کجا را بر کردار
 بہر عیبی جنبہ کردانیے تباہ
 حق گوید در قرآنش لسی بیبا

مثل آن زن پر ذال بد خصال
بهر یک مویک و را نفس بود
کیست ابد و رحمتی چون این
مثل گفتار یک بر فقر رسول
مخزانش جمله بهر عسرتی
مرد و انان هین که بر حسن بود
آن یکی مرده که در نری کشت
هر یکی او را بطعن و لعنها
بس عمر گفتا که زودند آنها
غرض او عمر دیگر بدید
هر که بوده عیب داری عیب گفت
خویش را رسوا کرده و رعیت
من که دارم جمله عیب ای عزیز
یافتن یک بدوی سروال را و دانستن او که پیراهن است و گفتن او که پیراهنی
جن است نه آدمیان و دو حکایت دیگر در باب عیب بینی
کر تو خواهی حال دیگر عیب را
بود اعجابی که معنادش ازار
ناگهانش یافته سروال را
ظن کرده که بود پیراهن
دست خود آورد اندر پای او
گشته چیران عاجز و درمانده
که گرفت و که تغلب کرده است
چون بهیج گونه اش را بی نیافت
ناگهان انداخت او را گفت این
بلکه باشد از تمیص جنها

حسن یوسف را بداده بر زوال
حسن جمله ذات او را زبر بود
بد فعال و بد لحام و بد فن
طعنها کردند نادانان فقول
میشم و ندسجو و جاد و رقتی
عیب را از پنج و بی او بر کند
بوی و شکل کل او کنده کشت
چیزها گفتند از جو و جفا
به جلا و حسن دارد بر ملا
چون که بوده پاک از عیب بعید
عیب پنهان از زبان خود بخت
حسن خود را پوشش کرد رخسان
چون گفتم حسن عیب دیگر را نیز
یافتن یک بدوی سروال را و دانستن او که پیراهن است و گفتن او که پیراهنی
جن است نه آدمیان و دو حکایت دیگر در باب عیب بینی
باز بشنو آنچه میگویم ترا
بهرستی بود و ایم باید ار
نه ندانسته که چون پوشد را
بر بدن پوشیده باید برتن
بر درون خسکی بی جای او
خون که اعمی جاهل و ناخوانده
گاه مغلوب و تغلب کرده است
در سر و در پای هم عیب است
که بود پیراهنی آدم به بین
چون که دارد جبال کتبا

جاهل بود از حقیقت کار او
جهل خود را نسبت عیب نکرد
مرد جاهل را تمامی عیب دان
هر چه میگوید تمام از ابله است
هر چه اندر جاهل است عالمش
کیست اعجابی که بر ناتمام
هر چه آید نعمت حق جدید
خود نداند هم نه برسد از کسی
حق گوید فالو امین اهل ذکر
نکر محضی حسن کجا دارد مجال
عقل و اجدر را کجا این رایها
مصطفی گوید شفا و ای سوال
این سوال بی نعمت بی عناد
این سوال جمله باشد اهدا
این سوال چون یهود را بدان
تانه بنیم من خدا را آشکار
که کنم ایقان بر اقوال تو
بهر رویت مر خدا در خویشند
این ندانستند که لایق بدیم
ای خوش حالی که بر عیب خود
گشت شاغل بهر عیب خویشی
گردانند مشغله از عیب خویشی
همچو آن شخصی که دلزد این را
خطبه کرده بهر او را از زبانی
گفت اینش کای پدر دارم

لاجرم ادا زو انکار او
بلکه بر جن همه از غیبت بگرد
چون که نی درند ز را ز عالمان
موجب منف و خفت و الهی است
نیک میداند تمامی همگش
هفت غافل از سر راه پاردم
جاهلی باشد از و غایت شدید
لاجرم غافل بمماند از بی
بی که بکنند ضررا بر محض فکر
که تواند کشف کردن جمله حال
بی سوالی که در اسبابهاست
بازم خواهی دلیل و یا مثال
این سوال نیست جز از ره دوا
این سوال بهر فعل افتدا
که ز موسی گفته اند هر یک از آن
از جنین چشم که دارم در بها
که بدانم راست جمله حال تو
عیب چشم خویش نایافته
اندرین در طه جزا رسوا شدیم
کل تفصیلی از و واقف بشد
تانه بسند عیب دیگر از رفتی
ذکر عیب دیگران از و پیش
زشت روی نابکار و باجها
تا که باشد هم نشین و هم نشین
کان عروسم هست عورایه هر

س پد کفتاک دارم آرزو
نانه بیند فتح رود مر ترا
شرط انصاف نباشد هم نمیز
کر تو بودی صاحب حسن و جمال
ورنوبایستی زشت روی نابکار
همجو آن اعمی که کرده به نکاح
گفت روزی زنی ورا که ای فلان
حسن فرمیدیدی طرف عجب
خوش مطالعه کردی از حسن ما
گفت اعمی که مگو هرگز ازین
بهر من اعمی ترا که دیگران
نوبت ما را برت چون آمدی
گور را با مهندی نسبت کی
سپردن بادشاه بهرام نام اسپ خود مر را عی را که از قضای حاجت فارغ
شود و بریدن بان را عی عنان زرین را و عیب پوشی کردن بهرام اورا
چون که آمد این سخن مر عیب
بود شاه چه نام او بهرام خان
هر صیدی شد برون اورود
رفته رفته هر صیدش شد پیش
تا که رفته نزدیک پنج درخت
گشت مچاج قضای حاجت
گفت که رایع بگیر اسپم
بس گرفته رایع اسپ ورا
بد عنان و هم لجامش از زوب
پس عنان اسپ را را عی قطع کرد

که باشد کاشکی عورانی او
هم بچنگد هم بنبارد چون چرا
که نه بینی فتح خود را ای عزیز
حور قربانت شدی بر کل حال
که بیایند نزد تو حور و بار
بازن بنکوسر بهر فلاح
کر تو بودی چشم بینادر عیان
که ندیده بودی در راست و چپ
هم بگفتی مر خدا حمد و ثنا
کر تو بودی خوشتر و هم درین
می سپردند نوجوان و دلبران
بهر ایک جنگهای بی سندی
گور دارد و رو چون هادی دوا
سپردن بادشاه بهرام نام اسپ خود مر را عی را که از قضای حاجت فارغ
شود و بریدن بان را عی عنان زرین را و عیب پوشی کردن بهرام اورا
ذکر عیب پوشی گویم ترا
بد حلیم و بر و بار و بے گان
کرد و بنال شکار بی بیکی
گشت تنها از جنود و جیش جوئی
دید نا که را عی که بد نشست
بس براند او را اسپ از بر عی
تا کنم حاجت روا از خوشن
شاه بهرام نشسته گوشه را
ساز زرین بوده اش طرف عجب
عظمت بهرام را فرصت شد

در میان قطع او بهرام دیده
دیر کرده در قضای حاجت
چون که از حاجات خود فارغ شد
گفت از رایع که فاشا که زیاد
من ندارم طاقت و اگر نشین
چون که گشته او سوار اسپ خوش
تا میاد اگر کشاید جسم خویش
میگشدد رایع از و شتر مندیک
لیک رایع چون که بوده خان
که چگونه می رسم مر آن مکان
گفت بهرام چه خواستی تو از
گفت که خانه ام بیاید هم در
پیش ازین هرگز ندیدم این مقام
چون که بهرام شنیده این از
که کند دفع و قبل از عاقبت
میکند محض بختس حال او
بس بگفته که غم میکنی خریب
جمع کرده خاطر مر رایع
بس بگفت از فادشس که این
نهمت سرو کهن بر هیچ کس
اینچنین باید فتوت هم سجا
این بود چون عفو بویف المثل
نفس هر کس که بد برد این خصا
عیب پوشی ترک مال کردن
در گذشتن عفو کردن از گناه

لیک از رایع جیاء در کشید
تا که رایع یافت وقت و سینه
دست راناکه بچشم خود زده
در میان چشمهای من فساد
تو بیار بی اسپ من ز بر نش
جسم خود را بسند کرده پیش پیش
میشود وز دبی از و ظاهر بزد
میکند او را بغایت بندگی
گفت از روی مخالفت و زنی
که ندارم طاقتی بر مشی آن
جیبت مقصودت از و پس زود
اتفاقا اندم بر این مکان
هم میخواهم که آیم بعد عام
تا که گمان فمید از مقصود
تا بناید باز بر این منزلت
میکند هم فکر اخذ مال او
می بنایم باز هرگز ای لبیب
خود بگشته سوی خانه رایع
بدل کردم بهر حاجت سایلان
دور داری نهمت ای صاحب
اینچنین باید مروت هم جیا
این بود پاک از ریا و هم قبل
تا نباشد او مذهب و فعال
نیست کاری جز که صاحب باطن
نیست کار جز که باشد از اله

بر که داند این بلا و این عطا
چون کند او انتقام زین امور
عفو هر چیزیه بود احسن ام
حق گوید اجره بر حق بود
جیت بهرام که بوی شاه او
فصد کرده بهر صدی از عمل
به حاجت چون که او کرده نزل
دیورای اندرین ره یافته
روح شایه پس که خرقا بود
عغض کرده چشمها زان نابکار
ناکه کرد و دیو فارغ بال خود
کردان دیو مرهسانه که جوش
با وجود آنکه وایم در بدن
گفت روح آنکه منم مرد و غریب
زانکه دارم من وطن در روح
ان لبالب جام در جای دگر
مرحبا ای حال گان کار خود
خاشنی باید از ان شیرینی ذلت
دیو و نفس جملگی نسیان کند
خطره طاعت و عصیان زود
حال کامل این بود ای نوجوان
در نزول و هم عروج و اجتناب
معنی ما ذاع طاهر میشود
شاه باز است هر که دارد حال
شاه باز در میان جمله طبر

از سوی خالق که باشد او هدا
چون بود او را از بی معنی شعور
عفو دارد سرها پس شمار
که نخواهد اجر حق بد ظم بود
روح باشد در بدن چون ماه او
ناکبان حاجت برو کرده خلل
بر مقام پستی کشته حلول
از مقام جدا برداشته
سوی آن رایحه نکایه کم نمود
که کد امست درجه کار و جشمار
میکنند بر حسب خواهش جدهد
اتفاقم بود اینجا بنی و طنز
صحنی وارد عجب با مکرو فن
که بیایم باز ویرانه عجیب
بنیت اینجا جز که یک جرعه زبل
کاشهای تلخ و شیرین طره تر
عقل و هوش جمله بهر او دهد
میت باشد از شراب لالزال
بے که همچون آدی عصیان کند
خطرهایش جمله بهر حق شود
که ندارد او خطره غیران
هست یکا که حال او اندر فرج
ما طغی هم نیز با هر میشود
جمله دیگر کرد او ویرانه بنی
مقتدا و هادی بے ریب و غیر

**بهار کشتن عبد الملک مروان از عرق النساء و آوردن عبد الله جعفر مدیح
مقتدم را که بر در افسون بد بد او میدن بروی شعر از عرب و شفا یافتن از ک**

چون که آمد ذکر موجود و سخا
بود آن عبد الملک مروان شفا
ناکبان آمد برو عبد الله
گفت او را که امیرالمؤمنین
بس بیارم قصه خوانی مرزا
میشود آرام و تسکین مرض
از احادیث عرب یا بے نجات
گفت شایه که نه هزار الیم یا
هزل گوید کار بے خردان بود
شکر گفتن بر خدا با این صفت
درد باشد تا صدی از کوی بود
او منبته میکند بر سوی موت
حمد لایق تر باین عالی مرا
گفت عبد الله جدهد مرزا
گفت شایه که شب عرق النساء
هر ر که از پای منم دریافت کرد
گفت عبد الله مدیح مقتدم
او بود ارتع ز فلق جمله کل
چون فرستاده سویش شاه پس
که چرا کفتم به پیش کذب را
کذب گفتن پیشی سخا هان ناکب
بس مدیح خود به سرعت رسید
گفت شایه که هر طور افسون

باز گویم حال جود و هم شفا
نالہ میزد از مرض میگرداد
که بنوده ابن جعفر و الله
که بجوابی استی از بهر این
ناکه بابی الفت و صحت و شفا
میشود و فتح بلا حسب الوض
قلب گردد مایل از سوی جنت
ناکه شنوم هزل گوید از سخا
هزل شنوی نیز از نادان بود
هست بهتر آن ز انواع عرض
میرساند او پیام روی دوست
چهره میدارد ندانور فتح صوت
از چنین لهوتی و هزاری مرا
هان بگویی زود که در روی شفا
گشت همچنان بر من و کرده جفا
جمله اعضا منم نا چیز کرد
هست دانا اندرین فن انم
رنده اش دارد اثر هم خود حل
گشت عبد الله از و عثمانک بس
میشوم رسوا و میبایم بلا
هموزنم خجود هم ناوت است
در زمانه پیش شایه شد بدید
میکنی از عرق نسوة هان بلو

گفت باشد بهترین رفیها
ابن جعفر نیز از وی شد صحیح
گفت شایع که بیابان بدم
خواند افسون آن ندیج بارها
گفت شایع که بدیدم خفته
بسی بگفته مرغلامش که برد
بسی بگویی بان کنیزک که بیابان
چون که من دووشین عاجز بودم
از دیدن رفت دیدم صحیح
که گذارم من ندیج را ازین
بسی بگفته آن ندیج که امام
تانیسم و او بنی هم تحفه
طالق باشد زخم کراکن جبین
امر کرده شاه بدش مرکی
باز گفته آن ندیج بوالفضول
تا نکرده مال اندر منزل
چون رسیده مال اندر خانه
گفت آن کسی که خواندم فری
طالق باشد زخم کراکن جبین
گفت شایع که جگوبر هوشدار
گفت لا والله نکویم و غلط
لیک تاثیرش ز بهر اعتقاد
گفت سلطان که پوشی بر من
شرم دارم من ز عقل خویشین
گفت آنکس گای جگونه پوشم

فلق را از وی نجات دهم کفا
طرف افسون بود مهر بلج
هر چه دانای کن عمل جد و کرم
در و میدان کرد بس تکرارها
طرف نیکو هم خلاصی زخمی
هم به پیش آن کنیزک زود شو
زود بنویسی تو اینک رفت
تا زمان دیریش جیران بدم
به بکشم یا فتم زو فرستی
تا که بنویسم جان رفت جبین
که نویسم تانیسم چیز نام
که پذیرم این نوشتن رفیق را
چه نویسم جز عطایه بهترین
اربعه الاف در هم بی شکی
که نکرده مال و رجایم نزول
که نویسم طالق باشد زخم
گفت شایع که نویسی اندر بر
شعر از بیت عرب ای بهترین
خوانده باشم بر تو ای دانای
که بدارد شعر تاثیر و وقار
هر چه گویم راست گویم فقط
زود گفته بر تو بی راه عناد
تا نکردهم خنده مرد و زن
گای جرا کردیم کوشی این سخن
چون که بردش باد در مصر هم

مال شاهان که سود پوشید
بهر هردا دوا اسبابها است
این سبب از روی ظاهر عیان
مبدا اسباب او شد اعتقاد
ورنه مرشعبی به نسبت با شفا
از مرض جسمی جگویی تو پسخی
تا که داری این مرض عرق النسا
لنگ بانی در رهش پراه هم
نفس و شیطان لنگ سازد مری
کو طبیسکه هر هاند از مرض
هزل بکنند که هر او بخشه دوا
لیک باید اعتقاد را سخی
حسب امرش کرده باید ای
ورنه باشد هادی کسی را هر

میرنده او را ملایک هوشدار
کار او را بهر تعلقیش مرا است
ورنه بی الواقع شفا از حق بد
اعتقاد بکن نشد شوب عناد
بیت از وی جز که مکر و یادغا
در دور و حرد و رکن از خویشین
که تو اینی هفت سوی حق را
ضال کردی بی شکی کمره هم
چون که سردی لنگ سازد پای
غیر عارف را بنا شد این عرض
هدا او را تا کجا گویم کجا
تا رود بالا بگوه شایع
تا به بینی نور حق دهم نیمز
حال او را همچو اعرابی ستر

رفتن اعرابی کور باد خرم خود برای جرایندن حمار و بغال و کفتین
اعرابی که اثر باران مینماید و انکار کردن آن دختران باز همچنان
ان بجدی که کشته باران جان یارید که هر دو از آن عاجز شدند
بود اعرابی که نابینا کور
دختر عم و را همراه نیزه
بمجا نیندی بغال و هم حمار
در خیالش جز بهایم کس نبود
ناکاهان بنده ایشده اثر بر باد
گفت اعرابی همچو این که نم
چشم بالا کن بسوی آسمان
که مکر باد بیاید یا مطر
گشت بیرون سوی صواد شوب
بهر رخی مرهاسیم ای عزیز
بزد و میش نیز کرده پایمال
راز رخر مرد را کشته کشود
بوی باد و ابر در شامش فناد
در شام میرسد به خوف نم
تا بیای بی راز بوسه را از آن
یا که بترق و یا که از جیر مرد

مری

کفت دختر که بیایم من و را
یا که چون بطر خ صحرای
صوب و هم خوبش کفت سخن
کفت اعرابی حذر کنی هم جوان
بعد یک ساعت عرابی باز کفت
که بیایم خنیم ابر را
کفت دختر که بیایم من و را
که کشد او جلد خود را بر کنار
کفت ویرا باز اعرابی جوان
بعد یک ساعت و کفت از
ه هوش داری سوی بالا کفر
خواند دختر این زمان یک شعرا
شد فریب و فوق ارض بیچار
به نیازیه بخت از جام و شراب
در میان جمله فرق و زیراد
چون که کفت این سخن آن دختری
بے خرد باش و بے عقل اران
این سخن هنوز نابوده تمام
آب باران جمله او را در گرفت
کشت عاجز دختر و اعرابی
این سزای هر که باشد بے خرد
گور و احمق جمع کشتند یک مکان
گر نبود این عرابی کور چشم
ور به بودی دختر عاقل و را
به تشبیه و مجازیه شد خراب

جز که همچون سرب پیش و شات را
بدم و لا خ و بس بے مائی
راز ابر را ندانست از رفتن
هم تنبیه هم خرداری اران
همچو قول که کفت بے نخت
خشم بالا کن ابله فوق السماء
جز که مثل بغل و هم خویش را
مید و دنا که بهر سوس چهار
هم بیایه در خدر از فوق ان
کز نسیم اب بایم بوس او
تا نیایه تو ز باران بس ضر
که بگویم جز مضمونش ترا
هم احاطه کرد ویرا چون بهار
میدرخش همچو شمع و آفتاب
کشت نور که بماند و بر او
کفت اعرابی که تو همچون خری
زود باشی دور شو تو زین مکان
که بیارش نیک آمد ابر عام
هر طرف امواج کونان بر گرفت
از جنبین باران که کشته جای
جان و مال خویش را ضایع کند
زان زمانه از خرها دیدند
که رسیدش از جنبین باران درم
که بیدیه از جنبین باران جفا
کشت عاجز خود را بر و سبیل او

کاودید و میشی دید و خریدید
احق ان باشد که بیند از مجاز
کے بکردد ابر با کا و بے مثل
کیت کوری انکه باشد کور راه
از نیش او کفایت میکند
کیت ابله انکه داند بر غلط
راز دیگر مطلب دیگر براند
گر بیفته صحبت هر دو جنبین
هان بشو هوشیار از یاد رفتن
این بود راه طویل و بس دراز
گر بیایه تو رفتی عاقبت
تا نیایه کار دانا زار رفتی
راه کعبه سخت باشد ای جوان
راه آن حق سخت تر باشد از
الرفیق و ثم ات بال طریق
راز گوید در اشارات و بیان
بهر تر غیب خلایق راز کفت
مصلحت باشد تمامی قول او
همچو موسی کشت محتاج فتی
تا که باشد سوی خضر هادی
گر نبود ی یوشع همراه او
که بگفتش از حیات مایه
کیت خضر انکه باشد رهنما
زند بکے وارد حیات تا ابد
هر که بگذشته بر خضر حیات

کر بیدیه ای آب باران میشد
مرد عاقل انکه کرد در دست باز
کے بکردد شبر چون بغل و غل
نیت او را دزخ علم ال
این نسیم کے هدایت میکند
در سلوکش نیت او را جسطط
لطف دیگر معنی دیگر بخواند
نیت چاره انکه کرد و باشد خفا
جهد کن بر انکه نیایه یک شفیق
این بود کار حقیقت سر راز
پرسانه او بمنزل مجله
کے باشی آمنی راه و طریق
کے رسی او را بغیر هر جان
پر کامل هر چه باید بگو
فانش گوید آن سبے خیر الشفیق
من نفهم از کلامش راز ان
در معنی را برای من بسفت
هادی ظاهر و باطن حواله
یوشع آمد نام او را خوش عطا
میتواند کرد قطع با دبه
که بکردد سوی خضر آگاه او
که نمودیه سوی او را رای
هادیه مطلق بسوی حق را
هست مستغنی ز حاجات ابد
کشته البته در اضم از نجات

تا بی بریان ز پوش زنده شد سوی خضر کشت زان پابنده شد
 هر که با خضر شده هم صحتی او ز پوش نیز دارد نفعی
 زان با خرموسی پوش گذشت کار خود را سوی کار خضر بخت
 هر مراتب که کند انسان نزول مثل او باید رفتی اسر بوالفضل
 از رفتی بد تو با بیس با جدر تا نه بینی توی سوی او ضرر
قصه جمع کشتن کور و کر بر ساندن آرد و قریب آمدن آتش و پوختن مرداران
 آن شنید ای که یک کور و کوری جمع کشتند مرد و زان مثل خری
 آردی می ساید آن مرد و پوی نازمان و مرد هم وقت بسی
 ناکهان بر موضعی آتشی زده زان سبب یک شور و غوغای شد
 کور گفته با کوری که ایس فلان هوشی داری که چه شور است این
 که عمر گفته جوابش که با میشود باریک این ارد جفا
 هر که که شور او ازداد کرد کور بچاره بسی فریاد کرد
 بی چه نفعش که نمیدیدی اران تا که بگر نبرد از و کرد روان
 که نمیفهمید مطلبهای او بود مشغول او ز آرد سالی
 که بدس آن حر بدرک در بر هیکر بختی نیز آن کرد در بدر
 رفتن رفتن کشت آتشی زان فر سوخت مرد و کور و کر را ای سبب
 آساید آردش کشته شد از وجود خود بکشتند بی خبر
 این کرد و کوری جو باشند مجمع که باشد قول حق را مجمع
 کوری ظاهر کوری هم مثل او کرد اهلک تن بی غل او
 کور باطن کریم اندر قلوب یک بیارد کا فرازا در لقب
 بر کور و طالبش همچون کوری هر که باشند چون ابله خری
 هر چه گوید بر او را نشنود او بفکر سادت آرد بود
 پیر نیز بنید که کبر و دست او بر مراد او رساند خوشی نکو
 از سمع صوت بعد یک صد میکند او را اشارت هم هدا
 یک پذیرد آن کوری مر قول او تا نه بیند نور آتش قول او

آتش نور آتس را کجا که به بیند جز سبب و با بصیر نور آن حق که باشد نظر
 حکایت رفتن شیر و کرک و ثعلب همراه خود ها برای شکار و کور رفتن
 اهو و خرگوشی و کور خرا و قیمت کردن کرک که اهو برای خرم و خرگوش
 به ثعلب و کور خرا برای تو کشتن شیر او را با قیمت کردن ثعلب که این همه برای تو است
 یک حکایت باز گویم ای رفیق کوش کن او را تو بشنوی شفیق
 کرک ثعلب با اسد همراه شد هر صید می سعی کردند چند صید
 هر سه زان کردند شکار شکر کور خرا اهو و ارنب خوشتر
 گفت شیری کرک هر قیمت کتب حساب حال هر یکی رغبت کن
 کرک قیمت کرد حسب جنها گفت مر شیر کرک بشنوی فنا
 کور خرا باشد برای انگل نو چون که داری تو ریاستها نکو
 اهو ی باشد برای دانت فر چون شنیده این سخن را شیر است
 در خلق او بریده بی عناد سر و خلق او بریده بی عناد
 گفت با ثعلب کنی تو قیمت گفت با ثعلب کنی هم از هر تو
 کور خرا باشد زهر از صنایج کور خرا باشد زهر از صنایج
 باز خرگوشی باشد نقل تو گفت شیر کرک ترا موخت این
 از کی آمد ترا عقل و کمال گفت ثعلب از سر کرک که نو
 فهم کردم آنچه بین قیمت حق فهم کردم آنچه بین قیمت حق
 تو که بایش از من سلطان ما تو که بایش از من سلطان ما
 حکم تو تا فر بوضیر ما هم حکم تو تا فر بوضیر ما هم
 بیست شرکت خود مراد را مر تو بیست شرکت خود مراد را مر تو

هر که باشد مشرک یا بد پند
 هستی کر کے در اتنا راج کرد
 دعوی هستی کس بمیون نشد
 طالب سالک میان دست شاه
 تا کرد و خود بخود اندر عدم
 مشرمت شر در گاه ال
 هم سری شیران باشد جز هلاک
 قصه یک کینزک عاقل که با مولا بر خود میرفت و ره زمان بر و غلبه کردند
 و در کوشش او را گرفته اند گفت که در کلاه مولا در از و نادر است
 مقصود او آنست بود که چون مولا نا کلاه را بردارد زره
 کانی که زیر او مخفی است واقف شود و از او این ره زمان را بکشد
 چون تو خواهی حال پار عاقلی
 یک جماعه بوده اند از ره زمان
 ناگهان آمد به پیشش یک رجل
 آفتاب روبرو در غایت جمال
 هر یکی گفتند ویرا که برو
 صیحه کردند نیز از صوت رضح
 بود بان مرد کانی و تیر هم
 کرد مجروح از آن چند کار جمال
 لیک آخو چون و تیر شد منقطع
 پس کشید ه آن کینزک را میان
 هر یکی بهر کینزک پر شتاب
 در یکتا بودند کوشش او
 حرفتی کرد آن کینزک هم دعا
 جنب دو دوزیکه و اردور کلاه

که به بسیندی شما آن در تین
 چون بگفته آن کینزک این کلام
 هر یکی کردند کلاهش را طلب
 چون که او برداشت طایفه را بر
 ان و تر که بود از سابق در و
 کشت خندان خرم و با قوم بست
 تیرها انداخت بسوی دشمنان
 جز فرارشان نماند در نظر
 ان کینزک صا جیش سالم ماند
 فکر دیگر آن کینزک شاد باد
 کر نگفته کوب دتر ان کلاه
 که به بسته بر کانش او دتر
 که به نشیان در زمان غالب بود
 بهر عشق خواهم اشش تیر کرد
 یار موافق همجو باید ای جوان
 ره زمانت نفس و شیطان ترا
 یار باید عارف و دانای راز
 باد و دارد مونس و ذکر خدا
 باد و دارد مشغول قلبت ای عزیز
 یاد و دارد ان و تر راز معا
 تا نداری که و نو تر اندر کلاه
 که بنودی آن و تر اندر سیرت
 چیست دایه ان و تر باشد عمل
 که نباشد این عمل بس تا کجا
 مرشد اد که باشد راه بر

بس تعجب میشد مرد و رفاقتن
 پیش ان مرد مر بگردند از دام
 تا بگیرند آن دود تر بر عجب
 تا گمان بسند در و قطع و تر
 تا فراموش کرده ان مرد و نگو
 فوس او کشته از ان محکم و سب
 کشت عاجز جمله از تیر و گمان
 در زمان بگر بختند کوران بهر
 ره زمان جمله بی غانم ماند
 که هر ج رفت آن و تر را یاد داد
 که بگردد بر و تر خواهم نگاه
 که بگردد ره زمان را بدر
 لیک عشقش بر شان حالت بود
 حق در رو به انجمن تقدیر کرد
 که نکند دارد ز مکر ره زمان
 که بود یار بی که بر هاندورا
 تا رساند مر ترا راه دراز
 یاد و دارد حجت و عشق او جدا
 یاد و دارد عقل کامل هم تمیز
 میدهد شیطان و نفس را دعا
 که توانی کرد شیطان را بنه
 که بگفتی ان کینزک در پیش
 که بود مخفی منزله از خلل
 میزبان مرشدش و بر ایجا
 لیک باید هم عمل بهر ظفر

از عمل باید که بکنی اختیار
 بر میان راه رست بر روی
 از جیب و از راست هر سوی چنان
 غارها باشند در در هر طرف
 عده سر من بتو گویم عیان
 دینی موسر بود مفروض بهر زان
 دینی عیس در کشت تفریط
 دینی احمد وارد او بس اعتدال
 اهل سنت را از آن باشد طفر
 راه جبر و قدر باشد در ضلالت
 هم مشد هم معطل در خوا
 بهر این گوید رسول مجتبی
 کرد و پیش او باشد راهها
 بر هر راه ان شیطان بود
 راه شایع را باشد که خط
 هر که او مر شارح عام گذشت
 غالبش باشد هلاکی بل یقینی
 اولین گوید صراط المستقیم
 ای خدایا آن صراط که بما
 زود بنمای تو باشی راه بر
 همچو آن راهی که دادی بر غلام
 قصه اش گویم بتو بس شکار
 قصه آن جوانی که زین را بغلام خود نکاح کرده داد و باز اورا طلب کرد
 آن غلام مسئله صبر و تقوی و ترک تعجیل اموصه بخانه آمد دید که مردی بیکانه
 در خانه این میخواست خوابیده خوابت که بکشد لیکن مسئله و ترک تعجیل یاد کرده تو

کرد آخر معلوم شد که آن مرد خوابه این کس بود شکر بجا آورد

یک جوانی در بنی اسرائیلی
 خوابه اش را بود چون باو می
 جایی مانده نیز بهر او جدا
 بعد مدت امر کردش بر سفر
 هم بگیرد فقه و اداب از آن
 چون بر فقه آن فتا بر عالم
 که بر ترسے مر خدا صبر بر کن
 این گرفت و هم بخانه باز شد
 چون گرامه این فتا ابو العجب
 دید ناگه مر یکے بیکانه را
 در میان زادیه کنج از آن
 خواست که بر دسپزش از تیغ با
 کرد یاد و عطف و تقوی صبر را
 اندرین اندیشه مانده کل لیل
 چون بوقت صبح زان رو گشته
 شاد گشته بر جنبین صبر ز خود
 کرد حسرت از جنبین امر از حق
 خوابه اش چون گشت بیداری ز
 زود گویر بر من از تحصیل علم
 هان چه خواندی زود از حق کن
 گفت جمگویشی که خواندم اندکی
 خواندم انرا زود که در ویست نه بجا
 گفت خوابه که تو گویر صاف تر
 بس بگفته ان غلام قصه را
 بود مملوک و خوابه اش عالی
 یک زن اندر نکاحش کرده داد
 کرد آن خوابه بزرگ و رهنما
 تا که باید از سوی علم ظفر
 علم نافع را کنند ادراک آن
 افند کرده به سخن زان عالم
 هم نکن تعجیل در کار فتن
 گشت نافع هم برین کلمات
 بر سر دهلز خانه نیم شب
 که بخوابد اندرون خانه را
 هست در رام و سکونت آن
 سبت گشته چون بکرده باور از
 ترک تعجیل و ترک جبر را
 کرد قصد قتل و کرده بازویل
 دید ناگه که همان خوابه اش بده
 شاد گشته هم برین امر ز خود
 کرد حیرت از همین اظهار حق
 گفت و بر آن فتا ایم هان شتاب
 زود گویر بر من از اسرار علم
 بازده مارا تو از دی خود نشان
 لیک دیدم سر هایش بشکی
 مر ترا از سیف فر دیدی حیان
 من نفهم زین معایت اثر
 قصه سیتی و کله ماجرا

که نخواند م که ز ترک عجزی
بس بگفته خواه که علم قلیل
هر چه باشد نافع و منجی از آن
نقطه علمی بود گانه ترا
علم آن باشد که ترسد از خدا
گرتو خواهی از عمل برستی
و ز سواش میگرد براند ترا
حق گوید انما نخشی عیان
گر بدار علم بسیار و کثیر
میکنند آن علم اضلال ترا
علم آن ابلیس دیدی بی شمار
گر چه بر هفتاد الف از ملک
لیک تو بینی عمل از وی برت
هر چه علم خدا دارد نداده
علم حکمت اهل یونان ^{ز حین} نیست
هر چه هست از مقتضای ^{نفس} اوست
عقل محض تا کجا کاریست تو
خلقت آدم ز بهر بندگی است
علم باشد خوش و سینه مهر او
لیک پنداری از او باشد حجاب
هر پنداری از او ابلیس قرار
علم باشد نسبت معلوم را
هست مقصود از آن معلوم حق
بیت نسبت جز که رابطای عزیز
چون کبردار بی تو علم ربط را

را ندیده بر تو ز سیف شدی
هر چه باشد نافع باشد جلیل
او بود بسیار بی کتر بخوان
گر کنی بر حسب ویرا انقا
بی که دارد صد فریب و غره را
میکنی از سوپای خلق نفری
هر خوف حق میراند ترا
هر علمت بی بود برهان آن
هم نذار بی از عمل ذره نفر
هم به بخشد نیک اضلال ترا
بی نام هیچ ذره او بکار
بد معلم در زمین و هم فلک
لاجرم نادم و هم خایب بگشت
فانش گوید حله الله بر ملاه
که بود میراث آن دیو لعین
گر چه ظاهر حال با برهان آه
میواند کرد زین حکمت برو
لیک بی علم و را کی زندگی است
در میان جمله لطف و قدر او
از حجاب دور شو کن فتح باب
گشت مردود بی از آن افزیدگار
ترک کنی نسبت و مفهوم را
گر چه وارد نسبتی بروی سبق
بگذری بی زین ربط کرداری غیر
میکنی معلوم اندر ضبط را

و بنشنا بی علم تو کرد و دهد
در شوی عالم بعلم خویش تن
ناکه باشد این فنا علم فنا
علم و علم علم یک دانی مثل
دور کنی تو از و پندار را
قصه رفتن علی پیش قاضی شرح که ذره خود را پیش یهودی
و قبول نامادان شاهدان او در حرم و خندان برخواستن از آنجا
از بی علم آموز این ترک حجاب
چو نگذیده او ذره پیش یهود
بود ویرا بر شرح قاضی
در برابران یهود استاده گشت
گفت از وی کنی یهودی ^{غضب کرد}
گفت قاضی که تو دار شاه
قبر معنی که بوده مرعی علی
هم ذکر کرده به این خود حسن
گفت قاضی که شهادت قبری
چون که گشته معنی گشته روا
نیگ اشهادی ز این تو حسن
قول این در حق و الله خطا است
چون شهادت آن حسن جایز بود
خرم و خندان رحلیس خویش
بسی یهودی گفت که کردم قبول
چون که بودی تو ای میر المؤمنین
سوتی قاضی خود شدی عمراه
خرم و خندان ز مجلس خواستی

بر شناست یاری بی یابی ظفر
بیت اندر راه یاری جز فتنی
کی توان یاری بقا اندر بقا
کو حجاب اکبر و دار و خلل
تا به بنی بیحجاب یاری
قصه رفتن علی پیش قاضی شرح که ذره خود را پیش یهودی
و قبول نامادان شاهدان او در حرم و خندان برخواستن از آنجا
تا بیای بی مثل او را فتح باب
ناگهان بشناخت که از من بود
زانکه بوده بهر حکمش راضی
پیش قاضی خود مکر خدمت بست
این ذره از من گرفت و خود سیر
تس بیاری زود اشای ما چه
بهر اشهادی به بردش آن دیو
ناکه باشد شاهد بی مکر و فتنی
خوشی پذیرم بیا شد بهتری
بوی عبدیت برفته بی دعا
کی به یدم زانکه دارد او سخن
گر پذیرم صد گناه و صد ^{خطی} حجاب
کرد تسلیم ذره بهر یهود
کبر و کینه جلگی برداشت ز
دین و جزو بهتر احمد رسول
دعوی کردی بر سر این کبری
قاضیت کرده ز تو رد سخن
خطره کبر من ز خود برداشتی

راه تسلیم برت آمد تمام ه
شرع ظاهرا کریدے اختیار
با وجود آنکه دامن کین زره
باشد ارواغم کین مال تراست
لیک کردم آزمائش مرزا
چون که دیدم نیک که راضی تری
طرفه دینی که در و تسلیم است
همچو نو شاه و شریح قایم
نسب پذیرتم ز تو این دین را
هان بگریه این زره از ملک
مر ترضی گفته که وادم مرزا
چو دوا جان و کرها بشما
چو اهل بیت پیغمبر کجا
بسی یهودی ماند در رفتن
تربیت احسان و برانیک دید
در میان جنگ حقتن گذشته
گر عیب بدی علی را راست باز
راست بازی از سوی یک مرد
چون که کبر و عجب از سوی بیس
هر که آمد راستی در پیش کرد
نیک نکرده آن عین از راه راست
برو بنداریه حجاب اردو
فکر هر کس که پذیرد این سخن
باز باشد خرم و خندان ازان
کار مومن صیالح این بیت باز

طا عت امر حقت مسئول نام
رونی شرع نو کردی با وفا
هبت خاض ملک تو غیر کرد
حق ملکیت از دبرتو سزا است
تا به بیم حال صبر و شکر را
در میان دین احمد سرور
از سوی حق این همه تعلیم است
هر که باشد ز حق راضی
بیعتی کردم بتو بی چون چرا
عذر ها گویم بتو از پیش پیش
این سلاح و این زره هم است
بهد اسلامش برو کرده انتشار
میتوانم شرح کردن مرورا
کشت از فاضان حق و هم وی
رفته کشت و راحر شبید
روح و جان او به سوی حق بد
بهر تو فیقتی کجا بکشود راز
میشود باعث هدایت خلق را
شد مفضل هم نشینان و جلیس
دفع بکر اجنبی هم خویش کرد
هم شکست فاطم کسی را چو بخت
ان حجاب علم و شاه رفت زان
که شود شرمند ه اش بی بگرومن
هیچ غصه و غم نیارود در جان
که بمعنا هم اطعنا گفت باز

گر بخوانند مرد را سوی خدا
گرم باشد حکم بروی از ضرر
در که باشد بر منافق ای جوان
هر کجا دانند نفع خویش را
در که داند ان قضا بر ضرر خویش
شک دارند هم نفاق از خدا
حق گوید این مراتب آشکار
باز گوید حق ام امر تا بواجب
میگردد از قضا هم سال
گر به بودند راضی بهر قضا
حکم قایم نیست جز حکم اله
وانکه باشد او منافق کافر
حق قایم مطلق باشد ما
کیست قایم آنکه گوید دم زدن
دم زدن اینجا باشد کافر
هر که داند مرقدارا مالکی
ها لکی باشد که وارد او نفاق
بیت او را از یقین و علم نام
چون بگردد این یقین او درست
که باشد این یقین کفار را
حق آورد بر یقین شان مثل
من بتو گویم این قصه تمام

جز اطعنا را ندارد او صدا
جز اطعنا که پذیرد او اثر
بهر حکم خویش آید دوان
طوع او رغبت میکند در پیش
مرک داند بر قلوب و جرح در
حیف بیند آرند از سوش خدا
بے قلوبهم مرض را یاد آر
ام تجا فوان بحیف است
چون ندارند مرورا غیر بلا
این قضا که بدانستند جفا
مومن کامل از و آید بر راه
که بود راضی قضا بدتری
حکم و بی نافرمان ای رخنما
هر چه گویم آن نپذیری عفتن
خطر اندر و بس شد فاجری
که بگردد زین قضا یا های لکی
در وجود و رویت پوم اللان
زان بدارد او نفاق بر تمام
بیت پاک از خرد فارگ گفت
زانکه نیند انند شان امر را
قصه کشتی بگوید بے غل
نیک بشنوتان بنای شمع از پیام

نشستی کسی بر کشتی و فرخنده شدن ازان و بعد از ان باد
خالق بدن و نامید شدن و بعد از ان نجات یافتی و با غر شدن
چون نشیند یک کس بر کشتی و ز یقین صبر دارد پستی

کشتی جار شده از باد خوش
هر یکی نازان و خرمها شدند
چون که کشتند غافل از مکر خدا
می وزیده بس یکا یک تند باد
موج گوناگون بیاید از جهات
بس بدانستند که غرق شدیم
از خلوص پاک دل کردند صدا
که بسیار سالیم زین بحر ویم
شکر گویم مرزا از جان و دل
که نیارم کفر لغتها بس تو
موج و جان و تن از درویشان
چون پذیرفتند عاشرشان خدا
همچو سابق ناکهان با غر شدند
که توانند یعنی جز دار فنا
این همه از ضعف یقین هاست
چون یقین دین بی دارند در دست
ضعف ایمان سپستی شان تا کجا
بهر جور تک و بوی در بدل
بهر نوع اضطراب زستها
بهر هر یک شادی طغیان کنند
که به بودند بر یقین و راه راست
هر که داند حاضر و ناظر خدا
که کند او جزع و فرغ و ربلا
یک خط باشد در احوال خویش
هر چه داند خود از و داند بحق

با و موافق میکند فرهاد خوش
از سرمستی هم طبعی زوند
ناکهان آمد بریشان صد جفا
امن و شادی جملگی بر باد داد
هم بد بد از هلاک که خود سمان
هم بسوی زبرد دریا میرویم
که خدایا تو بگیر دست ما
میشوم با جملگی فرمان بهم
برهانم فکر جسم و آب گل
که نمانم هم ز محنتهای تو
ای خدایا ای خدایا و روشن
سوی شطی داد ای شایانجا
از سوی حضرت خدا طاعتی شدند
اخرش بینند از وی صد بلا
این همه از سپستی دین هاست
که توانند کشت با اسرار خفت
میتوانم شرح کردن مرورا
بهر شادی جفا اندر طلل
میرند البته بر سوی سما
اگر حق را نیز نافرمان کنند
اینچنین احوال که ریشان بتا
هم بدانند از وی شادی جفا
که بگرد و شاد اندر یک عطا
یک نسبی باشد بر اقوال خویش
هیچ شاد سر غم برون آمد خوش

این بود معنی یقین ای مرد راه
که بدایه این یقین عامل سوی
این یقین منتهای مرید کی است
و اعبود اسرا یک لبایک الیقین
هر چه بسنی عشق تا تحت اثری
غیر حقی را نخواهی زینهار
تا گردد این یقین تو درست
ان یکی برسد عیبی را که تو
گفت بدان که من دارم یقین
هم در ایمان دارم بر خدا
هر یک گفتند که ایمان و یقین
گفت عیبی بس کنون بر روی
چونکه شان کردند عزم آب را
گفت عیب باعث وقف جفا
هر یکی گفتند نرسیدم ز موج
گفت عیبی چون نرسید ز زب
هر که نرسد او زرب شاه موج
هر که داند او یقین مر فائق
که بگردد بهر اسباب حنی
هر که داند موت و اچبار از
حیث دانای معنی علم الیقین
و آنچه تا باشد او متعین در نظر
چون که هر دو جمع باشد یک مکان
هر کس داند که موت آینه است
چون که بینند او ملک از چشم خویش

این بود معنی مرضی آن آله
راه ایمان سلامت میری
باعث فوز و حیات و زندگی است
باز خوان ای مرد هوشیار بهین
قطع اسباب بکن زین جود را
جز رضای حق را میتوان شمار
میشود ظاهر هویدا زان نرفت
چون روی بر آب به کسرت بگو
از یقین مسکرمی بر آب این
جان خود را میکنم برود خدا
ما هم داریم مثل تو به بین
بگذرید بر زود زین در طشت
لرزه آمد بر بدن دیدند جفا
چون نه بگذشتند بحر و آب را
شکر از موج دیدم همچو فوج
تا که کشتی خوف موج در هرب
که بترس او ز موج بحر فوج
تا که داند او یقین مر رازق
که بهارد الیقین بر سینه
که کز بران میشود از موت او
آنچه باشد علم بعد فکر زین
ان بود عین الیقین ای بر
میشود حق الیقین به گمان
معنی علم الیقین با بنده است
معنی عین الیقین ز کشت پیش

حقی مد

چون جنبه ناکان او موت را
بر یکی دانند نار هجرن است
چون که بنید حرق نار از ضم خود
چون که سوزد خویش اندر نار زود
سوز شود در نار و هم نار سوزی
نازه می موت نفس خویش
بارها کفتم ز تو اسرار را
این یقین میدان نه کار هر کس است
این یقین حظ بوبکر به بود
بے امارت بے شهود معجزه
راه تقلید بے ازد بر فوکت و
خطرہ غیر از دلش برداشته
سفتی برد از یقین جملگی
کویقینش با یقین دیگر بے
تشیق عمر بر مسند خلافت و تقلید کردن مرا بے بکر را در جمیع امور
بجز آنکه چون مجزوم را دست خود خورانی و جنبش بریدن ایشان معلوم
گر تو خواهی صدق این معنی
چون که بوبکر ازین عالم گذشت
بر عمر آمد ریاست روزگار
خواست که تقلید بوبکر کند
کرد استفسار حالش از زنی
زن بگفتا تو کجا و او کجا
که ز جمله حال او ادبے بتو
چون که کشته فارغ وقت عشا
اولین گشتی میان کوهها

معنی حق الیقین شد صفا
معنی علم الیقین مشفق است
معنی عین الیقین آید به زد
معنی حق الیقین شد نمود
باز راز حق جز در اسرار سوی
که بشور عالم را سرار و سخن
سر کفتم نیک هم اظهار را
این یقین بهر بوبکر پس است
باز حق جمله برود شد گشود
کرد تصدیق بے بے حاجه
جمله تحقیق و صدقش شد نمود
جان و جسم سوی حق انگاشته
شد برابر با یقین آن بے
زانکه بوده او ز جمله بهر
هم براه قول و فعل او رود
تاگزیند جمله را اندر بر شش
حالت او را چگونه یابے بجای
نیک گویم نیک بشنو توازد
هم نماز آن عشا کرده بجای
تا بگرد او جز هر بے نوا

آب داد در زلف بهر هر یک
صاف کردی کوهها را از آزی
بعد ز نیک بخت می کردی طعام
سوی جور با ناکان طایر سدی
بود آنجا مرد که مجزوم کور
بمخوراند از دست خود ویر اطعام
بے تامل بے دریغ صحبتش
هم بشارت نیک میدادی در
چون که میکشتی از آن فارغ بزود
بر نهج بعد از آن بر خوشت او
چون شنیده این حکایت را عمر
انچه کفتم حال لیلیش مرزا
بے گذارسته چون که بر مجزوم او
جنبش آمد بر تن و جسم عمر
مرد مجزوم از دستناخت آن
این زمانه آن خلیفه دیگر بے
نال کرد و هم بگفت که خدا
همین میران تو مارا ای اله
ای بگفت و جان بحق تسلیم کرد
دفن کرده آن عمر او را بزود
این بود حال یقین ای نبی جوان
ان یقینی که به بوبکر را
این ند علم آنکه می آید کس
این بود سر و هم راز خدا
انبیاء این علم را شناختند

انکه بوده فاقه دارد پیشی
فارو خاشاک بگرداندی صفا
بر سر دست گرفتی زان عام
بر جزایر بحرها سا بر سدی
غلت مجزومیش آمد بزور
دست بسودے برویش طام
کرد بادی هم بنودے نفریش
از د فوخت جنت بے چون چرا
عزم خود را سوسے خانه می نمود
با خدای خویشتی می باختاد
بهر تقلیدش بے بسته خود مگر
جملگی اندر عمل کرده بجای
هم خوراند از طعام خود بزود
بمدیدن آن مرض کشته اثر
که خلیفه وقت خود رفت از جهان
کشته باشد جانشین سروری
چونکه میراندی خلیفه وقت را
جسم مارا سوی جنبش ده توله
هاتف غیب از اجل تعلیم کرد
بعد ز نیک عزم خانه خود نمود
حال بوبکر و عمر دید بے عنان
غیر او را که توان گشتن بجای
این بود علم که شد و همی زرب
این بود از علم دیگرها جدا
اولیا این علم را دور یافتند

استقامت بهر این علم بدان
 استقامت آنکه بهر شیء آن رسول
 که بود فوق الکرامت ز بهار
 حق گوید فاستقم را آشکار
 موصیفاً ی کشت از خورشید بی
 عایشه بر سید او را کز کجا
 گفت ثبت سوره هود لنا
 سوره هود بی که گوید فاستقم
 که توانند اتم آن امر را
 پر گشتم زان سبب اکنون شب
 پر کردند بجان روز نفر
 بر کرد و هر که در یاد می
 پر گشتم در غم عشق جو من
 تا که بخشای محنت و غمهای تو
 عشق را زین درد و غم لازم بود
 فریب کردن روی خنجر را از گاه
 که بختی بجز مذکور وقت معاینه زنج
 کر تو خواهی حجت قول حس
 بود روی کافرو خنجر خوار
 گاه تازه کرد پیش او کجا
 تا که باشد فریب و پاکیزه کشت
 نزد او بودت یک ماده اتان
 آنچه باقی مانده از گاه زبون
 چون که خورده گاه را از رغبتی
 گاه باشد که نصیب من شود

جز که از وی استقامت را بخوان
 فاش گوید بر ملا ای بوالفضول
 میشود موصل سو به افیدگار
 آتی از هود را زودی بیار
 ضعف عجز ^{بر آن} هیکل فوی
 موصیفاً ی کشتی اکنون فجا
 زانکه نتوانیم رفع امر را
 در حق ما را ادا مت مردم
 زان بدیدم رنج محنت با
 چون که دیدم طرفه امر را عجب
 چون که ببینند درد و محنت ناگزیر
 بر کرد هر که ببیند مایه
 تا کجا گویم از این غمها سخن
 که بیای زوق نعمتای تو
 غم به ببیند هر که زو عازم بودی
 فریب کردن روی خنجر را از گاه
 که بختی بجز مذکور وقت معاینه زنج
 نک بشنو آنچه گویم بی فتن
 ناگهان آورد خنجر به کار
 و ز سون بند کرده مرورا
 مجوزنه او را قبیله یار دوست
 بجوش همراه جنب استوان
 میگرفته بجهتش به شان و سوان
 گفت یا مادر چه شیرین لذت
 این چنین گاه که خوش دانه بود

گفت مادر که مشو مغرور گاه
 هر که این گاه خورده یا بد جدا
 زود بایستی که شوی اگر از آن
 چون که کردند زنج خنجر شب
 دیدان بجهت بکرده اضطراب
 گفت یا مادر به بین دندان من
 که بماند خنجر بر سر برم
 تربیت خنجر بهر زنج بود
 همچو آن جربش که زهر الوده
 میخورد آنرا و می باز دروان
 خوردن الوان نعمت سهل نیست
 هضم کردن جربش مشکل است
 هر که او باید سراوان نعتی
 کثرت نعمت ز حق و داعی
 ترک شکری بر قلیل عذر شه
 ترک علم عبدا را باشد روا
 حد محض بهر این رجم شده
 که باشد محض جلدش جوان
 هر که بدهند در دنیا نوال
 آیه از هبتم اینک بخوان
 خطرهای اینها باشد گناه
 هر غلط ذنب که صادر شد ما
 ان بلا یات که بپایند اینها
 اولیا اندر بلا یا فوق ما
 این بلا یا حسب در چه شد نمود

چون که باشد بعد او حال متباه
 نوندان حال آن گاه و عطا
 صاحب این گاه را آخردان
 گوشت او را باره کردند هم کباب
 خوف کرده کشت تا که دل خراب
 در خلاشی مانده باشند آن
 کار دیه را نهند چنین اندر
 در نه آن گاه بوی که داد زود
 مرد نادان چون بداند که چه بد
 جاهل است غم غافل و کوری از آن
 هر کسی او را حرس و اهل نیست
 حل این معنی ز تو بس مهمل است
 میشود لایق هلاک و رختی
 بهر ترک شکر باشد تا غبی
 ترک شکر بر بر کثیری کفر شه
 ترک علم حر را باشد خطا
 چون فراوان نعمت بروی زده
 این چنین اسرار در شرع بد
 قدران باید با خرا و وبال
 تا که بینی سر این معنی
 فسق و زنب من به بخش آن ال
 حق نه برسد باز چون کردی جرا
 فوه آن باشد که بایند اولیا
 ما چه کارم که بیایم این عطا
 هر کسی بر حسب آن باید بزود

مغرور باید تا که در هضم طعام
 طرف باید تا که در هضم کلام

بھی کس را نعمت بجا نداد
نعمت دنیا با نذر آخرت
نعمت عرفان و عشق خویشی
حظ آخری را به نقصان دینے
این چنین سنت نهاده ان الله
بارها کفتم بتوا سرار را
سرهای حق را جز عارفان
از حقیقت آئینه واقف شوند
فصل آن شخصی که وقت غرق گشتی نذر کرد که اگر سلامت مانم گو
قبل خوردم اکثر مردم خنده کردند که این چه نذر است او گفت سر این ظاهر
خواهد شد اتفاقاً فقط افتاد بجز بجهت فیصل مرده و گردید نشد کسی
خوردند بجز این مرد بعد از آن در شب ما در یک بیابان هر کسی را که
گوشت او خورده بود بکشت این کسی را بر پشت خود سوار کرده پیرودن برد
گرفت و خواه باز زین که شوی
یک جماعه بوده اند اندر جهاز
ناکبان با دوسر وزیر از امر حق
هر یکی کفند گرام شویم
نذر ها کردند هر یک فرد وار
زان میان گفت درویش از آن
گو برار سر تو مرا زین سالم
نذر کردم من به ترک گوشت فیصل
هر یکی گفتند که چون نذر تو است
هر چه باشد او حرام از آن خدا
گفت آن کسی که ندانیدی شما
رفته رفته چون خلاصی یافتند

بل برابرها سے او محنت نهاد
کرد نقصانش برابر در برت
در مقابل محنتم کرده علف
کرد جبیری گمانانہ زو مخنی
هوشی باشد کر تر باشه آگاہ
کر بداری فهم سے یا بے در
کیست دانند نیک ترای نوجوان
حسب حالش جد و جہدی میکنند
قصه او پیرینه از حسه بشنوی
قصه کردند بهر سیر از حجاز
گشت آن گشتی ز بهر شش از تنق
پس ز بهر حق یکی نذر کنیم
بهر ترک و بهر فعل هوشدار
که خدایا خالق هر دو جهان
دین هلاکت کشتن بجز و نیم
که نخواهم خورد ای رب لطیف
حرمت این لحم از رب نکوت
یکے توانے حرمت اورا جدا
هر چه میدانیم ما اسرارها
سوی محراب از دستافتند

نامہ روزہ بد کر سنہ ہر یکے
بعد سے روزہ بیدند ناکمان
هر یکی از وی بخوردند سیر تر
جز که ان درویشی کوندر سر بگرد
خب نذر خویشتی او باز ماند
چون که رفتند هر یکی در خواب بود
بهر نفس حال او حیران بدہ
بوی کرده مرد هان هر یکے
هر کسی کز وی این اثار یافت
هر یکی را کرد اھلا کے بزود
جز که این درویشی که آکل بنود
برود و پیرا سوی برو شاطے
از جز پیر و بحر هر دو شد بردن
کر بنودی واقف اسرار راز
یکے بدیدہ این نجات بجز و بر
ور نہ کو فیصلی و کوان نذر ہم
یکے فیصلی جو نفسی نت هان
نفس و شیطان فیصل و بجا اندر
کر کنی بے طاقتے نفس کشتی
ھجو مادر پرورد او نفس را
انتقامی میکند از قاتلش
هان بشو ہشبار دین و شمشیر
فوق یک دشمن بود دشمن معین
عارف دانا کہ داند راز را
میکند تاخیر در امر عسیر

کشت غالب جوع هر یکے
یکے فیصل کہ مردار است آن
جو ندیدند طرفہ چیز با حضر
بہ نذر حق او دشمنی بنبرد
کر چه بودہ کسی کر سنہ یا بخواند
مادر آن بچہ آمد در نمود
بر لقای بچہ سرگردان شد
بہر علم آکلانش پیشگی
بہر اھلا کے و را زودی نشناخت
بس از آنکہ زبیر در یامی بود
فوق پشت خویشی را را کب نمود
طے بکرده آب بجز و دادے
عزم خانه خویشی کرده بے فنون
یکے مانده از اکل او سالم و باز
یکے گذشتی این مراتب جز و شر
گو بود جوع و کو آن بجز و نیم
فیصل مادہ مادرش شیطان بدان
کے بداری طاقت کشتنی و را
دیو شیطان بے شود از تو خوشی
هم ندارد از کسی او ترس را
خواہ باشد افضل و پارزش
پر حذر باشه بیابے زو امان
فوق یک دیو بود دیو لعین
میکند تا جمل در قتل و دعا
تا نیفتد در بلا و ہم خطیر

باجر باشد ز پیش و پس هم
مصلحت باشد درین تا جیل امر
عجز طاقت باشد این عجلت خطا
تا نازد و طاقت آفتون نیل
هر کسی را طاقت قتلش نداد
قوت جسمی و زور نفسی نیز
ورنه باشد حال او چون مارگیر
**قصه تابط شرا که بر زنی مبتلا شده بود و پسران زنی با و عداوت
سدا کرد و تابط شرا قصد و غایان پسر در حضور و سفر بسیار کرد
اما هیچ نفع نکرد از کار او از دست مار کشته شد**
قصه آن تابط شرا بنو
قصه آن نادریست و هم عجیب
بود آن قتال و شبر و تیز دست
او هیت ادیسه بر یک زنی
صحبتی کرده بوی هم خلوتی
بود یک ابن مران زن از هزل
او فریب بر بلوغش کشته بود
گفت با مادر که باشد این جوان
گفت مادر که بیاشد عم تو
گفت اینش من ندانم گفت کو
میگشم و پسر او می برم سرش
چون که آمد تابط شرا برو
هم بگفت که بود شیطان ما
هر چه خواهد میکند آخر و را
که ندیدم مرورا خنده لب

که نبیند از هلاکی یک شمه
مصلحت باشد درین تعطیل امر
فوق طاقت کی بود اینک روا
اکل لحمش نباشد جز جلیل
تا ندارد زور جسمی هم عناد
هر دو باید بهر قتلش ای عزیز
گر رفیق تابط شرا غیر
**قصه تابط شرا که بر زنی مبتلا شده بود و پسران زنی با و عداوت
سدا کرد و تابط شرا قصد و غایان پسر در حضور و سفر بسیار کرد
اما هیچ نفع نکرد از کار او از دست مار کشته شد**
نیک گویم نیک بشنو تو از او
کوش دار از جان و دل خود آبی
سبقت اسبان در عادت بد
نام او زرقابه بوده خوش تنی
میکرد نفع وی از رعیت
بس غیور و اهل شرم و هم فضل
زین زحاک و هم می غیر نمود
که بیاید بر تو دایم هم عیان
هم رفیق و یار مر و والد نکو
بار دیگر بیاید پیش تو
خواه باشد عم خواه هم سرش
گفت آن زن گفت و گوی این
میکنند دایم هم خسران ما
غیرت دارد جفا و هم عطا
که ندیدم شادمان و آب

که ندیدم نقل اندامش ز خواب
که ندیدم حوض اندر حمل او
دشمنی دارد هویدا با جوهر
گر کشر و براتو باشی دوست
میثوم آزاد و هم خوانده خویش
بهر شهوت نگر قتل این را
شهوت فرج مقدم دست
به شهوت فرج چون خواهد هلا
به فقر کافران میکنند اند
شهوت بطن بایشان شد بد
شهوت فرج و بطن دشمن است
الغرض تابط بگفت قتل او
به نگر قتل او ندیدم کرد
رفت بروی و بد او را ناگهان
بس گفتا که بیاهراه من
تا به بخشم مرزا یک چیز که
بس برنده آن غلام در برش
چون که نیک فهمید اندک گفت آن
من خواهم از عطایت ای فلان
تابط شرا بشد بر آن زنی
من یک چشم قادر اغواء آن
کودکان و جو جمله جان کشته اند
چند مدت هم برین متوال گشت
بعد مدت گفت تابط هان غلام
گر بیاشد میل بر غزو و ترا

که ندیدم نیز غلطان در زاری
زان سبب آمد بسی قوت
جبههاش میکند از مکر و فن
تا بیایم من خلاصه هم طفر
ببرود از من هم غمهای پیش
کرد بد کاره زنی از مکرها
سفتت اولاد را بگذاشتاد
گر بیاشد بهر لطف جنت پاک
دختران را بر حفره برده اند
سبقت برده بر رحم شده
دشمن اولاد هم جان او تن است
میکنم من زود خویش باشم از او
این چنین در قلب خود تقدیر کرد
که بسیار زود همه آن کودکان
صحبت مارا کرنی بی فتن
شاد باشی فر الجمل زان روزگ
چند کار گشت با وی هر نفس
که نباشد خود مرا حاجت بران
من بازم تو برو از این مکان
گفت که زیبا عجب دلبر
کر چه کردم قصد و هم بیخ بران
لهوهای هم لعبت میزنند
که نامد آن غلام خود بدست
هم دارم خود حاجت انام
بس بیایم یک سفر همراه ما

آر مایش قوت و عقلت کنم
گفت آری بی میل دارم بر تنی
چون که پروان گشته اند هر دو
بود قصد تابط شرا و غنا
بغرض رفتند چون اول به تار
که بود آن نار ایشام فتر
گفت تابط که غلام نوبهار
این بگفت و هم بیایش بر قباد
گفت کودک که آنو خاطر جمع دار
بس بگشته سوان آتش روان
چون دو دیدند سوی کودک هر دو
بس گرفت آتش در دست خود
چون که دیده تابط کاشش پیش
طن کرده که کمانان مر غلام
رفته پیشش تا بگرد زو خیر
لیک ناکه دید که آید غلام
گفت کودک که بگشتم فر دوس
آتش را بجای گرفتم و اشتران
گفت تابط که بگر او تو عجب
که مباد ایک کسر آگه شود
در مثل دیدی که بعد از اکل زود
بعد قتل نیز باید گشت فار
مصلحت باشد درین زودی فرار
بس گریزان گشته اند هر دو
گفت کودک که خطا کردی غلط

دشمنانرا نیز ازین برکنم
بس بیاد ندد شو همراه من
بود بی باک ان غلام و هم دلیر
نه نخورده ان غلام زو جفا
بیک دانستند ز اهل ان دیار
بس شیر و هم درشت و هم سطر
تاریک قوم است باید زو فرار
غزوشان خویش را بر باد داد
مسکنم خرفکر و رفیع شر و بار
دیدند و مرد را انجا بران
بس بگشتمش کودک که در یک نفس
اشتران قوم را هم راند زود
شد همدیدار گفت کسی پیشش
گشته اند هم باز مرا آید قدام
شاو باشد خود از ان قبل و بار
آتش در دست و از کتر نام
به تکلف در میان یک نفس
هیچ بار خاطر نامد کران
بس هرب باید ازینجا بسبب
به وفار و خون ریزر میکند
خواب باید تا به بنش رنج و سو
تا نه بینی هیچ رنج و یا خاصا
مبگریزد هر که باشد هوشیار
غیران راه که میباشد پناه
راه راست دیگر و اینک مشطط

بعد یک ساعت بیاید بر طریق
از فراست راه را معلوم کرد
چون که وقت صبح او روشن شده
چون که در امن رسید مکن نزول
گفت کودک تو نداری خوف
بس نشانند اشتران در منزل
هر دو در آن خوردند بنبیدم شراب
خواب کردند هر دو زان در یک طر
گفت تابط چون که کودک شد بخواب
قصد قتل او کردم از دغا
فوق من برخواست از قدام
گفتم او را که شنیدم جسک
بس بگردیدم من در کرداد
گفت مارا تو بخوابی نیز من
چون که کرده خواب دیگر باراد
او همانا بر منط استاده گشت
باز گفتم که شنیدم حسن را
باز او کردید با من اندک
گفت مارا که تو ترس از چه چیز
گفتم او را که نمیرسم ز کسی
گفت مارا که بخوابت ز دور
بیشک آید از تو مارا این جیل
مهلت دادم و رانک ساخته
سنگ ریزه انداختم بر روی او
خواب جعی کرده ام بر خویشانی

گفت او را کاین بود راه رفتی
ورنه بان منزل کهر خشنی نبرد
گفت تابط قصد من منزل بده
اندرین منزل بکن اندک حلول
گفت لا والله ندارم ای فتا
بر کشیدند رخت را از مجلسی
مست گشتند از شراب هم خواب
بر نشیب یک و دیگر بر شرف
من هم بر خواستم زومی شباب
لیک ان کودک کجا باید خطا
گفت مارا که چه حالت است ایام
گویا کرد ایل را به مشکلی
لیک چون نایا فتم از راز زد
که ندیدم هیچ امر رفتن
همچو حال سابق گشتم برو
گفت مارا که چه حالت بر تو گشت
گویا دیدم با شتر منی را
به ندیده هیچ خبر و شریک
هیچ دارم میل خاطر از عزیز
من کجا و ترس کواز یک نفس
بار دیگر به سبب قیام مشو
من نمیبسم ز تو غیر خلل
چون گرفتند خواب او را راضی
هم کشیدم خویش را از سوی او
تا نب بد هیچ سرور از من

او بزودیه بر جمیده پیش ما
 کفتم اورا خواب دارم راجع
 کفتم مارا که شنید می هیچ صوت
 خواب باشد همچو موت ای فلا
 کفتم که شنیدم نزدیک سر
 بس بگردیدم برو هم راه باز
 باز گفتم بر مکالم بهر خواب
 چون که آن کودک بخواب اندر رسید
 سنگ ریزه دیگر بر سوی او
 خویش را بر خواب خود کردم بد
 کفتم مارا که نودر خوابی خبر
 بس بهر خاطر خویش بر خوابم
 لے ندیدم هیچ خبر و شررا
 در غضب آمد بمن کفتم این دعا
 کر کے سیدار مارا باز تو
 من نباشم یا بنائے سے تو کنوں
 هر چه هست از سوی تو هست ای چون
 این بگفت و باز اندر خواب شد
 طرف خوابی کرد که جلد زمین
 جمله اندام دیگر منفصل
 چون که کشته باز فارغ او ز نوم
 کر بگویم زنج اشتر می کنم
 کفتم آری به چه باشد زمین مرا
 بخ کردم مرا بل کردم ستوا
 شبر و شنیدم ز ناله خویشی

کفتم مارا که نودر خوابی خبر
 بگردد از من بشو در نفرستی
 کفتم اورا اینی شنیدم هر موت
 که توان شنید در موت عبان
 همچو صوت بول اشتر با که خر
 لے ندیدم هیچ زان اسرار را
 هر یکی رفتیم غلطان در تراب
 دست و پای خویشی را بر کشید
 بے گمان انداختم بر روی او
 او نباید ناکهان بر من جمید
 من شنیدم نزد سر او از را
 کرد کرد خویشی را بر کا فتم
 کفتم اورا که هر دو هم است ترا
 نیست جز از ذات تو ای بے وفا
 من بپریم یا بگری بے نوازو
 من ندانم مگر هایت هم فنون
 بگذری زین مکر و حیل کشتی عنان
 کو بیایا کثرت بیداری بے بود
 من نکرده جز که مشکبانی این
 بود زان جمله زمین منفصل
 کفتم مارا که کریم آن قوم
 گوشت اشتر را به سیر بر حرم
 بخ باید کرد اشتر خویشی را
 بس بخوردم هر دو زان بر املا
 نوشی کردم هر دو از ناله فتن

چون که فارغ گشتم از اکل و شراب
 او بقصد خویشی کشته روان
 ناکهان دیدم که افتاده بر راه
 دست در سوراخ دارد نیزه را
 چون کشیدم دست از سوراخ را
 کشته بوده از دها هم نیز خود
 این حقیقت حال دنیا را شنو
 میفریبد خلق را بخشد دعا
 که چه دارد کودک فوت و بار
 تا بطن شراب و قدرت نیافت
 زانکه تا بطن کار بهر زدن بگرد
 فرق باشد آنکه بهر خویشی
 یا که بکشد آن زهر و بگری
 ان شنید می مثل که یک سگی
 بس غزال کفتم اورا که ز ما
 سک بگفتا که چه باعث شد برین
 کفتم بهر آنکه من در کار خویش
 تو به بهر مالک و صاحب حسین
 فرق باشد در میان اهل کار
 تا نباشد حب اصلی میل خویش
 تا نداند گاه ان حق کار خود
 کیست اخبث زین ذننه نفس
 تا بطن شراب بود حرص و نمود
 آنچه بوده فرغ اعمال از او
 که نبود می اینی گمان ابلهان

ناکهان برخواست از بهر ز غاب
 من بر فتم نیز در پی او روان
 پای او آماسی دار و هم سباه
 بود مرده محض بے جانے برو
 ناکهان دیدم گرفته است از دها
 مرده بود از زهر خویشی او بزود
 که بود مکاره با هر مرد نو
 میکند آخر پریشان با جفا
 لیک آمد مرگ او از دست مار
 مرگ او از دست مار بے برگشت
 دان غلام بهر حفظ خویشی
 میکند یک کار از راه فتن
 که این بود دست و اول بهتری
 کرد دنبال غزای بے همتی
 که نیای این طفر فتح و یجا
 زانکه با شتم من ز تو انوی برین
 میگر بزم می کشم محنت پیش
 میکنی این کار بس فرستی برین
 فرق باشد در میان اعتبار
 که تواند کرد آخر کار شمشیر
 که تواند کرد اندامش وجد
 کشت عاشق بر سوا هوا داد
 که قوای شهویش نامش بود
 امر کرده بهر قتل آن مرد
 که بدی اینی دار ابادی عبان

ابہا نند کہ کنند تعمیر او
 بہ این گوید رسول پاک باز
 کہ بنودے اجمقان کشتے خواب
 اجمقانند کز بے اجمق روید
 حیف باشد از جنین اهل بلہ
 جز کہ اجمق ذینت دنیا نکرد
 کہ بداند انتہایش ہم فنا
 واکذارند این زمانہ سلبے
مجاہدہ کردن خالو بن ولید حیرہ را و طلب کردن دانان شد
و آمدن عبدالمسیح بر او سیصد و پنجاہ سال بود و مذاکرہ کردن با او
 کہ بجوای حال این عاقل نکو
 بود خالد بن ولید ہی زان رسول
 چون کہ کردند حیرہ را کرد او را
 پس بگوئے تو ز اهل ساکنش
 تا کہ برسم بعض احوال اران
 پس فرستادند شان عبدالمسیح
 عمر او سیصد و پنجاہ کشتہ بود
 مرد عاقل بود و انا ہوشیار
 چون کہ آمد پیش خالد شد قریب
 گفت کہ دارم نہایت ہشتاب
 گفت اورا کہ کی ایس برون
 گفت اورا بر کدا مہین چیز تو
 گفت اورا کہ کدایے چیزها
 گفت اورا کہ تو و انا عاقلے
 گفت آری عاقلم ہم ہوشیار

شکر باید این زمانہ خود برو
 فاشی واضح سر اتمنے دراز
 دار دنیا جلد اهلش ہم شتاب
 کار بائے حمد را داس کنند
 کور دل باشند و ہم دارند عمہ
 جز کہ عاقل سوی عقب رہ برود
 کہ کشند از بہر او رنج و عنا
 واکذارند شفقگی ہم والہی
 زود بشنوا پنچہ میگویم بتو
 سوی حیرہ صاحب فوج ہمو
 پس بگفتند یک کسی را کرد
 سوی من را بند مرد عاقلش
 پس خلاصے میدہم امن و امان
 کہ بہ بودہ صاحب شان و صبح
 اکثرش از بہر طاعت رفتہ بود
 صاحب تدبیر و رای کامکار
 گفت اورا کہ نہایت کولیب
 کہ میان ہشت آور دہت رب
 گفت کہ از بطن ام اندر و نا
 گفت بر روی زمین دیگر کو
 گفت کہ اندر ثباب و جامہا
 در میان اهل خود صاحب دلی
 ہم افادہ میکنم اهل کبار

گفت اورا کہ تو این چند کو
 گفت کہ ہر سم ترا از چند سال
 تو عجب مرد دلا در ہم طرف
 این عجب چیز کہ میبرسم ذکر
 باز گفتہ صلح دارم تا کہ جنگ
 گفت اورا جیبت این حصین د
 گفت کز خوف سفہان کردی
 باز دارند ان سفہان راز ما
 طعم زد کو یا بر شکر جنود
 گفت خالد کہ جہ آمد مر ترا
 گفت اورا کہ ز حال شہر کو
 گفت دیدم کشتی دلبر ہا
 بحر جاریے بود در این موضع
 باز دیدم ہر زنے از حیوئے
 میگرفتے نوش بکنان جوین
 باز کشتہ این کنون ویران ترا

تفسیر قولہ نادان منی قریبہ الا نحن
 سنت آن حق بگشتہ ہجمنان
 گاہ ویران گاہ آبادیے کند
 کہ عمارت کہ زراعت کہ دگر
 ہر بلہ را قلم ہم ویران شوند
 آتہ ان من قریبہ الا ببار
 نگہ از اهل حبش ویران شود
 ہم عراق و بصرہ از شومت ربا
 شہر ہمدان نیز از بہر زنا

گفت این یک رجل باشم کو
 تو ہم کو بے جوابی از رجال
 در میان اجولم باشی حریف
 تو ہمے کو بے جواب کنندہ تر
 گفت دارم صلح بنکو رنگ رنگ
 ہر جہ کردند بنایش ہم جہ کار
 تا کہ آمد مرد و انا در برش
 اینجنین باشد غرض از این بنا
 چون کہ کرد حیرہ را او کشتہ بود
 گفت سیصد پنچہ سال مرا
 آنچه دیدی از بد و نیک از
 کہ برفتے اندرین دیہ را
 طرفہ بحر و طرفہ جایے و موج
 کہ برفت تا بام ارض سرے
 ہم بگردیے او کفایت ہم بر بنا
 نے کہ برکت ماند در وی نے کہ اب

مہلکو ہا قبل یوم القیمۃ او معذبو ہا اب
 در میان شہدہا و بندگان
 گاہ سازد گاہ بر باد می دہد
 گاہ نهد و گاہ بحر و گاہ ہر
 پیش ساعت جملگی حیران شوند
 حق گوید این تو ابے اشکار
 چون مدینہ از قحط سرگردان
 میشود ویران ویے بیند جا
 خاک کردد خاک از وی خیا

شام ویران میشود از ظلم شاه
 بس فریاد طغ از آسمان
 وز لواطت روم میکرد و خراب
 هم خراسان نیز بلخ از اجنکار
 چون که خوارزم و جند دیگری
 با دها آید بر ایشان تند و زور
 در دمشق و مصر بر وارس برید
 خصب کرد و در زمینش بران
 زمین نمط و بکر حمل اقلیمها
 مهدیه آرزمان بکند ظهور
 میکند احسان و عدل بشما
 یک نمط یک وضع که ماند جهان
 بر تغییر مظهر الای اوست
 بل هم نه لبس من جوید
 حق ماند با تے در هر ظهور
 نه از تغییر عالی اورا زبان
 هر مکانرا که چه تاثیر بے و کر
 یبناشد ان مضر ذات حق
 اول و آخر و هم اوسط مسا
 بارها گفتم ازین سری ترا
 رفتن عبد الله بن عامر بالا منبر بصره و بندگشتن او از عظم و با زرفتن و ذبح
 ابن مسعود و ضبط گشتن او با زرفتن شخص ثالث و یاوه گفتن او
 طرف قصد بر تو میگویم عیان کوشی داری یک بشنوی
 بود عبد الله بن عامری که به بصره گشت فوق منبری
 قصد کرده که بگوید از کلام گشت محصور و در مانده تمام

ظلم شایع چون نکر و اند تباہ
 مسکند ویران هلاکے جده شان
 خوک کردند جمله خلق او شتاب
 خاک کرد و محض ویران خاکسار
 از مرا میرس بگردند آهتری
 بر کند او کوه و بتناز ابر شور
 مرزنا نرا فاطمه نامش نهند
 جلگی بروند زرشش بے کان
 میشود ویران زبے تسلیمها
 عیسی مریم بیاید بے نور
 مینمایند سوی حق اعتبار
 چون که وارو از قضا و نشان
 مر جلال و قهر را ایجای اوست
 گشت آواز و صدا بے از وعید
 نیک فهمی کر تو میداری شعور
 نه از دوام عالمی خود نفع ان
 هر زمانرا که چه تغییر و کر
 ذات حق ماند بمثل سابق
 هست یکسان حال اورا بیکسان
 باز گویم حالت یک شهرا
 رفتن عبد الله بن عامر بالا منبر بصره و بندگشتن او از عظم و با زرفتن و ذبح
 ابن مسعود و ضبط گشتن او با زرفتن شخص ثالث و یاوه گفتن او
 طرف قصد بر تو میگویم عیان کوشی داری یک بشنوی
 بود عبد الله بن عامری که به بصره گشت فوق منبری
 قصد کرده که بگوید از کلام گشت محصور و در مانده تمام

سخت کرده جزع خود را از ان سبب
 کاین مقام صعب باشد ای کرم
 بندگشته هجو عثمان اندرین
 بس بگو من عجز خود را که برد
 گریبناشد نیز او بند ای ازین
 در نه کرد و بند و میگوید کلام
 گفت آنکه دازع مسعود را
 چون که آمد فوق منبر دازع
 خط شد ویرا که گوید از سخن
 که ندانم من حکویم باشما
 که طلاق داده ام مرا اهل خود
 او بکرده که ما را بر صلوة
 اینجین افسانها گفت جواد
 بس بگفته ثالث را که برو
 چونکه آمد سومر بالای او
 بس بدیده سوی اصلع ان در
 لعنی کرد اینے تو بر اینی اصلع
 چون بدیدند حال هر کسی چنین
 سووم و نجاست این زمین با یک
 هر مکانرا هست تاثیر و کر
 گاه باشد زیر او دیو جدال
 بس ندارد طاقت اهل خرد
 در رود او بر میکان دیگر
 گاه باشد زیر او کنج فرزد
 همت عالی و را کرد کمال

هر بکر گفتند بے باشد عجب
 هست برات رسول ان حلیم
 منت با که گریبناستے بند زنا
 بر سر منبر بر ابے زود شو
 بس بدانے که بود شوم زمین
 بس بدانے که بود شوم مرام
 که بر امر فوق منبر تو بیا
 بندگشته از کلام و حاج
 گفت ناگه فاش بر قوم و عن
 بے کواصی کیره ام مرقوم را
 چونکه او آورد ما را خود برزد
 در نه از وی نه کی گوی این جهان
 هر یک گفتند که با شے بگو
 بر سر منبر بخوانے زود شو
 گشت چران جار ماند از یاد او
 گفت که بار خدا باراه بر
 یا بگرد و او ز رحمت اقلع
 بس بدانے که شوم زمین
 هر که آید فوق او کرد و شمار
 که بیاید حال او جزیره در
 خط کرد و طالب او کل حال
 چونکه دیوش در خیالات بر
 عقل او باشد کمال و بهتری
 هر که بشیند بر و باید اثر
 میتواند شد مقابل شاه کا

و در آن روز ازین موضع و جا
گاه باشد زیرا او علم نهان
میشود و اوقف از جمله از علوم
علم تفصیلی و اجمالی هم
ورار و از وی بدیگر آن مکان
گاه باشد زیرا او نجس و نما
خون بر رویه میشود لازم بران
هست مملکت آن مکان در جمله را
رفتن عبد الملک یعنی بر عبد الملک مردان شاه و دیدن او ایضا مصعب
کردن او را که اینجا نخست اول سر امام حسین پیش عبد الله بن زیاد دیدم بعد از آن دیدم
سر عبد الله بن زیاد پیش مختار و دیدم بعد از آن سر مختار پیش مصعب بن زینب
که تو خواهی از حسین اگر شوی
طرف قصه مشمل زل و جفا
که بر عبد الملک مروان شاه
دیدم او را که نشسته بر سر
راس مصعب پیش او نهاده
از تعجب گفتم که لاله
گفت ما را شاه که زین ماجرا
گفته ام که دیده ام حال عجب
در زمانیکه عبید الله زیاد
پیش خود راس امام کر بلا
بود خوشنود ازین امر غریب
بعد از یک نوبت مختار شد
پیش او راس مر این ابن زیاد
باز نوبت چون که بر مصعب شده

همچو عامر منیده و او هر کجا
هر که بنشیند بر آن باید نشان
رازها دانید ز سر آن ملوم
میشود او را برابر یک شمه
میشود جاهل و نادان بیکمان
هر که بنشیند شود قطع حیات
میردند سر و خلق اندران
کم کسی یابد از و فوز و نجبا
فصه اسما، مروان بشنوی
گفت آن عبد الملک بشنورا
در گذشتم روزی که بهر پناه
در میان تخت گاه بی نظیر
خلق و مردم نیز هم آماده اند
طرف حالت دیده ام گفتم تبا
میکنی بر ما تعجب تو چرا
که تو خواهی بشنوی از بهر باب
اندرین جا تخت شاه خود نهاده
بے نهاده آن گرفتار بلا
لعنت الله باد بروی ای لیب
بر سر پر تخت شاه نیز دید
زود دیدم همد رین جا از عنان
این سریر و ملک هم بر در زده

پیش او دیدم سر مختار را
چون که این دم نوبتی بر تو رسید
پیش تو دیدم سر آن مصعب
چار نوبت هم برین تخت و سر
این مکان و تخت گاه نجس شد
چونکه آن عبد الملک زین ماجرا
در زمان برخواست زین تخت جزین
تخت گاه دیگر بے کرده قرار
هم برین وضع کنی دیگر قبایس
حال حسن و حال فتح و نفع و ضر
که ترا باشد شعور و عقل و رای
حال دنیا مر ترا پوشیده نیست
حق آر دهد و بی امثال را
صبح خیزر دیگر و شام دگر
مرد باشد آنکه با کمال ز بند
میکند جمله دعا و هم فریب
حال او را هرگز نریک ضبط نیست
هر که خواهد که در دامن برد
نیت جاره که کر بزد روز و شب
چون که یابد زوق او پیش شود
ذکر آن حجر نام که گفت میخواهم یک روز بنعم بگذرانم تمام اسباب طریقت
گرفته و دیدن ایشان را رسید که دختر او از بام بیفتاد و او مرد
آن شنید که محمد نام کسی
جس فراوان مال بچند یافت او
جعفری که بود از اخوان او

بافت او هم حسب آن کردار را
وین سریر ملک بر تو شده
هم برین تخت و مکان و ملعب
حضرت بچشم خویش دیدم ای نفر
هر که شد بعد از و در زنده
گشت واقف از فرجه چون چرا
امر کرده که بکنند ندانین زمین
گشت آن سعد و مبارک بیدار
ناکه از و سر حال جمله را شنید
جمله را بر این نمط یک از شمر
سر های غیب نجف بر کشا
که ز احد سر هیچ کس را نمیده
که تو خواهی نیک بین احوال را
صبح خیز و هم طفل شام ضر
دل به بندد هر که باشد خود
پیشکی بخشد بهر یک شک و رب
طالبش را جز گراه ضبط نیست
روح و جسم تن و دل یکجان برد
مشایدان باشد که یابد زوق رب
وز بقای جاودان دیرش شود
بود صاحب نغمه و هم مال بس
لیک جز یک دخترش درشت او
صد کس از اولاد حق داده مرد

گفت روز سر آن محمد که انجم
صاف باشد بهر هنر بی دروغم
محمد روز بی تا با خرد و قشام
گفت او را جعفری که این مگو
هر که بکند امتحان حق را
این باشد جز که دعوی شرکتی
هیچ کسی را زین سخن سودی کرد
گفته جعفر بر دیندی نشد
بس نشسته روز کی فایز دلی
جمله محبوب خود را کرد کرد
اندرین اثنا سر آواز بی شنود
خلق پوشیده ندر و راز او
گفته اند ویرا که ای شه دخت
بس فتاد از فوق بام و هم برد
بس منقص گشت عیش آن جوان
قصه کرده که چه جهد و جد بس
چون بکرد و وفق که هر آنها
حق دارد کل او صاف هم
لطف دارد چون ظهور قهر نیز
گاه لطف و گاه قهری بر ملا
ذکر آن یزید بن عبد الملک در وازه را اند کرد که کسر او ز خبر بدی نرساند و خود با
کینک عیش را مهیا کرد و اندک نار آن کینک را کلو گیر شد و بعد و از مردن او بی هوش شد و از او هم بود

منه خواهم که یک روز انجم
غیر شادی هیچ نه بسیم الم
از طرب دارم همین عیش مدام
امتحان از سوپے او هرگز بگو
حق بد همد امتحانش در بلا
این باشد جز که موجب لغتی
هم کسی را هیچ به بودی نکرد
قول جعفر به او بندی نشد
جمع کرده آنچه بودش مایلی
جمله مقصود خود را نزد کرد
گفت با مردم که این صوت جود
چون که بسی الحاح کرده بازاد
بر سپر بام بگشتمه و بردت
جان خود را در پی جانان سپرد
صبح و شام او نشه بر وفق آن
یک بکرد و وقت تقدیر بر کس
حق دارد بس عجایب شانها
جبر و قهر و حسن و الطاف هم
هم به دارد خوشی ظهور ساری عزیز
گاه یسر و گاه عسر شد بلا
باز بشنو آنچه میگویم بتو
شاه وقت جمله همد از روزک
با کسی مردی که امید ارد قیام

دو

صبح و شام کارا و یک وقت
من بخوام که بازم روز که
هر کوی که خلوتی سازم شما
هیچ خزن و در و اندوه اران
بس در راه با کینک آن جوان
عشق میبوده و را با آن کینک
جام می بودست هر دو کس بر بود
هر یکی میگرد و دیگر نظر
میوها میسود بین دستشان
چون که خورده خب زمان آن زن
مرد آن زن زان کلو کیش برود
بنده کرده بود باب حاجب
این ندانسته که حق قادری
خزن و غم را حاجب و مانع نشه
کمر نماند هیچ روزی در زمین
موت آید ناکهان از هر طرف
بعد موت آن زنی بهوش شد
تا سه روزه دفن ناکرده گذشت
هر یک کردند از ویسے العجا
همه نفس جو گشته اوروان
اگر بیاید نفس از تو تسلیم
که بیاید جز که از تپاس بتو
بعد روز پانزدهم که شد اران
اینا بود حال مرا این دار فنا
مرد عاقل را از و لا جار هست

جز که صبر و قهر و لطف حق نیست
لذت و عیش از تمام رغبتی
دور داردی که ذمن اجران ما
در میان کوشی هنر مکنیدها
بنده کرده باب پیشی نیز آن
رفته بوده عقل و علمش هم نیز
هر یکی شربے بد بگر میفرد
در بشارت هم طراقت بره
حب دستان بخوردند هر دو ران
شد کلو کیش یکایک بی فتنه
گویا هرگز در و جانیه نبود
ناکردد خزن بر وی آب
خزن و غم آرد بروش ظاهر
خزن بر بیرون در قانع نشه
با نماند راه بر فوق مبین
فوق آن شخصی که او وارد شد
عشق مستی مرور بر جوش شد
حسم و تنی اعضا ی او بر هم گداخت
ناکرده دفن او را خود بجای
ناکهان بس خواند در تازی زبان
یا که بکند عشق بر تو تخلیه
نی که باید از جلا و تهای او
جان خود را نیز داده آن جوان
که نه بخشد جز که رنج و ماعنا
خزن و غم دایم و راد در کار

همان حذر پر هیزکی نو هوشیار
 آن جنون کز اختیاری میکنی
 هر زمان ببینی نواز اسرار حق
 با کمال عقل و علم بی زوال
 کرد بازی و ایما با کتوکاوت
 بود آزاد از دو کون و شاد و خوش
 بازی و ادب بخلق و کردگار
 حرفت کردن بهلول دانا که گفت **خمن جلوا بخورم و مثل ان سرقین نیز چون که مردم هر دو**
اودند اول جلوا بخورد و سرقین را گفت که این زهر است و گرنه شما چرا بخورید
 کر تو خواهی که از واکه شوی
 هوش داری آنچه میگویم ترا
 بود بهلول که روزی گفت ناکش
 من همچو احم که جلوا بر خورم
 هر یک گفتند که باشد عجیب
 باید آورده به پیش هر دور
 چون که آوردند پیش هر دو دان
 باز گفت هر سرقین که این
 کر خور و از وی شما بان اندک
 تا ندانم بالیقین و قطع نیز
 کیت اقدام بر سرقین کنند
 پس ازین حرفت زایشان شد
 خاصه سرقین بیایند خار
 خواه باشد صاف خواه زهر اندرون
 مرد دانا که بیاید بر مفر
 خار محض که ورا متصل شود

همچو بهلول جنون کن اختیار
 راه دینا دین را سالم بری
 فیض یاب محض از انوار حق
 بست بهلول جنون در طرف حال
 بود شاغل با خدا اندر نهان
 روی ظاهر ناله و فریاد خوش
 عمر خود برده بسر با کردگار
حرفت کردن بهلول دانا که گفت خمن جلوا بخورم و مثل ان سرقین نیز چون که مردم هر دو
اودند اول جلوا بخورد و سرقین را گفت که این زهر است و گرنه شما چرا بخورید
 قصه چند روز کرش بشوی
 در کمال عقل شناسی ورا
 بشنوید ای صاحب طعم و خفاش
 مثل آن سرقین دیگر در برم
 اکل جلوا نیز سرقین ای لیب
 تا به بینم این عجب یک ماجرا
 اولین جلوا بخورده شادمان
 در کاف غم زهر آلود است بین
 من خورم از وی تمامی به شکی
 کاین بود همان زهر ای عزیز
 وندرین خبث و نجا سهارود
 خرم و خندان بیاید بالمناس
 اکل او را بد این خار تر
 نیت این تمیز از راه جنون
 فوق خار محض که باشد مفر
 سوی راه حق چون منزل شود

خار باشد آنچه بی باشد حرام
 چون که باشد زهر خاری بر بدن
 کر بگو بی زهر الوده ورا
 کذب که باشد کلام اولیا
حرفت دیگر آنکه گفت اگر نصف در هم بیایم برین درخت خار دار
بروم چون که نصف در هم یافت گفت کفتم باید به ستم کسی می رود
 چون که دانستی تو ستر این کلام
 واکه بهلول دانا در کشت
 گفت مرفو مر که بودند آن مکان
 کر دهیدی نصف در هم خود بینی
 چون گرفته نصف در هم را بگفت
 هر یکی گفتند که این شرط نبود
 کر باشد سلم هر یک تمام
 گفت بهلول که خیر ستمی
 کیت بنواند که به سلم رود
 راه حق مشکل و غایت خار دار
 سلم باشد شریعت کر ز سول
 هر که بی سلم میرود بر آیه
 هر مراتب هر منازل حفظ دار
 سلم باید که کرد موصل
 هر کله را ازین اکا هیست
 درجه درجه میرساند سالک
 حفرها و بادیه اندر میان
 هر که مانده در بوادی شد هلاک
 چون که کشتی در بوادی لسی کنون

خار باشد موجب آنا م نام
 شد حرامی باعث ضری بمنه
 که بود کذب و دروغ و افرا
 کذب که باشد کلام اصفا
حرفت دیگر آنکه گفت اگر نصف در هم بیایم برین درخت خار دار
بروم چون که نصف در هم یافت گفت کفتم باید به ستم کسی می رود
 باز گویم ذکر بهلول تمام
 بر درخت خار دار سر زد کشت
 بشنوید ای خلق جمله ساکنان
 بر روم بر خار دار بی به فتن
 ستمی باید مرا اول تخت
 ذکر سلم در میان فرط نبود
 میتوانم کشت فوقش به طام
 نیز شرط هم نبوده این دین
 بر درخت خار دار بی بر شود
 مهر رفتن راه را سلم بیار
 گشت نازل سوی ما بکنی فنول
 غالبش باشد که از وی رفتند
 این بود میخ که از سلم بیار
 سوی راه حق بر جان و دلی
 زان سبب او را تمامی شایسته
 تا کرد و در بوادی هلاک
 در میان راه هم شیطان بدان
 روز محشر زوبه برسد هلاک
 زود برسی در جهنم بی فنون

این بود اسرار این قول شنو باز گویم قصه بهلول تو
این بود نادر و تحفه بس عجیب کوشی و ار سر نیک بشنوائی لب
حرفت دیگر آنکه روزی مردمان سوز میزدند و مستفصل بودند که
فاعل این کبیت بهلول گفت که اگر مرا این قدر زمان و گوشت بخلوا بخور
من بگویم چون که این همه را بخورد گفت که این روزن دزد کرده باشد
بود بهلول که روزی میگذاشت در میان سوقی بر ازان برفت
دید آنجا اجتماع مردمان بر سر دکان میکشندشان
چلک میسند سوی روزی روزی که بود در خانه زنی
هر یکشانرا ز علم او نبود کبیت کا در دست و برادر خود
گفت بهلول ز ایشان که شما ما علمت فاعل را لکوه هفا
گفته اند آرس ندانم فاعلش که بکرده این چنین که عاملش
گفت بهلول که من دانم و را کر هر دانی صدق قول ما
هر یک گفتند که چگونه بود در شب تاریک هر کوه رود
دیده باشد هافش کرد عجب بس به نر مر کرده باید ذو طلب
ز آنکه راز هیچ زو پوشیده نیست راز این امری از او پرسیدنی است
هیچ کس از او نپندارد هیچ پاک بل قیص سرها بکنند جاگ
بس بگردند و بسویش از ادب که بگویر فاعل او را ابو العجب
گفت زیشان که کرسنه هستی بهرمان داب طالب بودی
گر بیاری زنی زان جا رضم هم ز کله دود کرد در پیش من
میخورم او را و گویم زو جواب شادی سینه و خرد فتح باب
چون که او رند پیش گوشتان خورد آنرا چلکی بی کم زبان
باز گفتا که بخلوا میل ما است چونکه بخورم بس جوابش فرمای
دو حقه دیگر ز فالوده عجب پیش او کردند حاضر از طلب
چون که خورده مرد را هم سیر شد در فکر ناگهان نشی و بر شد
بعد فکر جد وجه گفت باز که نمیدانید ای قوم ز راز

زاید
خار باشد آنچه میباشد حرام خار باشد موجب اتمام تام
چون که باشد زهر خار بر بدن شد حرامی باعث ضرر بمن
گر بگوید زهر الوده در را که بود کذب و دروغ و افترا
کذب که باشد کلام اولیا کذب کی باشد کلام صفا
حرفت دیگر آنکه گفت اگر نصف درم بیاید برین درخت دانه
بروم چون که نصف درم یافت کشت ختم با این بد علم کسی میرود
هر یک گفتند نادانم ازین تو بگوئی راز ما را سر این
گفت که کار لصوص است ای کرام هوش داری اگر مکتم ملام
این بگفت وزو زیشان خود کز تا مباد ازین گس خوش بگیت
زین تحسین خلق را داده دعا فکر اکل خویش را کرده بحا
ظن خلق بود که بگتد یقین او یقین بگذاشت بهر جهل این
رست گفته تا کند تنبیه او کز یقین میگذاشتن شد نکو
علم کهنی چون که از لغات شه یقین نیز کرده هاب نیت
کنه اشئی که توان در یافتی کرم با بهلول صد در ساختی
علم کنه واجب باشد خطا علم حسب ظن تو کشته عطا
مصطفی گوید باو از بلند فکر اندر ذات او مکنی پسند
بلکه نکر در میان این صفات میتوان کردن زهر سوی جهات
ذات او محسوس حس و جسمیت درک او را غیر زعم و وهم نیست
هر چه باشد غیر مدرک از جوای که توان بشناخت او را از قیاس
خلوها دارند الا و صفات زان تفکر در میانش کشت رت
دقت ز این فکر سیر ترا میشود هادی بسوی ذات
از صفاتش بسوی ذات درک دز مبادر سوی مطلوب نکر
لیک باید نور و ادراک بهم تا به بینی نور حق بیستم
که نباشد نور دل اعراض بود نور شمس که در ار بھر شود
کور باشد چون به نبیند شمس کرم دارد شمس این نور و صفا

ذکر آن بفال که روز روشن را شمع من افزود خست شخص
 پرسید که چرا این فعل کرده گفت بهر آنکه مردم جایها
 خرید و فروخت میکنند و کسی پیش من نمی آید معلوم شد که مرا نمی آید
 این مثل ماند همانند آن کس
 در مدینه روز را افزود خست شمع
 گفت بهر آنکه پیش من خریدار که چرا
 گفت بهر آنکه بی بیام
 کسی نمی آید به نزد پیش من
 سودها و هم تجارت با من
 پس بدین که ایشان مرا
 تا که دریا بند و آینه سوی من
 با وجود شمس محتاج چراغ
 تا آنکه از کس تغییر حالت
 تا که دارد با ظلمات استباه
 چون که حال خویش را تغییر کرد
 صونے که خرقه را تبدیل کرد
 کس به داند حال باطن هم نهان
 مرد ظاهر که بیاید چون غوام
 تا اندر وجه و دلق و عصا
 تا نامد این بدن همچون لباس
 از بدن آمد و داد ه نمود
 کرم باشد جیت کیفیت مراد
 این لباس در جهان بد نام کرد
 کاشکی هرگز نبود در این لباس
 تا نبوده این وجود در نظر
 که بدو بفال پیشین به نسکی
 می نهاده پیش دست خود بجمع
 شمع افزود و نور روشن روز را
 می فروشد میخندد هر یک تمام
 که کجا پس وز کجا دار و طم
 کس نمیکرد از این رشتن
 مره بیند زان فروزم شمع را
 سودها بکنند حسب خویشین
 کس نکرد و جز که دارد لهو و لاغ
 که بود مر عامه از وی رعیت
 مانند پنهان اندر امر اله
 گویند خود را در و شهر کرد
 عالمی را در نظر تضلیل کرد
 تا نه بیند صورت و هم رنگ آن
 که بداند کس در صونے تمام
 که شود او را میخندد بار بار
 سر روح بود مخفی در شناس
 ورنه کسی را هیچ علم او نبود
 که بود مرخصی را ادراک او
 از وصال و دستم به رام کرد
 در شناسی یار بودم حق شناس
 محو و منس بود نامم هم هنر

تا نکردم این همه نامه سیاه
 تا نگرده او سراج افزود خسته
 چون که شمع پیش او آمد عیان
 روز روشن بود حال آن که
 بود گانه نور بهر اهدا
 با جان روز شمع بر کمال
 چشم پوشیده نادان اهلان
 زین چنین دو نور کرا غافل بند
 اهل بفال بود بهتر ازان
 که در نه دیدند نور افتاب
 و بداه انصاف باید ای عزیز
 جیت انصاف کشتن عقی
 حد هر چیزی نگه باید بداشت
 که بیایند در کرا انصاف را
 که بخواید شرح حال ذکر او
 توبه دادن یک شخصی راه زین را که شرط انصاف نگذاری آن راه زن
 اول از کشتن بازماند و قوط مال میگرفت که انصاف نیست بعد از آن
 بر نصف آمد بعد از آن آن فعل را مطلق گذاشت
 بود شخصی قاطع و هم راه زن
 تا که آن آمد برو شیخ کبیر
 داد توبه مرد را از ره زین
 که نمایی باز زین امر و عمل
 دزدی و یا زهونے که میگفتی
 الغرض چون ره زین بر راه کشت
 یاد آمد قول شیخ مرد را
 کس نکشت از راز و عشق من گاه
 چشم عالم بود از وی دوخته
 هر یکی کردند شخص حال آن
 شمع آمد ذات احمد جان پناه
 شمع آمد در میانم مفتدا
 کور و کرا کشتند کفا راز جدال
 روز و شمع هیچ نادیده نشان
 اهل خویشتن را ظاهر گشته
 که بدیدند نور شمع در میان
 همچو خفاش بگشتند در حجاب
 تا به بینی نور شمس کن بتمیز
 دور کردن مکر و فتنه و حرفه
 هم تعصب نیز باید دور خست
 پس به بینی سرم الطاف را
 یاد کنی تو آنچه میگویی بتو
 پس درشت و بس غلیظ و ذوق الفتن
 عارف و هم کابل و هم دستگیر
 هم بگفت بی ریا و بی مینه
 شرط انصاف آنکه دار و بطل
 شرط انصاف آنکه دار و روی
 بهر قتل و اخذ مال بند است
 که بیاید شرط انصاف را

نیت انصاف که کبریا مال را
اخذ مال او مرا کاتبی بود
اخذ کرده مال را اورا گذاشت
گشت و غط شیخ امن جان او
روز و بکر چون که قطع برادر
یاد کرده قول شیخ خویش را
نیت انصاف که کبریا جمله مال
نصف مال او گرفته نصف داد
و غط شیخ باعث تحقیق گشت
رفته رفته در درون خاطرش
نیت انصاف که بکنند سعی
در بکنند اندون جمع مال
گشت تا بپاک زین نعل شیخ
راه انصاف بنیاد و شیخ برین
شیخ و انا بودم صاحب مقام
که بگفتی ترک فعلش مطلقا
مصلحت باشد درین حفظ نظام
تربیت نا اهل را باید چنین
چون طبیب کامل دارد نگاه
کر کند اورا یکا یک قلع کار
اندک اندک مرورا خود میکند
در شریعت همین حساب مزاج
حسب بر امت صلاح میکند
مخفی و پوشیده دارد دراز را
بر طرف سازد امید شیخ را

باز بکشم نفس و بر او از جفا
بهر قوت و حاجتم و این بود
آن جوانی خود خلاصه روایت
امن نفس و هم تن و ایمان او
قصه کرده اخذ مال و سیم و زر
چون گذارم راه انصاف جزا
میگذارم مرورا انلاسی مال
انجینی از بهر حق نیت نهاد
از سوی کل او بهر جز نسیف گشت
خطر کرده و گفت ناکه در برش
بهر مال بر او ان و هر نفسی
حسب کبریا مفت از وی این نوال
در گذشته زین هم وضع وضع
نکته شیخ بگشت سره نین
که از زین وضع بیاورده کلام
که پذیرفته و را آن بی دعا
این بودند هیب نفس بدجا
تا بیاید همچو زلف راه دینی
هر دو سر که کنه دفع تباہ
که پذیرد مرورا مرد خوار
همین وضع براه بی برد
میشود منوخ و فق احتیاج
وفق حال هر یک نسخ کند
بجلا گوید حقائق باز را
تا غانه اندرون حرص و هوا

س یکا یک ناکمان آرد پیام
راه تام که بیاید هادی
رحمت عالم عوید اگشت زان
نماند عاقبت هر کار را
علم غیب باید شی ای نو جوان
حسب حاجت هر یکی کاری کند
غیران حق نیت طاقت هر کار
قصه آن شیخ بزرگ که باو شاه باوی داشت زن او را معتم برنا
کرد که این فرزند از شیخ است چون باو شاه شیخ را نقد بر کرد و آن پسر
در تکلم آمد که منی از فلان ام باو شاه معذرت در پیش کرد
شیخ گفت که تقصیر شما نیت مادر من مراد عا کرده بود که رسوا شو
چون که آمد ذکر مرانصاف را
راه انصاف کزین زان شیخ
هیچ دانی انکه بوده بی المثل
بود شیخ عالم و هم منق
در عبادت هم تفاوت بی نظیر
شاه وقت پیش او مراد می
تحفه مراد و پیشی از مغان
بود آن در ویش روزی در نماز
مادرش اورا اندازد و ادزد
حق با بر او مقدم داشت او
گفت مادر که پسر رسوا شوی
چون دعا سر مادرش شد منیب
رفت یک زن فاسق بر باد شاه
یک ولد بود است عمره ان زین

که بیاید کنون بر راه نام
این زمان از سوی من سداوی
هر یکی بر طبق ان باشد اما من
که کند او شیخ هر یک بار را
نماند حاجت هر یک عبان
حسب طاقت هر یکی کسرباری نهد
که بداند چنگلی اسرار را
اعتقاد داشت زن او را معتم برنا
کرد که این فرزند از شیخ است چون باو شاه شیخ را نقد بر کرد و آن پسر
در تکلم آمد که منی از فلان ام باو شاه معذرت در پیش کرد
شیخ گفت که تقصیر شما نیت مادر من مراد عا کرده بود که رسوا شو
ماز کوم ذکر و حالش مر ترا
که بگفته نشی سلطان و بگفت
یک بشنو آنچه گویم بی خل
صاحب اسرار و پنهان و علی
بود آن شیخ کبر و دستگیر
چون که باوی اعتقاد میباید
جان خود را مر کند قربان ان
هم مناجات به پیش بی نیاز
بی جوابی هیچ زو صادر نش
حق مادر را فرد بیند است او
چون که از سویم تو غفلت میکنی
ناکمان نیت هر و کشته شتاب
ان زین که حسن او بکنند شاه
بس صغیر و پسر خواره خوشن

گفت شاه که از که امت این ولد
تمتی کرد آن زنی که شیخ وقت
قصه او بود است زانشی اهرام
شاه را از فرزندش عجب غضب
گفت کس را که بیاری تو را
هم و کر نوع عقوبت کن تمام
چون که آوردند او را پیش شاه
چون تو کردی جرئت زین با بکار
گفت شیخ مر سیر را که بگو
کیست والد مرا ای نوبهار
در تکلم همچو عیبی شد صغیر
کر فلان گویان اندر و او به
در محل گشتم از آن اندر شک
شیخ باشد زومزه ای فلان
چون شنیده شاه انگ با جا
عذر ها میگردد زان شیخ کرم
شیخ آمد خود با نصاب گفت
بلکه باشد این دعا را درم
مادر م گفته که تو رسوا شو
آنچه گفته مادر م بسیار است
حرم و خندان ز مجلس فرود
این بود انصاف حال ای پسر
هان بشو هو بسیار از اصلی مبر
هر که بگریزد ز اصل کار خویش
طاعت اصل مرا و صلی دهد

از که بخشیده ترا و احد صمد
هست فرزندانم از و زار بیده گشت
تا ز نام شیخ یابد اهتمام
صیرتے افزودده استی طریقه عجب
با کلویش طوق و هم زنجیر یا
بی وقار و مضحک رسوا شد عام
شاه گفته چون نرسید از راه
چون نکردی خوف از افرید کار
از که کشتن زادی ای نیک خو
کیست کان بر مادر ت آمد بکار
گفت با صوت رقیعه از نیر
گشت جفت این قاصد هم کاف
این حقیقت حال ما را بی ستم
ز م شیخ از و مبرس بدان
کرد آغاز کرم زان شیخ را
با بیوسی هم ادب رحم عمیم
که نه جابر التجا و عذر هیت
گشت ظاهر هم هویدا در برم
در میان خلقها لومی بری
ان هانان گل بے کم کاست
چون که پاک از معا صیها بود
این بود پاک از ریا و صاف تر
تا نبای این جزای و این اثر
لاجرم بیند از آن کرد از خویش
طاعت اصل بسی فضلی دهد

اصل من باشد ز نور آن که
اصل ظاهرا مادر آمد ای جوان
طاعت هر یک از آن در کار شد
در میان فرض طاعت زان که
در میان سنت طاعت بنی
در میان نفل هر صوم و صلوة
حق ربا را میتوان کردن قضا
هر چه میدارد خلف زو میت پاک
آنچه کردد فوت اصلا مطلقا
این مثل ماند بماند آن کے
ناگهان در داد آوارش رسول
لک آن مردی نداده زان جواب
ناگهان آمد عتابش از سما
یعنی هر وقتیکه خواند مر شما
زود گویندی در آن ای رسول
زانکه خواند بهرا حیا که بما
دور بکنند حرفت و مکر و غرور
آن هنرها بر که بینی ز احمدی
این نمازت سوس نفس میرود
صحبت احمد به بخشه سرها
کیست اهل زانکه بر هیزد ازد
ان نماز کو که کرده منصف
ان نماز مرتت مواج در دست
ان نماز خط هر یک کے شود
حق بخشه این همه نور بے بما

نور احمد نیز اندر وسط راه
چونکه باشد بعد آن هر دو جهان
خدمت هر سه از آن لاچار شد
گشت واجب منع او دایه بپاه
گشت واجب بسنوائی مرد غنی
حق مادر شد مقدم باقیات
حق مادر میرود و اکنون ز جا
که بماند یا بگردد خود هلاک
واجب آمد حفظ کردن مرد را
که به بوده در نمازش بشکی
که بیایه ای فلا بے کن قبول
ماند همچون در نماز بے جواب
استجیبا للرسول از دعا
آن رسول پاک باز در با
حز ز جانی و خاطر م کردم قبول
زند کے بخش روح و دل صفا
بیت کرد اند هر که کرد قصور
که به بینی از نماز بے صدی
از و سر حق را بر میدرد
صحبت احمد به بخشه برها
وز صلوة مر شود مشغول او
و آن نماز کو که گفت مصطفی
وان نماز مرتت بل نور از دست
اهل عالم جمله رشک میرد
وز عطا و دکر م به هد ضیا

بس بکن زین گفت کوی ای فلان باز کوا ز حال انصاف میان
 دزدی کردن طعمه این ایرق از قناده ابن نعمان و نماون اورا بخانه
 زید یهودی و مهمت با حق مسلمانان زید را و جبراً کردن حق تعالی اورا
 بود طعمه این ایرق مسلمی از قناده ابن نعمان ناکهان
 لیک آن بنهاد در خانه یهود بود انبان در میان خود شکاف
 در بی اثار آرد آن فتاد رفته رفته بر یهودی رسیده
 و عویس آغاز کرده بر یهود به یهودی زان مبرابک باز
 من ندانم با لید که از کجا بلکه طعمه این و دبعیت بر منی
 زین پنجم ناخوش شدند اصحابی حیف باشد که بکرد مسلمی
 پاک باشد زو جبراً این یهود جمله شب گفتند اینی خورد از
 بهر اسلام و جنیت بلبل حق پوشیدند هم ناخوش شدند
 چون که کردند هر یک این عزم آمد سید پاک از آن علمند داشت
 خوشت که او حکم بر زید کند گشت نازل لا تکلن للکائینین
 معنی آن باشد که انصاف بکنی کرم باشد زید ذی البید از آن

این خیانت طعمه بوده که نهان هر یک از وجه اسلام برو
 میکند نهان ز خلق و آن خدا کره کند آرد در دنیا بسنی
 روز محشر آنچه حق است بس غم فتنه پنجم جبراً حق را
 کفر و اسلام به زدم شد سوا کفر ادا دارم نیز زانکه او
 هر چه باشد باطل باطل بود حق چون حق است از حق راستی است
 هیچ کذب بر خدا نامه دلیل کذب جمله باطل است ای نوجوان
 حسن اسلام ز محض صدق است غیر آن حق کبیر انصاف کند
 که نفهم آن یهودی که کفر است صادقان زین جمله ایمان میبرند
 چیست نهان آرد بی اندر مثل آردم خطرات مخفای جوان
 حق که دارد روا این دزدی دزدی آرد نباشد چون روا
 گزیده زدم خطراه باید نهان حق عالم جمله خطرات را
 همشین روح که خواهد که من لیک حق را قادر مطلق بدان
 همان بشو هو شبار زین کر خفه کرد آرد را بخانه زید آن
 نهمت بر بسته اند آنرا محو هست و انا جملگی اسرار را
 کبیرت مره کند بمحشر خود اینی میشود و ظاهر و برود این جنون
 حق نخواستیم جز رضای صدق را حق باید صدق باید اینی بجای
 باطل است و باطل است نوجوان هر چه باشد صدق آن عامل بود
 کفر و اسلام تمامش ماضی است چون بیاید کذب بر حق طبل
 خواه باشد آرد و یا صدق آن ورنه باشد بس همه عیب بود
 بر یهودی کافر لطافت کند در ملاحظت مثل آن کا و و خرا
 کا زبان زین و رطه طعنه میزند کبیرت طعمه که بد زود بی فخل
 من به زدم مرورا ای ره نهان بل کند اظهار فاشی از بروی
 دزدی خطرات چون گویم کجا بر سر نفس گذارم را یگان
 میکنند اظهار یک یک مجتلا میشود رسوا ازین مکر و فتن
 میکند آنرا که میخواهد عبان کردرون روزن باشد جلی

کرکے توسعی وجد زینهار
 بر سر هر جان خوش و لیل
 این ریای جمله از پنهان کنی
 روزن زینو شکاف انبان تو
 روزن زینو در پها بر تو
 کذب و پنهان تا کجا وارد توام
 اصل و بیخ آنچه بنود او بدم
 او باندگ باد میبند زجا
 حکایت و قی که طعام جرب پیش
 علی از آرد جو افطار میکند و شما این را بخورید معا و به انصاف کرد که کجا در کجا
 باز گویم قصه انصاف را
 احف بن قیس گوید این تمام
 که بودم روز یک در پیش او
 رنگار و طعمهای مختلف
 هم در آورد لحم بط را
 بیضها بی در میان انداخته
 هم در و آمیز کرده میوها
 چون که دیدم این هم گریان نمودم
 معویه گفتا جگر باریان شدی
 پس بگفتم که برو ز من بر علی
 وقت افطار رس چون که در رسید
 ناکهان آورد انبان در میان
 مر بوده بر و هات ان سویتی
 از چه کردی مهر بر انبان تو
 بجل واریک پاکه میترس ضیاع

که بود این راز مخفی هوشدار
 کرد اظهارش خدارب الجلیل
 لیک خرق انبان که بر هم زین
 میکند اظهار ان پنهان تو
 میکند فاشی حد امهای تو
 با پی فاشاک کجا گیرد مقام
 میشود ویران بر اکنده ز قام
 بر کند از بیخ و بن بخند جفا
 یک بشنو آنچه گویم مر ترا
 حال شرح معویه اندر پیام
 ناکهان آورد طباطبائی
 جنس شیرین جنس ترش مو
 کاندرون چغمانده بوده بیضا
 هم زدهن فتنق انباشته
 کرد اسراف و گریزین بیضا
 زار زار و آه ناله میزد
 و ز کجا آه و ناله میزدی
 بودی حاضر بران صاحب دلی
 دست من گرفت و پیش خود
 بد سویتی از شیر اندران
 پس بگفتم که علی جز الرقیق
 وز چه کردی این همه پنهان تو
 هان مکن هرگز که باشد ان ضیاع

پس علی گوید معاذ این همه
 بل بنا و ایک کسر زا و لا و می
 باز اندازد در و از رو غنی
 پس بگفتم که تو بر همزی مگر
 گفت لا والله ندر و حرمته
 شاه را باید که باشد خون ضعیف
 تا که باید حال میکنی و کدا
 حال هر یک میکند در یافت
 در خور خود سیر میکرد و تلف
 یوسف پنهان سیری نمود
 که بخورد بی سیرگی در یافت
 چون شنیده این حکایت معویه
 من کجا و آن علی حیدر کجا
 هر چه دیدی از علی بهتر بود
 فضل و براب که توان انکار کرد
 کرم دارد معویه جنگ از علی
 صد هزاران جنکها باطل بیاد
 هر که باشد او مصاحب رسول
 مرد و انا راه انصاف و جزا
 تا که دیار بی راه انصاف بر
 ترک انصاف چرا نم است نزد
 ترک انصاف تعصبت دان عناد
 چه تعصب ترک قول راستی
 مسکی تغدیر و بکنجرتی
 نفس آماره بدارد این هنر

که بود این خطر بر من یک شمه
 میگشاید این سویت از دهن
 جرب سازد این سویت از منی
 پاکه دیدی حرمش اندر خنبر
 لے نباید شاه را زور غنی
 پس ز لیل و خوار هم عاجز نجف
 میکند از پنهان خیرات را
 حسب حال هر کجا آرد نمود
 جمله عالم از پنهان و هم سلف
 تا که باید حال هر میکنی مرد
 حال هر سیر و کسند به نیکو
 گفت و پرا حرم کجا زین نریه
 که برابر خاتک با آب صفا
 رد کردن مرورا منکر بود
 هست ملعون هر که او اینکار کرد
 لیک انصافش نکر ای اهل
 بهر انصافیکه دارد در نهاد
 که کند او ترک انصاف ای فضل
 که تواند کرد باطل مرورا
 مر توانی کرد هم ترک برت
 ترک او پس جورها بخشه بخلق
 هر که دارد عصمتی بر باد باد
 ترک انصاف ز بهر دوستی
 میشود خایب ز لطف و نعمتی
 که کند او ذنب و پیا شد مضر

شوخی و جرات مراد رانابگی
 کشت مردودیه ز بهر جراتی
 رد اماره ز بهر نفسی نیست
 خوردن ان بط و بعضه سهل بود
 کر کنی انصاف در عین گناه
 نفس توامه بدار و این خصال
 منبکند او زین و باشد نام
 زان بشد مقبول مرا فرید کار
 مجبور و سو کند او را ان خدا
 که خورد و سو کند بجز مقبول خود
 چون که دارد دیده انصاف را
 لطف در حق در انصاف شد
 کر بنویس راه انصاف و جرات
 راه انصاف در از بهت ای جوان
 در کنی تو ترک انصاف ز قوم
 میشود فاسد و میگردی خراب
 چون آمد این شیخ مر عصبی
 طعن کردن بوزنه که در مسجد خواب
 کرد و جواب دادن سگ که این در عصب است
 بود یک سگ که در آمد مسجدی
 وسط محراب بگروه بول را
 بوزنه که بود در خواب از آن
 این چه جاس بول باشد ای عزیز
 سجده محراب باید نه که بول
 مسجد حق است بهر سجده

میتوانم کرد شرح مر ترا
 کشت مردودیه ز بهر عصبی
 بل ز بهر عصب و غم جزای است
 کر شود انصاف از وی در نمود
 میشود تو پاک و مقبول آن
 که کند او لوم بر شر فعال
 این بود انصاف ای صاحب دم
 ذنب و عصبانش همه کشته تبار
 سوره لاقم دارد صدا
 یک بیار و نام دشمن را پیش
 زان به بیند جلگی الطاف را
 چون که فرود جبر در اجاف شد
 جمله عالم میشدی اندر تو
 مرد باید که بفهمد حال ان
 هم کنی بر فعل خود از ترک لوم
 نکته سربسته گویم هان بیاب
 قصه اش گویم ترا از رغبته
 مسجدی که بود یک سگ را که در محراب مسجد
 بول که گوید از و لاول را
 گفت تا که سگی کمره عیان
 تو نداری هیچ از عقل و نمیز
 جاس بول مزبله آمد و عول
 افرینش ز بهر مرد و ده

تو که با شر مرده بل بدتری
 گفت سگ که رست کوپه لبک تو
 بر چنین صورت که داری تو خرا
 نوم تو بهتر مکر از بول ما است
 خلقت خود را و نوم خود نگر
 این تعصب محض باشد مر ترا
 شرط انصاف نباشد این سخن
 هر که عیب خویش را دانا بود
 از تعصب جمله عالم شد خراب
 مریبش جز تعصب هیچ نیست
 هر که آمد بر تعصب شد ذلیل
 اهل اهو در تعصب دایم اند
 راه انصاف ندارند هیچ شان
 دین چه باشد بلکه جان و مال و دل

که شوی لایق بجای بهتری
 خلقت داری عجب خوب و نکو
 میکنی ما را ز لوم و هم عتاب
 تا چنین نوم ترا بر نفس سزا
 از چنین بول مرا پس در کده
 و زنگبر میکنی چون و چرا
 نیست این امر در ایست از رفتن
 حیف باشد که بد بگردم زند
 سر این را فهم کن شو کامیاب
 نکته سربسته را سر بیچ نیست
 رفت از وی سر بر هان و دلی
 خود بفسق و معصیت هم یام اند
 دین خود را میکنند از بیخ ان
 میکنند اهلک بهر آب و گل

بیان تعصب ان شیخ غیر که با بر خود در کشتی سوار شد و هر ده کسی در نماند او نیز
 در ان کشتی بودند بر ابر عداوت ایشان کشتی را باره کرد تا غرق شد و خود هم با بر غرق

ان شنید یک جوشخ از نمبر
 اتفاقا کشت در کشتی سوار
 هر ده کس هم نیز همراهش شدند
 گفت شیخ بهر شان را که شما
 گفت هر یک از بنی اذویم ما
 در میان شیخ و هم ارد کرام
 فرصتی بشمرد شیخ انی جعتی
 پس گرفته باره از ان
 گفت اینش چه کنی بابای من

در تعصب بود به مثل و نظیر
 این او همراه بهر بعضی کار
 در میان کشتی جالس بدند
 از کد ایی قوم کو کیندی ما
 برویم از بهر سیر و با غزا
 به عداوت دشمنی غایت تمام
 از خدا سر سار دید این فرستی
 نقب کشتی کرد از کردنی
 چه خیالی دار سر از کردنی

گفت خوابم پاره سازم مرورا
گفت شیخ که ندارم هیچ پاک
هم بباشند غرق هر ذره دشمنی
بهر غرق ما و تو چندین نفر
بهر قطع دشمنی اهلک خود
به چه باشد زین تعصب ای عزیز
این نداند که ز بعد موت ما
لعنت الله بر چنین حقد و کبر
هان بیای و از تعصب دور شو
دو طرف افراط و تفریط به بر
خود نمایی شد تعصب ای جوان
هر که آمد در غلوی ضلالت شد
علم ناقص بر تعصب آردت

بیان تعصب ماورا، النهری که جراتها علی را در خواب دیدی
همچون مردیکه دیده بد بخواب
گشت شاد و خرم و خندان آن
ماورا النهری بیلد و غضب
چون ندید که هر چهار اصحاب را
کیت آمد زین محبت ساده عقل
که نباشد خواب اندر اختیار
خواب هرگز غریب معنی نبود
خواب را اندر مراتب جلوهها
جلوهها بخشد در عالم مثال
خواب احمد مصطفی شش ماه را
چشم بخواهد و دل بدار بود

گفت اینش غرق خوابی تو مرا
که بیایم ما و تو هر دو هلاک
میروند یک بار از جان و تن
میسوند که غرق بنی باشد شرر
جایز رس دارد و بکند سر و جد
که کند باور و را عقل و تمیز
جیت نفع دفع دشمن با جفا
لعنت الله بر چنین شرک و کفر
بر صراط مستقیم راه رسد
سرا انصاف ننگ دارد گذر
مطهرش اضلال و اغواء بدان
وز تعصب فال او هر حال شد
عقلی قاصر سویه اینی مغرور
که علی با وی بدارد افتراب
گفت خواب خویشی را بر مردمان
که ندیدی چون به ترتیب و ادب
چون ندیدی هر یک اجاب را
که نداند هیچ از علم و فضل
روح دارد سر در و در پایدار
که بگردد اندرین جسم نمود
تو هر دانی که نانی و جلوهها
ابلهان دانند که وهم و خیال
معجزه بود است به کذب و مرا
و کز حق و مشغول او را کار بود

از تعصب کافران بر هضم زدند
محض بهر آن که احوان من اند
معجزه دیدند و خرق بشمار
عیب خود دانند ایشان از هنر
این تعصب که با ایشان جلوه کرد
بیان تعصب بنی اسرائیل که از من و سلوی
این تعصب مرستی اسرائیلی
من و سلوی را به پیش انداختند
من و سلوی کوه کوان حنط قوم
شوم و نجس اند طالب ادنی شد
محض بهر آنکه بی کشت زمین
چون زمین تبه قابل آن بنود
باز بهر علم آن قاتل نهان
گر برین دیدند خون کا دیگ
لیک ایشان بهر از مایش شد
اولین از عمر او کردند سوال
بعد از آن از حال و کیفیت از آن
رفته رفته کار تا اینجا رسید
پس گرفتند کار از چندین هزار
کیوست او مالیده اند بر مرده اش
نام قاتلی خویش را کرده بیان
ان هزاران متبلیغ بر باد شد
و از تعصب ماند در عالم فنان

خواب را هم یقظه را انکر شدند
بس چرا ایشان بمنی سبقت برند
سحرها بنداشتنند در اعتبار
عیب دیگر عیب دانند در نظر
اخرش سوس جهنم زود برد
بیان تعصب بنی اسرائیل که از من و سلوی
گشت ظاهر بهر آن صاحب دل
قوم و حنط از دل در خواستند
که بود طالب و را جز مرد شوم
زانکه دهقانان مزاج مریدند
یکه براید قوم و حنط خود ازین
لاجرم الزام بر موسی فرود
حق گوید کار گشتن در عبان
نیک دانستند تا تل بی شکنی
از سوال چند بر موسی زدند
بعد از آن از لون پرسیدند حال
احتیاجی کردی به اند از علم آن
که بهایش با هزاران در کشید
ذبح کردند مرورا دیدند خیار
به کمان بی الحال کشته زنده اش
خود برفته باز بردار الامان
حق را ایشان نیز هم ناشاد شد
ای مجبین عقلی که دار و در خزان

بندگشتن ثعلب به عویس و کزیدن عویس او را و طغنه کردن ثعلب
برو که چرا میگریزی و جواب دادن عویس که چرا بمن بندگشتی

کر تو خوابی باز از عصبت پختی
 بود ثعلب که بعوض بندگشت
 پس گزیده عوسج بر پای او
 لیک گفته هروراکه تو چرا
 در ملامت مثل این دیگر پختی
 عوسج گفت از تعصب دور شو
 این ملامت نفس خود باید کنی
 چون تعلق کردی از زشتی گان
 هر بکر دارد تعلق خود بمنم
 هر که آمد با من و پوست شد
 این سزای هر که مبدار دیگر
 میشود در دام می کرده خراب
 ثعلب مکاره باشد نفس تو
 اعتمادی میکند اسباب را
 بخورد از وی دغا خورد پس
 هان بیای و دور کنی قطع علا
 ورنه باشد لنگ افرای تو
 پس ملامت میکنی بر ذات خود
 قطع اسباب بگرد و روز حشر
 قطعت اسباب هم کو بد خدا
 قطع اسباب بر نیکو عمل
 هم سبب م سبب ایند برت
 لیک ان اسباب بد راه سوا
 تانازی بند اسباب حواس
 تانازی لنگ مر پایی خودی

نیک بشنو این حکایت راز منی
 تا که باید بر سر دیوار رفت
 که مر ثعلب نیت پروای او
 میگزیدی پای و اعضای مرا
 گفت آن ثعلب تمام از مکردن
 زین علامت بگذرو هم زدود
 که چرا تو اندرین ورطه شدی
 میکند از وی تعلق هم گمان
 زان شود اندر بلا و هم فتن
 از مطالب در گذشت و جفت شد
 صحبت و الفت بگوید بهر خبر
 میرود از وی کشایش فتح باب
 که شود بر پیش خصمان روبرو
 جست و جوید غرض ارباب
 میشود مایوس از کلی هوس
 تا بیای به هجو صبح انفاق
 بخورد حشر از وی وای تو
 میکنی اندوه از درجات خود
 میکند هر یک بدات از فعل
 میدهد از بهر اوروشنی جدا
 که نکرود تا نه نینی زو خلل
 می شمارند بهر نیک بر سر
 میزیرند نقص و میگرد تو
 که بیای به هجو عارف حق شناس
 که رسی بر باب حق و اجدی

که نذار بی حس طن بر خدا
 پس کن اندر رسن مد و راز
 قطع کن این رسنی اخر به پن
 غلط بر غلط بیفزاید نرا
 غیر غصه مر ترا زو سو و نیت
 پس از آن برید و هم جاندهید
 ما را ایتیم غیر غیظ بی الجمان
 لو علمتم حال غیظ لنتم
 حق آرد این همه امثالها
 تو ز بنداری که افسانه بود
 چون زباب و چون بعوض اندر مثل
 هر عبرت قصه می ادرم
 که نذار بی کوشش بر ما غیبت
 این بیایم هادی دکانی بود
 نیک بخشد عاشقانرا فتح باب
 زود بایستی در پیش پیری روی

هم بنایسته بهر عشق او خدا
 بروی سوی سما آس مبارز
 هیچ میرود ز تو از غیظ این
 غصه بر غصه بی آید ترا
 هیچ کار خود از تو بهبود نیت
 عضه های خویشی را هر برید
 ما وجد تم غیر ذکر نبی البیان
 ایته القوم المجادل انتم
 میکند تبیان این احوالها
 بلکه سر هر سر خانه بود
 عوسج ثعلب بدانی بی ظل
 راز آن حق را همه فاشی برم
 در بیایم هیچ شک و ریب
 بهر بیماری دل شایع بود
 سا لکا نرا زود بو هاند صواب
 وز و ساوس و ز خواطر بگذری

قصه در و بشر که با شیخ فرید دور یا به کشته در آمد شیخ اورا گفت که
 فرید فرید بگو و خود الله الله میگفت چون ان در گفت که جرمی
 الله الله نیز بگویم پاس او در دریا بلغزید و بیفتاد

با و کردیم قصه در ویش را
 نام سرا و به پید شیخ فرید
 دو شتر او تا خدا اندر مثل
 مرشد و سالک بخود هر شده
 اتفاقا نه بی کشته عیان
 شیخ به کشته در آمد نه در

که به بوده طالب برود خدا
 فرد بوده از زمان خود وجد
 هست مشهور و فاشی بی ظل
 بهر مقصد سیر رایج میزدند
 کشت ظاهر در میان راه شان
 گفت از سالک بیا همراه ما

یا فرید یا فرید را بخوان
 کر تو بگذاری سی قدم از راه راست
 میثوی هالک و میگردی فنا
 چون که در دریا مریدش شد و
 تا بیاید که چه گوید شیخ ما
 با خدا و با خدا درو شیخ
 بر سر هر کام میگوید اله
 خطره کرده آن مرید که جوین
 هر کس گوید جو شیخ مرورا
 هر که باشد مبداء هر کار را
 چون که گفته یا خدای و یا خدا
 شیخ گفتا که چه گفتی از خطا
 گفت بهر آنکه بشنیدم ترا
 اقتدای کرده ام با ذکر تو
 شیخ گفتا تو کجا و حق کو
 این تعصب هست از سویت عیان
 من که دارم رابطه بر ذات حق
 بوی جنیت بهر کسی شرط شد
 تا نباشد بوی جنیت عیان
 مصلحت باشد درین جنیتی
 بر رخ اول بود اسرار پر
 بر رخ ثالث بود در خدا
 بعد این باشد فنا فی الشیخ عا
 تا فنا فی الله حاصل میشود
 مطر حق است هر کاه بی

و مبداء اقدام بر بایم نهان
 بانگوبی با فرید بالنبات
 ریح بینی غایت در دو عینا
 کوشش سوی هر خود کرده نهان
 تا که آن بشنید گوید یا خدا
 بود محکم همچو دیوار بر شیخ
 پا بر رویی برود اندر پناه
 چون نگویم یا خدا یا بی فتن
 چون نگیرم یا داورا خود چرا
 چون نیارم نام آن ولد ار را
 تا که آن لغزید اندر آب با
 چون گذاشتی یا فریدای فنا
 میکنی از سوی الله التجا
 انبای کرده ام با فکر تو
 هینی چه نسبت مرزا با وی بگو
 هر که تا بینا بود اینی حال دان
 چون نگویم یا خدا سرب الفلق
 در نه در رویی هیچ اناری
 که ببا بد فیض حق را زوان
 بهر جنیت بدارند ریح
 بر ریح دیگر رسول به نظیر
 تا بیاید نور حق او را خدا
 پس فنا در رسول گشت باز
 و در سواش راه هستی برود
 نور حق است مرد عارف عالمی

هر یکی را در مراتب جلو هاست
 شرط انصاف نباشد کرد
 ابلهی باشد گذشتن رین مقام
 هوشش باشد کتر اگر شوی
 سرها باشد درون تبع پر
 تبع پیروی در طریقت فرضی دان
 تبع احمد سر مر بخشه جوین
 تبع او در ابتدا دانها
 منکران گویند که بعد وصال
 اهلانند که ندانند عاقبت
مثل و صیت کردن شیخ فرزندان خود در کبابی گیاه خوشبو ازین سوراخ بیرون
نیارید ایشان سروی یا فهمیده بیرون آوردند مار بزرگ بیرون آمد و هلاک کرد
 این مثل ماند همانند آن کسی
 چرها و روزن اندر زمین
 جگر روزن از گیاه بوسر خوش
 چون که آمد وقت آخر مرورا
 کینی گیاه بوسر خوش از روزن
 هر یک دیدند کین ابصاء ما
 چون که آمد موسم وقت بها
 پس بدالستند از علم و یقین
 آن گیاه بوسر خوش بیرون شدند
 پس بر آمد تا کشتن مار سیاه
 ساکنان یک یک را میگریزد
 کرد اینستند نفع آن گیاه
 عقل قاصر غیر طبیب او ندید

به مراتب هر چه میگیری خطا
 زین مراتب سوسر دیگر بگذری
 دور باید گشت زین سفر تمام
 بند من از جان و دلباشنوی
 تبع پیروی گشت بر من تا کز
 همچو تبع مصطفی ای نوجوان
 هست تبعش فرضی لازم ای عزیز
 هست واجب و ایما بر او لبیا
 نیست واجب تبع او بر کل حال
 عا فلانند همچو حیوان در صفت
 که پیوده در بیابان جندک
 بود و کرد و پیش مسکن آن چنین
 بد کرده آن عزیز رو خوش
 کرد ابصاء مراتب را
 که بنار پیش بیرون از هوش
 نیست غراز طیب بوسر نکها
 گشت تازه جمله عالم با بدار
 که نباشد این زمان حاجت برین
 و ز درون جرها انداختند
 کرد صاحب خانه را ویران بناه
 سرو طلق جمله شانرا مرید
 بهر دفع مار که گشتند بناه
 نفع دیگر جمله را یکسو کشید

عقل فامر ملحدان عجبین
 غیر نفع وصل را ایشان هم
 چون که وصل حق را دریافتند
 این ندانستند کین صوم و صلوه
 که بکردی مصطفی و ایم و را
 حاجت وصل و رایے مانده بود
 چنانکه اسرار را بر ما تکلفت
 سرهای شرع او را تا کجا
 بحر باشد بی کناره ای جوان
 سر شرع خود بدانند بی ظل
 که بیایم تو فقم از سوی او
 او بنا این راز را در یافتند
 بهر رازس و را قربان شوند
 انبیاها بهر تبش آرزو
 هر یکی را دست بر سوی خدا
 لبک این عز و شرف جز عیسی
 دعوت عیسی برد شد شجاعت
 بنع احمد داده مراد را شرف
 دین احمد را بکرده اختیار
 غیر عیسی کسبت و اند این هنر
 بس کین زین گفت که در دل پذیر
 سوی سفر ششمی رایے بگیر

نفع شرع را بینند جز همین
 که به بینند یک او ان و یک ستم
 شرع را از دست خود انداختند
 که بود بی نفع او از یک جهان
 با کمال وجد و جهد و هم عنای
 دست خود را زین هوا فاشانده بود
 بلکه سر اکثر بر از سر نهفت
 میتوانم کرد شرح مرد را
 من چه دانم شرح مرا سران
 من نباشم جز که موهوم مثل
 میتوانم کرد شرح موهوم
 بنع احمد موهوم انکا شدند
 بهر هر نکت سر و جان دهند
 زین جهان بردند هم حسرت نکو
 کای خدا یا بنع احمد کن عطا
 کس ندیده زین مبانها یکی
 یافت او از بنع احمد فتح باب
 دین خود بگذاشت بکسوی طرف
 تا بگشته از الوالفضل الحیار
 غیر عیسی کسبت و اند این هنر
 بس کین زین گفت که در دل پذیر
 سوی سفر ششمی رایے بگیر

بسم الله الرحمن الرحيم

فیض عارف بهر سفر ششبی
 هست این دفتر مکمل ماسلف
 چونکه سنت شد مکمل فرض را
 هر چه باشد بعد انار عمل
 هر یکی شش دفتر اسرار را
 عشق باعث گشت نبر این جمله کل
 بیخ شش در کار عشق اولست
 هر رسوم عشق که گویم کمال
 عشق دارد تازگی در لیم جدید
 کی پذیرد عشق هرگز کهنگی
 جمله ذرات عالم بند عشق
 بند عشق بهتر از بند دگر
 بند هر چیزی پذیرد اختتام
 بند رزقی میزود از بعد موت
 چونکه موت عاشقان باشد محال
 عشق دارد نسبی با ذات حق
 که نبود این رابطه با ذات او
 مات کردم عشق اندر بازی
 چون نباشم راضی بهر قضا
 این رضا بهر قضا باشد مراد

هر قضا را سبب باشد عیان
 بترمک چونکه آید بر ذوات
 بتر عشق چونکه آید بر جگر
 این کمال نیز از مجنون برس
 صد هزار آن همچو مجنون ذر رس
 چونکه دارد محض استغناء او
 این نه ان باشد که من گویم از ان
 مصطفی گوید حقیقت آشکار
 که عباد من شما کرا امید
 هر کس که آید ایت میکنم
 باز هر کس از شما یان کرمنه آید
 که بخواهد ز من نوب و طعام
 هر یکی و احد شما اندر ذنوب
 من همیشه پوشش آن میکنم
 که شما یان جلگی اتقی شوید
 در شما یان جلگی اجر شوید
 که شما یان هر یکی از عا لیه
 کرد ایند و بگوئید ز من
 که نکود دانستفاص ملک ما
 بل نباشد جز که همچون سوزنی
 سوزنی بخاره چه دارد قدر
 نسبت ذات خودی چون کرد
 می باشد بحر و مایان قطره
 قطره آم بحر حق باطل شود
 بحر و سوزن هم مثل از بهر عام

جز قضا عشق کاید ناکسان
 تلخ باشد میکند قطع حیات
 طعمه دارد مثل شهید و یا شکر
 که نکشته دفع از دزه و ترس
 ز جفا خوردند از شیر غمش
 کی بود هرگز ازین پروا او
 من کجا و شرح استغناء آن
 که هر کس بید خدا افرید کار
 پس بد ایت راز من خواهد گشت
 اوست یابند ازین راه اتم
 همچنین جمله همه عریان تنه
 میرانم هر دو سار بر تمام
 مبتلا روز و شب بهر عیوب
 و آن عیوب نامها بر میدرم
 از دیاد ملک مارا کی گنید
 نقص اندر ملک مارا کی دهید
 بهر کار خویش شرح در هر دی
 پس اجابت میکنم در یک سخن
 از جنس حاجت روانی بر شما
 کی شود در بحر زوی روزنی
 که کند او نقص بحر و مایان
 ملک عالم در خویش سوزن شود
 حی چون باغ و مایان سدره
 پس فناء جلگی حاصل شود
 درین باشد او سوزن مقام

هر چه بوده در ازل اکنون همان
ذات او را بنی تغییر زوال
از وجود این عالم و هم از عدم
ذات او را مثل آینه بدان
هر صورت که شد مقابل آینه
بر آینه بر حال مانند ای جوان
یا که باشد همچو شمس آلا اله
هر یکی بر حسب صورت خویش
مان بشو همیاری تا بنی نبور
مگذری از ظل و سایه ای فلان
که تو خواهی کنش حال اتحاد

باز باشد در ابد بر وضع آن
گر چه آید در ظهور مال مال
بر سر ذراتش نیاید چشم
که پذیرد از صورت تغییر آن
حس حال خویش باشد کاینه
کردانی این عظم دیگر محال
سایه هر چیز را بکند آگاه
سایه کرد بی تابانی بی فتن
ذات هر چیزی که باشد بی طور
احکام اصل بنی در عیان
یا دکن تو حال آن زن به عناد

*قصه وصیت کردن مردی وقت وفات که امر تکفین و تجنیزه جواد این زن باشد
هر چه داند بکند و دست کردن زن قبر مرد و وسیع و در از جنازه هر ساعت خود میدید
و هر عضو که از آن مرد اما سیده کنی از آن زن نیز اما سیده کنی بعد از آن چون مرد فراتر*

بود یک زن عاشقه بر شوهرش
شوهرش را نیز با او محبتی
در میان هر دو زن عشق کمال
اتفاقا گشت شوهر را مرض
پس وصیت کرد مراقب ام خود
هر چه خواهد این زن از دفن و کفن
ایچه داند در حال و خویش
چونکه آن شوهر از این عالم گذشت
پس طویل و بس عریض و بس دراز
پس جنازه جلگه در وی سپرد
راه آمدند میان قبر او

دایما در فکر و صل و در برش
میکشید به او بس محبتی
عشق او را تا کجا گویم محال
چونکه وقت اخرا تده آلفرض
که امر تکفینم بر این زن کرده شد
پس بشارت نیست زو هرگز سخن
میکند آن وضع دفن را بر پیش
قز اندر خانه کرد آن شیر مست
که در آید بی تکلف آن جنازه
تخت و تفرش و هم ثواب نیز برد
نیز کرده آن عاشق نکو و ا

هر زمان میرفت و ویرا خود بید
هر کعبه یک عضو اما سیده گشت
هر مرآتیکه باشد از قبر آن
رفته رفته چونک آن مرد تمام
مضمحل گشت آن زنی هم مثل او
خون دریم و لحم و عظم آن
اتحاد حال باید مثل این
این بود تو حید کمالی سپر
سکر عشق کر به بودی بر زنی
چونکه حال او ز سکر در گذشت
خام مرد صاحب تمکین را
اهل تمکین خود ز سکر فکشت
دایما در بحر توحیدی بچویش
ماضی و حال و مستقبل همه
هر چه باشد جمله ذرات وجود
روی ظاهر هر یک حال بود
جوش در قفس هم غنایم غنا
ضحک و خنده نیز هم کریم کا
اهل تلوی هم در راه او
گاه در اند حال را کامر بجا
گاه خندد گاه گریزند و العجب
گاه همچون جبین میگویند کلام
یک نمط یک حالت ایشان کجا
عشق در هر حال خولت ای عزیز

باز آمد بر سر خانه د و بد
عضوان زن نیز هم ساکت
یک فتور و یک کجی آمد بر آن
مضمحل گشته درون قبر نام
هم ظهور و هم بطون و سفاد
سدر برابر جسم آن زشت تنی
تابه بنی ستر توحید یقین
این منیره گشت از سکر و شرر
همراهی شوهر بر رفتی بی فتن
ستر توحید و را بار از گشت
این مثل با شدند آن تلویج
قول و فعل او بروی از لاف گشت
میشوند ساکن بی آرزند خروش
نیت تغیری بر ایشان یکشه
ان همه از بهر ایشان شد نمود
فی الحقیقه محض ابدالی بود
فقر و فاقه هم توکل هم غنا
جلگه آمد مرا و راهم سوا
سکر با دارند زو چیزی مگو
گاه لاف قول بزنند که عطا
گاه دارند از غم و گاه هر طرف
گاه چون املاک میرانند سلیم
هر چه آید بهر ایشان شد فجا
حال تلویج حالت تمکین و چه چیز

آس برک شغیر پیش مجید یعنی که آیت ابیات نازی در سر و در بون و این سینه بیکر تو

معبد برو و خواند آن در قریب جان دلدار کزید چون مجنون در باران شد
معبد او را از طعام و بنیز تشنگین دارد و عقبتن حال او بر کسید

قصه عشق تو گویم شنو
گفت معبد که مفتح بود او
آن براهک که از و جعفر و زید
که به بودم روز کی در منزل
دق کرده باب و دستوری خودت
بود شب و نیک صورت بد تو
سقم بیماری بر هر شس به بود
گفت جان که متنم متناق تو
باز گویم که تو داری رغبت
گفتم او را که بگوئی چیست آن
سبب دینا آورد ه برون
که بگیری تو بکن آنرا قبول
هم بگفته که دو بیت از عرب
من بخوام که و را در لحن گو
گفتم که بگو آن بیتها
آن دو بیت که ترا مقبول او
که تو گوش چشم ما کردی هم
بر خدا گویم قسم کز اشک ما
من نباشم زایل هرگز از آن
که به سازند درج ما را در کهن
چون شنیدم جلگی ابیات را
گشت برهوش بروعات فرود
چون که آمد باز برهوش خوری

قصه دیرینه گویم نیک و نوب
هم ملازم بر بر آنک بدنگو
خوش و زیری مرغلایق دستک
ناگهان اند جوانی در بر م
گفتم او را کی بیای مرد را
لیک آنرا محبت هضم رو
گو بیانا زک بدح جانش رنود
درد ما شوزام تر با تو
من همی خواهم ز تو یک حاجت
شاید آن باشد که بآبی ام زان
بس نهاده شس من از زره جوان
بزرع و هم بار و اح رسول
گفتمی یک شعر نیکو بوالعجب
بشنوم آنرا و باشم خوش نگو
خواند ناگهان جوان دل سرا
من همی شنو ای نیک خو
هم ضیانت کردی من اندر تنم
سینت نم سوز حرق نار را
تا بشنم روی ما را بطلان
می شوند حاجب بر روی هم بین
در سر و دوحس در دادم و را
ظن کردم که زبان خود را بود
گفت ما را که ای رفیق ما جری

باز خوان ابیات را اندر کرد
گفتم که همی رسم ز تو
گفت الله من کجا و موت کو
من کجا یا بم فلاح اس حیات
چون نضرع کرد هتم زاری تا
نال زد آن مرد فوق از ماسبق
باز آمد چونکه بر هوشش آن جوان
هم بگفتم که خواهی من ا ملک
تو بگیری جمله دینار و بر و
بس بگفتا که ندار م احتیاج
سبب دینار با سبب که
هم بگفتا که ای بگوئی ای فلاح
چونکه کرده آنهم ابیات
گفت او را که خواهی کس در این
گفت با من که بگو آن شرطها
گفتم اول که بیایی پیش من
دویمی آنکه نبوشی تو بنید
سیومی آنکه ز قصه خود نما
شناید آنکه که نیاسمدم روا
گفت که کردم بزیر این جمله را
بس طعام آورده ام از بهر او
شور باد دیگر آن با اندر غنا
گفت ما را که بخوانی شعر من
چون غنا شعرا و کردم بزود
چونکه شرب اینده تسکین کند

تا که ایتم سوی بالا هم فرود
که روی تو زود از جان از و
من همی باشم خود اسقی از و
چونکه دارم بس قساوه از بهت
باز خواندم در سر و د آن بیتها
تیرا هوش در دل من کرد عشق
رد کردم جمله دینار شس بدان
حاجت کردم رو البس حب پاک
بر مکانی که بخوای باز شو
من علاج خواهم برای مزاج
داد ما را جمله ششمد طل ز
آن آبتا هزارا باز خوان
چون نمیرم باز در سعادت
تا که شش شرط کنی با ما قرین
تا بدانم چیست اصلاح و را
وز طعام من خوری بی مکر و
تا که با بی راحت و تسکین سخید
زود گوئی آنچه حالت مر ترا
فتح یابی هم طفر عز و رجا
لیک دینار همه گیری ز ما
هم سبب نیز نوشتاندم مرو
هوت نیکو دادم بهر و را
کین وفا وعده بکشد بی فتح
دیدم او را که بد و نسکین بود
حسوزی قلب را ز و دی بر

لنگ بود از حارسه جاہل لیب
 کشت واقف از درون غم غیبی
 ہم فدایم کرد جان خویشم
 میکنم از بهر تو حاجت روا
 سال از زانی با شد زینها
 هر یکی مرد و زنی آیند عقیق
 زینب و زینت جمله از آری دهند
 کشفناسی دلربا خود در آن
 رفته رفته تا بخانه پس باز شو
 میتوانی کشت تو و اصل به آن
 زود آرم زیر بار و هم سرت
 کشت جمعیت مرا یک کوبه حال
 تا که باشد ز و مرا یک فتح باب
 هم عقیق نیز بر سیلاب را
 پس سیلاب د ویدند از جفلا
 هوسری آن مرد مال کستم نزد
 دید دل از غیر او برداشتم
 کین بود مشمول الطاف قبول
 بشنوبیدی بیتی تازی ز ما
 من بگویم هر چه شد طرفه عجب
 جرح کردی ریش کردی بر شتم
 عیب باشد که بیایم ز و شفا
 رو بسوی قوم خود کرده هم
 در زبان تازی از دل خسی
 صبر باید هم مرا و هم ترا

کشت هر یک از حیاهم است
 بعد مدت آمده بر مته زنی
 کشت ضامن بهر سعی کار من
 گفت سازم بهر عشق تو دوا
 هم بگفته که این بود موسم بهار
 هم با شد قد سیلاب عقیق
 هر یکی بهر تماشای روند
 تو بیانی هم برون در آن مکان
 در پی آثار و اقدامش نشو
 چون شناسی هنر لیس ای جوان
 من بسازم و صلقتو با دلیرت
 چون شنیدم این سخن زان بریزل
 منظر کستم بر ارسیل است
 چونکه دیدم وقت موسم آب را
 هر یکی مرد و زنی کشتند برون
 من برفتم نیز با اخوان خود
 چونکه دیدم مرد را بشناختم
 پس اشارت کرد می سوی رسول
 هم بگفتم قوم خود را که شما
 خوش بگفتم آنکه گوید از عرب
 که زوی تو تیر زخم برد لم
 منجلد این تیر اندر جراح ما
 چون شنیده این سخن را دلبر
 گفت چه احص بگوید آنکس
 که بود مانند این حال مرا

چونکه باشد این نیند اندر شراب
 آب ظاهر سرد ناری میکند
 همچین بگفتند قلب را
 معده چون یا بد قزاعی از طعام
 چونکه خورد از طعام و شراب
 پس بگفتم که حکایت خویش را
 بیان کردی آن سخن از حال خود که روزی از یکدیگر از میان جماعه
 چشم نه تا و افتاد عاشقی شدیم بعد از آن زن غایب شد بعد از مدت
 مگر زنی نماند و کفایت در برای او نشاء بهما نشاء بهار ز زبان مرا نماند
 تو شراب کنی ما بتو بیاورم خود نمیشای آمدند ما یک بیت خواندیم عمو زان نمود
 گفت که اهل مدینه بودی **جواب** امن و عیش بود ما را دلیرت
 بر قضا و حاجت کستم روان
 بود جاری هم عقیق از سیلاب
 اتفاقاً یک جماعه از زنان
 و آن جماعه آن زنان یک نیا
 چون فتاده امس بالا آف
 مست کستم از چنین زیباوری
 دیر کردم تا که کردند دیر شان
 قلب من کشته جرح و با میای
 روز فردا باز رفتم در عقیق
 در میان سو قها و کوهها
 لیک آثار از و نا یافتم
 من ندانم که فرو بردن زین
 پس مرض هم لاعزی در گیر شد
 شد تا سف و ادربخ از حال ما
 پس رقیق سائل و یار در جواب
 آن حرارت ناری از تن برد
 میکشد او حر سوزم و را
 میشود شوق قلب بر تمام
 میشود تسکین از راه خراب
 کل جلد ز و دکو بی تو مرا
 هر سه مع بود پس هر جوان
 هر یکی سولش و دیدی بر شتاب
 می دویدند سوی او را نیزشان
 بود حاجت آن هم شریعتی
 صبر هوشش معر بد آلاء او
 عقل و چشم جمله برد آن بهتر
 چونکه رفته اند هر یکی از آن مکان
 بی دوا و بی شفاء طرفه حال
 شاید آن بینم و را با شتم عقیق
 پس بچسب کز می زان در بار
 هیچ سر راه ز و نشا صم
 یا که بود محض خواب عیب
 عشق آن لیسم بری جانگیر شد
 ذل بیماری بده از فاک ما

شاید آن باشد که یایم من فرج
چون شنیدم این جواب زان
که مباد عشق من کرد و ظهور
لی تعجب کرده ام که بوالعجب
از میان جمله جوع مخصوص دید
نیست معلوم که کوی پد این خیر
گر کند زیر زمین پنهان او
دل بیاید کار دل که شود
راه دل هم سوء راه لارود
لطف باشد محض از سو راه

کلیت که از وی بر بیفتد
که آن عشق در آن فرج است

دور کرد دایم سقام هم
باز ماندم از کلتم و هم فنی
میشوم رسوا و یایم ز و غرور
از کجا دانست عشقم را زرب
بی یایم و بی کلام چون کشید
در میان راز باشد راه بر
خوشن بیاید معشوق در آن او
هر کبی که حب او ناکه شود
تیز از برق و بادی می چربد
که کند او جان و دل را در پناه

**تمه قصه چون که آن زن حال معشوقه مراد ریافت در میان
من و او الفت پیدا کرد لیک مردم قبیله سرزنش کردند پس چنانچه
نامیدم بر پدر خود گفته ام که خطبه بکنم برای این زن اینان قبول نکردند و ای
قصه را معبد بر جعفر وزیر گفت و او با بکاه گفته پیدا در اطلبیده و خواه خواه عقد بست**

پس بگوید آن جوان که جو ما
خلق جمله مقرر و کشند زان
د لبرم هم نیز جایی خود برقت
چونکه او بشناخت مرما و ای او
در میان ما و او الفت بداد
کرد آغاز حدیث خود ز من
از و صولت کشت معراج مرا
چون حدیثم بد طولیل و هم دراز
هر یکی او را ملامت کوشند
ز جر کرده هم بد را و اعیان
اتش عشق بمن زاید شده

سند کشتم از کلام و از جفا
هر یکی رفته اند یک سو و مگان
در پی او را رسول من بخت
دست من گیر آن بشد بر جا او
راه حب و هم تلافی را کشاد
هم بیان حب عشق خویشان
گو میا جنت بدیدم در لقا
کشش واقف اهل او از سر راز
سرزنشها و عقوبت نازدند
در بدر کردند ما را زان مکان
حب اصلی بر من غایب شده

جهد کردم در وصالش بعد زان
حالت منکر بمن کشته عجب
بعد وصل فرقت مشکل بود
زقت اول بود اصلی عدم
زقت دویمی عدم عارض بود
هر که او یابد و جودی از خود
مشکل باشد فنا بعد از وجود
باز کوی پد آن جوان ذی حفا
گفتم از و الد ز حال خویش
هم طلب کردم نکاح خود ز رو
جمع کرده و الدم احوال ما
پس قبیله آن زنی گفته که لا
کری بکردی خطبه آغازی بر و
چونکه گشته او کنون رسوا عام
بعد شهرت رسوای من مشکل تر است
نفس هر یک کی پذیرد این سخن
عار و غیرت کی بخو اهد اینچنین
پس بگفته زان زمان ما را ایما
این همه بسد بیان حال ما
هر که بکند بر جناب امداد ما
چون شنیده این حکایت ممبک
چند روزی بخشش تو با نظر رفیق
فکر این کار و مهمی بر من است
پس رفت معبد پیش امیر
خواند ابیات جوان اندر غنا

لی نکشتم هرگز ی قادران
کوشش و هوش منبهر فتنه
نیک دانند هر که اهل دل بود
از عدم اصلی نیایی تو الم
مرو جود واهی فارض بود
کی تواند بعد معد و می سدی
آن فناء کویا هرگز نبود
طاقت صبری غما نده چون مرا
هر چه بود از تجر او را خود بهج
شاید آن باشد که بینم روی او
خطبه کردندش ز بهر آن ما
چون نکردی خطبه او اولی
چون نکردم تم مشر ز دل اذعان او
چسیت لایق پس نکاح آن ایام
کی کند این کار ز اکو ما هر است
تا نداندر از عشق و هم فتن
تا نفهمد سر حوج و هم یقین
حالت سوزی بیاید بی قیاس
آه و ناله سندنش و حال ما
میشود او را فلاح و هم نجای
گفت و سرا که بزرگ ماجدی
هم هر است بستم و کردم بنه شفیق
و آن یقینم تی که محض ظن است
که به بوده نام او جعفر وزیر
بفرقه لح و نیک صوت و خویش

پس طلب کرده برو جعفر و گفت
گفت معبد که وزیر پرهنر
گفت جعفر که بگوی چیست آن
گفت جعفر که در آن حاضر کنید
چونکه آوردند او را پیش رو
چون شنیده ذکر او را کل و نام
گفت و اجب این مہی بر مینے
میکنم من با تو تزوج و و را
چون شنیده آن جوان میواد
پس رفته جعفر سوی رشید
گفت آن ماریون رشید که بار
هر کسی رفتند سوی امام
گفت معبد را بگوی در غنا
خواند معبد آن دو بیت در غنا
هم طلب کرده برو کرده نثار
پس فرستاد آن امام یک عمل
که بیارد دختر و هم و الدش
چون پیشش آمدند آن مہر کی
خطبه خواند او را بہر او
حکم سلطان را نکردند چون
داد سلطان مرد و در نثار
هم بہ ہر معبد ایشان کرد
جعفر ہم نیز ہر یک را بداد
تا نازی خوش را رسوا دعام
تا کہ بر معبد ناز ایشان را

چو عجب شعور و نیکو در سفت
دارد این ابیات قصہ طوفان
پس بگفته معبد کلی از آن
آنچه از پیش ما را آورید
باز کرد اشید ذکر را زان
گفت جعفر کہ جوان نیک نام
جمع خاطر خوش کن زان پیش
مدہم البتہ آن زن مر ترا
گشت جمع خاطر بداد او
گفت از وی آن حکایت مینے
آن معنی و آن جوان نوبہا
قصہ ہا جملہ را گفتند تمام
آنکہ شنیدی از حق تو شوہا
کرد تخم امام آن جملہ را
ارمغان و تحفہ ہا بہ شمار
سوی حکام مدینہ ذی القبول
ہم قبیلہ دیگری ہرورش
سازگشتہ آن جوان بنگی
حکم فذ واجب کردہ برو
زیر عقد او بدادند از و داد
بر جہاز و نفقہ اش بسیار
تحفہ ہا و ارمغان دینار زر
حسب حال از راہ و داد
کی بیانی تو بمعشوق التمام
کی بہ بینی راہ وصل این کار را

خرج مال و جان خرابی شد دلیل
تا نگوید آن معنی بر و تیر
کی بیانی وصل معشوق خود
تا نباشد این مراتب در میان
ہر یکی زینہا مراتب در نظر
کہ چہ جز بہ یار باشد یار من
بمع وصل غیر از انساب نیست
چست آن معبد معنی کہ بدہ
ہر عمل ہر شغل کی کفایت و را
برفتار و نیستی تا دیکر
برد و پیرا بر وزیر رشت باز
راست باشد این بقا بود از
میرد آخر وزیری ہر شاہ
شاہ باشد آنکہ سلطان بقا
کہ نباشد این طریقہ کارشان
حق باشد باقی ابد الابد
سکر و سوزشان ہمہ از زل
سکر باشد موجب استغلاط
نہ سکر باشد محض از بہر فرح
تا کہ باشد سکر تکلیفش نبود
در تلاقی لذت ابرد کر
کفر و ایمان ہر دو در سکر سوا
انبیاء را ہست تکلیف تمام
محو و ہشیاری با ایشان در
ہر عمل کز روی ظاہر میکنند

بہر آن عاشق کہ باشد او علیل
ہم نکوید آن وزیر بر امیر
کی توانی لایق حسن بیک
کی رسید بر وصل یار بی کمان
ستر ما دارند و راز خنیر
لیک اسبابش بشد کار
ہیج کار غیر فتح باب نیست
سوز ما معشوق را پر دہ زہ
میرساندہ سور و فوج خوش
بر فراغ عقل او تہذیب کرد
تا کہ یابد از لقا دلنواز
زیح بقا یابد و واخر عطا
از بقا و از لقا یابی پناہ
این طریقہ انبیاء و اولیاء
میرند از جملگی عالم امناح
چون بد از نذرشان فدا ہم عناد
راہ تسلیم برو افضل بود
سکر باشد باعث اظہار
چون کہ رفتہ سکر آمد التلاق
تا کہ باشد سکر تصدیقش نبود
در فراخی تعین بد کفر کرد
چون بیانش این رولہ انبیاء
چون باشند دایما ہم چون عوام
قلب آنها سکر در ریبی زبان
انتظام دین باہر میکنند

آنچه دارد او تعلق از دلی
 امتنا از این منط تکلیف نیست
 روی ظاهر همچو دیگر از اناس
 همچو عامه میشوند اندر مزاج
 همچو سایر خلق در اکل طعام
 کافران از بهر این گویند فاش
 چگونه میشوند بهتر ز ما
 کور باشندشان ز راه باطنی
 دیدن بادشا هراده مهر بر اسم نام صورت بکن زنی در کاغذ و روغن
 و عیاشی شدن بر او معلوم کردن او که نقاشی این صورت نام
 در بغداد است و رفتن او او بخج

باز گویم حال عشق را بیای
 قصه سلطان مهروا بن او
 مختصر گویم از آن قصه در از
 بود این شاه مهرد و اجمال
 حسن اور اعزیزت شمس و قمر
 بود بر اسم نام آن نیکو سیر
 غریبه او می آمد بروح
 اتفاقا هر جقه شد سواری
 که دفاتر هم کتب اسفاری
 در میانش صورت یک دختری
 چونکه دید آن صورتی همچو شده
 پس خرید آنرا و پیش خود نهاد
 خوردن و پوشیدنی از وی رفت
 شب و روزی در بکار و هم جفا
 صورت نقش که چون ظل او است

سخت باشد محض کار شکلی
 عزیز ظاهر بهر شان خوف نیست
 حالشان را بر عوارم کس قیاس
 نیست ایشان را تمیز و احتیاج
 هم لباس قویم شراب و هم کلام
 که باشند مثل ما اندر معاکه
 بلکه باشند مثل ما و هم شما
 چونکه دارند کبریا و هم منی
 نیک بنوا آنچه میگویم عیان
 بر تو گویم طرفه حال و شکوه
 تا کردی تو ملول ای راست باز
 غایت نیکو جوید در در کمال
 بلکه بود از جهلی خیر البشر
 حسن حق بود شاهان سپهر
 بهرام شاه می بود اندرون
 در میان راه دید آن پسر
 میفروشدم در بازار ما
 لطیف و لعین ذیبا و ک
 بهر لطف و حسن او مفتوح شده
 عقل و هوشش رفت کلی بعنا
 خواب و راحت نیز از وی خود گشت
 بهر خوف و الدین در خفا
 به خوبی حسن صورت مثل او است

فل هر شب بیانش خوشدل
 جمله عالم ظل باشد مر خدا
 ای خوش احوال کس ظل گذشت
 الغرض چون عشق او غالب شده
 در جمع آینه آمد باز او
 هر که را این صورت احسن بود
 گفت بایع که ندانم هر که را
 آن الوالقاسم که در بغداد است
 عزیمت کردم شد بعد از او
 چونکه آمد ظلمت شب در گرفت
 خیل بهتر از آن فراس بدر
 بر گرفت و شد میافزاید او را
 چونکه وقت صبح آمد در پدید
 زان میانه یک کس شد هرگز
 رفته رفته چونکه شد بغداد را
 پانصد دینار هم اسب خوده
 ملاقات کردن در بغداد الوالقاسم نقاش را و گفتی او را دختر عم من بوده است
 من خطبه با و کردم مرا قبول کرد و مرا از بصره بیرون کرد و مرا قبول نمود که در بصره مرا بکشد
 چون گرفته مال را برد و خوش خود
 در تحسین کشت بهر مسکنش
 اتفاقا که قضا شد بر قضا
 هر یکی بستن ز پیای تو حریر
 دو میاتش بود یک مرد حسن
 کرد او غلام چون اقرار
 کرد این کس چون بدان مرد السلام

بر کمال و حسن و قبح آن اصیل
 ز آن بسویس بهر ما باشد
 بهر اصل خویش را و راه بست
 حجت وصل دختریم جالب شده
 گفت از بایع لمن هذا // بگو
 هر که را این نفسکی را هزن بود
 لیک الوالقاسم بود صایع و را
 در محله کرج آن سکنی مروست
 آه و ناله کرد دهم فریاد را
 راه بغداد آن جوانی بر گرفت
 هم جوهر هم ذهب زان بیشتر
 در تصور صورت آن ماه را
 یک جماعه قافلہ دیکر رسید
 سرعت سیری بگردان دلبر
 فرحت و شادی و راکشیا
 داد آن که در آن راه رسید
 تا که در یابد از آن ذیبا نش
 که به بوده عشرت من خوشنضا
 بد مذہب و از ذهب بود که
 خوش لباس و خوش غنچه بود
 هر یکی واحد در و اسرار
 هم طلب کرد از سکونت از آن عام

مرحبا گفته و را آن مرد باک
 مجری نیکو و را خالی بداد
 و ز حقیقت حال برترید از
 هم ورق هم صورتی او را نمود
 گفت آن مرد که بوالقاسم منم
 صورتی ست جمیله هست آن
 نیست درد از دینی چون من او
 لیک باشد معرض از سو در حال
 من و او بودیم اندر بصره
 عم من کرد پذیرفت و قبول
 بک او بنوشت ما را که فلان
 پس روی سوزود از بصره بدر
 پس جوانگزود از بصره شدم
 لیک دارم نار از عشق از و
 صورت او را از ان انکاشتم
 که بیفتد شاید آن دست
 غیرت او را بر بادی دهد
 عهد گیرم از تو کربانی و را
 چون شنید این ماجرا ایلمی
 عقل و هوشش او بر فتنه زین کلام
 گفت بوالقاسم که چون فکر کنی
 چونکه بیند روی تو عاشق شود
 خود کند تسلیم خود را هر تو
 او بخواد هیچ جز صورت حسن
 لیک عهدی داده مرا از آتش
 عهد کرده چونکه ابراهیم از و

در تو اضع او بکشته خاک خاک
 بر ضیافت ضیف هم کردن نهاد
 او تمامی ماجرا را گفت باز
 که بگو نقاش این صورت که بود
 من بکردم نقش این صورت الم
 که بود او دختر عم یقین
 ملک بی باشد که هم نکل او
 باز میپدارد جس خود کمال
 خطبه بگراوی حظه بصره
 لیک انکارم نکرد ه آن فضول
 که تو خواهی زندگی خود را بجا
 ورنه ریزم خون تو کرد در هر
 گوشه عزبت با بجا یافتم
 حلقه دارم بر وصل او
 نقش او بر عالی برد ختم
 میشود عاشق و را از دل
 عز و شوکت نیز از یاری دهد
 مینمائی روی او با زنی مرا
 در تفکر گشت بکساعت آبی
 که چه سازم فکر و تدبیرش تمام
 زود باشد مر ترا ز و عهدی
 بر جمال و حسن تو شایق شود
 میشود حیوان اندر مهر تو
 بار صالح نیز پاکیزه بدن
 من میخواهم جز این اهدایش
 گشت بوالقاسم در سینه اندکی جو

فکر سیر بصره را کرده شیدا
 هم فراسش فهم طعام و مایه
 پس بگفت او را که شو در روی
 پس بر ابراهیم کرد ویرا چون و در
رسیدن ابراهیم در بصره و منزل گرفتن پیش خانی و دلالت کردن
خانی بر خیاط و خیاط بر بستایی که او تا منزل یار
خواهد رساند و خواب نمود
 چونکه آن گشته به بصره در رسید
 گشت از مله صیان ویرا و داد
 خود برفت از خانی دکان گرفت
 داد خالی را بای دینارها
 هم به پیر زوجه اش حمله بداد
 هم سرود و جمله آلات او
 کریم کرده آن برایم زار زار
 گفت خالی مرورا کریم هر چه
 گشت سخج که میخواهد ترا
 آن بر ابراهیم قصه خود کل گفت
 گفت خانی که معاذ الله از و
 کریم بگری نام او ملک شوی
 گفت ابراهیم که جان خود دهم
 در تمام لیل او چیران بده
 روز فردا گفت آن خانی و را
 هست خیاطی که دوز و نوبتش
 شاید آن باشد که بگنند فکر تو
 چون رسید به پیش خیاط بیدید

هم جهاز و چند ملاحان خیار
 کرده جمله در جهاز سس عاید
 چونکه کردم جمله اسباب
 خود درون گشته آمد بی خداع
 خورمی و شادی ویرا بیدید
 بکصد دینار نشان انعام داد
 حجه و نیکو مذهب زان گرفت
 هم به هر جشن کرد ایشانها
 در میان او و خالی شد و داد
 در میان آمد به پیش آن نیکو
 ناله کرد و هم بگشته بی قرار
 کریم کردی کیمت از تو خیر به
 میکر برد از تو میخواهی و را
 اشک خشم حو لیس را تا در رفت
 جایزه بهم قاهره هم نند خو
 کرد **عنه** جمله در مالک شوی
 یا بکرم یار را اندر بر م
 در فغان و ناله و گریان بده
 که به فکر گشت تدبیر ترا
 میبرم اکنون ترا اندر برش
 میبرم مانند درد و غم از بهر تو
 ده نوز کودک به کردش بی مزید

تا گشتی در این شهر نام برودم
 از او گشت و از غم در آن کفر

هر یکی همچون قمر زینبا تری
گفت خیاطی که داری حاجتی
چون بیدار تو بد ده دینار داد
چونکه آمد باز در فر دای آن
گفت خیاطی که این احسان تو
کرداری عشق زنی غلبانها
نیت حاجت که کنی اگر ام تو
و ریدار حاجت دیگر جزین
پس بدارم حاجت و خواهم ترا
گفت آری حاجت دارم عجب
در زمان ترخاست سوی خلوتی
گفت خیاطی معاذ الله از و
نیت او ترا رغبتی اندر حال
کیست کاندروی توان رمز بلف
چون شنیده آن بر ابرام این سخن
هم بلفنا که تو باشی دستگیر
نیت جز ذیل تو مارا رهبری
گفت خیاطی که آتی بعد غمد
نا امید و گریه کرد آند زون
چونکه آمد وقت فردا آن جوان
پس برو تو زود شرط نهر را
هم بگوئی که بسری فرسخ
چون سوی زینبانت بازده
که باندک نیز برستانها
چون روی تو پیش باغ اولی

خواند برایشان سلام آن بهترین
گفت آری قطع ثوب از رغبتی
خود بسوی خانی روی نهاد
عشر دینار ذکر داده بران
هر چه باشد بگو پس آن تو
پس خدمت حاضر انداز جانها
یا دمی از بهر آن انعام تو
پس تو آنرا عرضه ده بر روی
تا بیانی تو ظفر از سوی ما
لیک دارم نیز خلوت را طلب
پس بر ابرام گفت از وی حاجتی
میسوی مالک تو بهر نام تو
بهر حسن صورت و خوبی جمال
دور داری این حکایت را نهفت
گریه کرده آه و ناله هم علن
خیر و بهتر و رنه گویی که بمسر
که رساند پیش آن شیرین بیتی
مسکنم از هر فکر ت سعی وجه
عقل و هوش او بر قفله چون
گفت خیاطی که بر چنین این زمان
هم بدو ملاح را چیزی گرا
زود خواهم زین عبوت برزنی
اجرت بیکر ملاح بند
سیر باید کرد بر این خانها
پس همان است باغ لب اجملی

بسر پایش بود دکانه
اندر آن بانی بیانی مرد را
او نماید مر ترا از دور بین
و ربه بیند مر ترا مالک شوی
چون شنیده آن بر ابرام این کلام
عشر دینار بر ملاح خان به داد
گفت ملاحان گرا یار بود
گفت ابراهیم که خیر این قدر
پس بکشته بر سر کشت سوار
چونکه بر فرسخ رسیده بی عناد
که بباید رفت یک چیزی قریب
باد آمد رواند کشت را بزور
گر خدا خواهد یکس این باب را
رفته رفته پیش ستان رسید
بود یک مردی نشسته بر سر
پس بر ابرام رفت ذیل او گرفت
گفتی تو از گجای آن بگو
هم حقیقت را از کتی ز و بگفت
گفت عاشق بر سر ترسنا بی
اسک او را دور کرد از در
گشت اندک در تامل حیرتی
بعد یک ساعت تا قل گفت آن
بود آن خیاط اخوی خود را
گر نمیشتم فدا صحت تو
هم ملاکی کردم خیاط را

فرش روی دیباچ و بر مر جانها
قصه حال خودی کوی و را
شاید آن که سیر کرد در توان
پس نباشد هیچ کس را خان بری
خب فرمود سئل عمل کرده تمام
که بد از هم سیر فرسخ را و داد
که به سرس باغ لب می رود
ما نمی خواهم سیری بیشتر
تا به بند سوی آن ز سبانه کار
عشر دیناری ذکر انعام داد
تا به بنیم از نماسا عجب
گر چه ملاحان بگردند آه و شور
میکشاید فتح بر اسباب را
دید بر بانس سر بری پس دیده
هم نیاب تنگ روی از حرر
گفت آن شخص که ای تمکورش
گریه کرده آن بر ابرام پیش او
انچه بوده ماجرا او و سخت
هم نماندش حاجت و بر هفت
هم نشانده فوق تحت خود بر
بود بر حال چنین یک ساعت
که تو میدانی که دلال است بر آن
که به بخشیده بنوز ساجد را
میرساندم بر تو آلام نگو
هم در که ها که بود ندرت را

طرف عشق مرزا در پیش شد
 روی ظاهر خود محال است محال
 من ز مدت پانزده سال هنوز
 چونکه اندر چهل روز آن نیکوکار
 نیک با بر منم تو فکری و کس
 این بگفت و باز اندر باغ برد
 او صیبت که بد باغ عظیم
 ارز نزد و از زهریب بود تمام
 جمله صورت اندر و موجود بود
 جنت الدنیا بگفته آن بوالعجب
 پس تواضع کرد بستانی و را
 هم مقابل قبه جا راست کرد
 هم بگفت اورا که باشد این مکان
 از میان خوب بنی سوی او
 هم با گل و شرب مشغول شو
 ثبت بکرده آن بر اتم در مقام
 که بر اتم زود بر بالاسیا
 که رسیدند چار باغ هم پیش
 او بیاید نیز هم پس روانان
 آمدن آن زن در بوستان خود دیده *بر اتم او را دیده او نیز از اتم*
 و عاشق شدن بر او و عهد کردن که تو فلان جا برو و من هم بر آن جا تو به بعد در دره کشته میرسد
 اندرین اثناء با همس جواری
 چینه اطلس برو تا میزدند
 پس در اندر میان قبه اش
 بعد از نیک گشت جمله مانده

محل بود و سرود و هم غنا
 رقص کرده یک عجزه ناکمال
 بر تماشا آن جمیله شایرون
 چونکه دیده عقل و هوش او برنت
 کرد افتاشا سحر در نازی زبان
 که چو دیدم مرزا ای جانم
 چون که طرف می باشد حجاب
 کز ترا بستم ر جمله غصو خوش
 این جمیله ناکمال بر خاست خود
 قامت نیکو چو بوسه ش بر کمال
 داع برداغی فرود ابراهمی
 کشت حیرت بهر حسش بر فرود
 اندرین اثناء چشم آن زنی
 پس بگفته مرخواری که شما
 خود گرفته کارد غایت دراز
 آن بر اتم به خوف از هلاک
 چونکه دیده آن جمیله سوی او
 کار در این اخت از دست خود
 بوسه داده هرور اتم اشک زد
 هم بگفته که تو ا طیب آدم
 کویستی و از کجایی زود کو
 پس بر اتم گفته خود را تمام
 پس جمیله گفت که بر هیچ مرد
 ز آنکه وصف حسن تو بشنم
 هر زمان میجو رسم از دیوان

در میان این همه کشته از جفا
 هم ذکر هایش روی کردند عینا
 دید و بر آن بر اتم این کتون
 بعد دیری چون بهوشش بازگشت
 اتم بگفته حال خویش اندر آن
 کی گفتم من در طرف خویش
 این جفون و اهداب میکرد نقاب
 کی گفتم اتمام حسنت را بر پیش
 رقص با همراهمان کرده بنمرد
 و از قصر هم طول دارد اعدال
 از چنین حالت که دیده بر اتمی
 نیست گشت و کویا هرگز نتود
 بر فتاده بر بر اتم خوش فتی
 بر مکان خود بیاسیدی هفتا
 حسته جسته بر اتم کنت باز
 بر نهاده روی خود را از ترساک
 کنت عاشق بهر حسن روی او
 یا مقلب قلب را کویا بشد
 مسح کرده هم نشلی داد او
 شاد شو با من تو باشی اتم
 که ندیدم بهر کس چون روی تو
 فاش گفته زان جمیله نیک نام
 رغبت خوانان دلم از دین کرد
 بر کمال حسن تو اشفته ام
 کز جمال آن بر اتم کن وصال

عشق من بهتر ز عشق تو به بود
 تا نباشد عشق از مرد و طرف
 شکر الله که مرا و هم بر
 گزینی دیدم صی روی تو
 خانه و خطاط و ستاقتی همه
 مان چه باید تا که باشم هم ننگ
 گفت ابراهم که دارم ما حاضر
 مرد و زان اندر دهان پار خود
 هم بسکه بنز کردند نوس جان
 پس بگفته آن جمیده که بر و
 نیت جاره زان که باشم هم نیت
 پس و داع کرد ابراهم را
 در فلان موضع بر تو رسم
 خود بر رفت و برگینز که با بگفت
 رفته باید خود از من جانب کتاب
 مگر کرده ز بهر یار خویش
 جنت و لبان خود در هم گذشت
 بر متاع و هم زرو هم خانها
 عیش عمر کل را ضایع بگرد
 که مسایع از زنی در عشق حق
 هان بیانی خانه را ویران کن
 پس و داده و هم غلام و هم متاع
 ورنه که ها میگردن دوفت موت
 چون بر ابراهم گفت از سولیس بدر
 کرد مخفی راز خود از مرد و زان

زان سبب بر قلب تو جلوه نمود
 کی بیاید کار و وصل بر شرف
 جمع کرده اندرس دار جفا
 هم نه عایشی گشتم روحی تو
 هر سه را بردارم نکردم رومه
 خواه باشد از دها چه با سبک
 پس بخوردند مرد و زان باید که
 لقمها انداختند بر کار خود
 عیشها کردند با عفت امان
 بر فکر مرکب و کثیف لیسو
 جان بازی میکنند بهر سرشت
 که سیاه در پیمت اندر قفا
 منتظر باشی تو بهر در برم
 شغل دارم در بدی در دوزخ
 هر یکی گفتند که بهتر خواب
 بی بدنت جمله کار خویش
 بهر عشق آن ابراهم ناخوش
 دل نه بسته بل عشق جانها
 حال خود را در پی جانان برد
 عشق احق بهتر از هد عشق خلق
 در ره حقی بخود حیران کن
 جمله را در راه او میکس ضاع
 میشود از تو بهر ابراهم است فوت
 بر سر ستانی و خانی حضر
 گفت که بختم کجا یارای آن

که به بینم روی آن یار بسبب
 میسوم بر شهر مصری باز من
 پس بیاید با مرا کب هم هزار
 تا غروب تمس کرده انتظار
 پس بیاید تا کمان بر شکل برد
 هم سلاح و هم زره تیر و کمان
 هم بر همنه تنج بر دست گرفت
 گفت نیک که کینه ابره حزاب
 هان بیای پیش سلطان کی
 از شنیدن این سخن ابراهم
 پس فلکند و ریش خود را بگشاید
 هم بگفتانیت با کمر ترا
 پس بملا جان بگفته اسر عوا
آمدن ابراهم با زن در بغداد و حسن کردن ابوالقاسم از او بدر کردن ابراهم را بسو
خواب و منم کنس بر ابراهم در حامی بقتل یکدیگر و حکم کردن خلیفه بغداد بقتل او
 رفته رفته چون به بغدادی رسید
 گفت که خیر و مبارک باد است
 چون جمیده دیدش بی زوقش
 گریه کرد و گفت کین این غم
 چونکه بوالقاسم رقابت یاد کرد
 رشک معشورین بر و حیرت زده
 دادش را هیچ وافیون مکرک
 چونکه بهر هوشی از و غالت بدید
 آن زنی را حبس کرد و هم غدا
 چون بر ابراهم را را فاققت گفت باز

کی شود ما را از روی آن نصیب
 چون ندارم طاقت شدت محن
 چشم در راه جمیده کرد - باز
 هر وصل روی او بدینقرار
 صورت خود را بر آن تصویر کرد
 لجه در دس در از یکمان
 پس بر ابراهم را از و بگفت گرفت
 و خنتر آن سياه بی برده نقاب
 چون کرزی تا کی داز از حجاب
 گفت بهر هوشی و ملا جان نیکی
 روی بگشا داز نقاب چون ملا
 که نبود این جز بلا و افترا
 دور بکنیدی کس از خود دعوا
کشت بوالقاسم در اینجا خود بدید
هم سلامت باد ای نیکو سرت
رنک و روش را تغیر با فرد
حظیه کرده تهر ملا را از ابراهم
و بست و خوشی همه بر باد کرد
بر دغار مرد و زنی را آمده
هر یکی کشته اندنی عول و حری
پس متاع هر دو کس را میبردید
مرد را اندر خواب داد خواب
کرد تا که وقت صبح چشم و از

پس فضا من مانند از من ای نصیب
 پس فضا من مانند از من ای نصیب
 پس فضا من مانند از من ای نصیب

دید حضور در برون ویرانه
صیرتی کرده و روی خود زده
بر گرفته یار ما را هم متاع
من ندانم که کجا باید سفر
اندرین اثناء یک فوج رسید
پس در حمام او پنهان شد
دید او بخاک زنی مقتول بود
هم لباس فاجر و زیور حلال
کار دنیگو در ازین پس دید
چون بیاید فوج در حمام زود
از چه کشته مرزنی همان زود
من ندانم که زنی که قابل است
من زهر خوف از زکر شما
قصه دارم حکایت هم عجیب
پس حکایت خویش را او کل گفت
پس باوردند و در ادب شاه
شاه از وی بینه کرده طلب
کس خطا بر من نبویست بود
هر که اورا در ازل تقدیر هست
هر که اندر زمین موت هست
مشاد با هم بر رضا و آن خدا
چون شنیده این سخن را چند
گفت شاه این جوان سبیر
نیست روکش مثل روی قاتل
شاه گفته که نه جابر رحم اوست

هم برهنه بی روش عریانه
که خدا یا این چه عالم بر شده
مگر کرده هم دغا و هم خداع
چیت فکر چیت تدبیر و قدر
خوف در قلب بر ابراهیم تپیده
چون ز تقدیر خدا جا هل بده
صورت نیکو و رام قبول بود
بود بر اندام جلدنی حلال
خوف و رعب در دل کشته مزید
گفت ز روی که جوانی این بود
گفت ابراهیم معاذ الله ازو
علم وی مرحق که مالک است
کشته پنهان اندر این جفا
که سما غشی است لایق آبی حیب
هم تمامی ما بر احوال در رفت
از حقیقت حال او گردند آگاه
پس بگفته آن بر ابراهیم بوالعجب
هر نوشته همچنین کرد نمود
پس چه باید کرد چه تدبیر هست
پس بخیزد در زمین که حکیر است
کو خشن بخشد اللام و حفا
رحمت آمد رفت از وی بده
قتل و افساد نباشد و جری
بلک باشد زین عزایم غافل
بلک این سیفک دمار جلد زوت

چون کشید سیف را جلد زود
رسیدن حاجب سلطان مصر که پسر من ابراهیم غایب شد هر جا که بیاید نگام دارد و
بخات یافتن ابراهیم از قتل و عرض کردن حقیقت ابوالقاسم و کشته شدن در القام
و منعقد کشان کجای آن بنت با ابراهیم و وصال ^{فینا} او
اندرین اثناء حاجب با خیول
نامه سلطان مصر آورده بود
که بر ابراهیم نام فرزندی منی
که بیانشه اندر بغداد او
گفت شاه حاجب را که برو
چونکه حاجب عزم بصره کرده تمام
گفت قتل این غلام بهر چه
چونکه گفتند قتل یک زن را ازو
پس بگفته حاجب از وی که بگو
گفت که این شاه مصری منیم
هم حقیقت حال خود کرده بیان
بوسه داده پای او را حاجب
نواهی خواهی که این شاه را
گفت شاه مرصی چه دانم سر این
گفت حاجب که عجب از این غلام
چیت نیت قتل اندر زن او
فتشو اجمام را ای باد سفا
چونکه جسد و شمع گردند با و پنهان
چون رسید این ماجرا بر شاه
کز خدا خواهد ز حفظ یک کس

در رسید هشتاد این شاه فصول
هم هدایا از خیول نیز فرود
کم شده است از چند روز پیش
زود باید کرد رخ ارشاد او
هر شخص حال او در بصره شو
ناگهان دیده بر وی آن غلام
مدعای خون او را گو که که
گفت بخامید ما را روی او
از حقیقت حال خود شرح نگو
توبه تودی نیک حاجب بر ابراهیم
از سر اول تا آخر اعیان
باز گفت از والی که حاجب
میسای زود دغم و آه زنا
بدر میند هم پس مقبول پشم
که ندانم زج مرغ را از نام
هین چند بیت خون اندر جان
شاه آن کز خون کردی آگاه
باز نزدیک عبید حبیب اندر آن
نمیشد از نیت کشید بر فرزند
همچو این اسبابها اردب

آن مسیب مطلق دارد نگاه
ورنه کو حاجب و کو آن چشم نینز
بر سر هر آن زو کار د کسر
که مرضی که در روی از وی شد
تا کجا کویم بتوار قدرتش
الغرض چون این خبر بر شد رسید
قصه اس اول و آخر را تمام
چون بر اهرم حال حرف جمله بگفت
گفت سرور نام که برو
هر دور او در کس خا بر بکن
ورنه بگرزند چون تیر از جهان
چونکه سروری به ابو القاسم رسید
هری از موی او در بند بود
بر تلف می بود و قرب موت هم
همچنان آورد هر دور را باه
بارک الله بر جنین حسن ملیح
چون تو کردی ای ابو القاسم چنان
پس بگفته هر ابو القاسم بزود
هم مناعش جمله بر اهرم
چونکه حسب امرش کردند جنین
اندری و ای جمیل در رسید
گفت شاه بیت بهتر زین نگو
کیست بهتر اندرین کفوی ترا
پیشتر زین دخترت ناشاد بود

ظاهری اسباب اور اینست راه
کوست تلیف و کو آن خون ریز
کل بوم همت در بار دگر
که ملاکی که نجات زو بشد
کار عالم را به بند از غمش
پس بر اهرم را با جان خود
نگ بیک پرسید زودی نیک نام
سناه را بر حال او رحمی شکفت
هر ابو القاسم و سینه باز کو
سرا و از دیگران سائر بکن
نیست در وی هیچ شک و گمان
پس جمیل را با کمال کشت دید
روح و جانش خواست که گردد بود
گرنه بد سرور جان دادی بهم
سناه از دیدن جمیل گفت آه
لعنة بر جنین فعل فتح
کوچه تقصیرت جمیل کردمان
که وز ایرد ار نمی باید نمود
داده باید این زمان در کج
گشت عبرت جمله را از فعل این
از شکایتها ابراهیم درید
که بگردد ابرح سلطان خویش تو
چون گریزی از جنین خویش و چرا
از کجای جمله خلق آزار بود

تو

خود به بود ه معص از سوی رحال
این زمانه کشت چون خود را فی
پس چه خواهد بیک از وی بعد او
گفت آن و ای جمیل را خجام
پس بستند مرد و عقیدت این
پس بر اهرم بعد یک چند زمان
این فسانه کشت در دنیا شهر
تا نبازی جان خود را ای جو
تا نه میزد و محو ابو القاسم رقیب
تا نسیرد نفس تو اندر بدن
تا نکردی چون بر اهرم عاشق
تا نیایی بر خلیفه راه بر
چه خلیفه بسیر کامل آن بود
خانی و خیاط و ستانی همه
هر طبق بعد از طبق بکنه نزول
تا نباشد این مراتب در میان
عشق آید که چه غیر از اختیار
بمرتبت محض تقلید بود
هر که تقلیدی ز نقش حق کند
نقش صورت محض امر اعتبار
نقش کرد چه مثل در صورت بود
نقش است که بر دیوار هست
لیک لوح صوتیست کجا کو بردود
قوت است و صوت است او هنر
خونی است ز بهر آن جهاد

خود بگرداز و جهاز به کمال
بر بر اهرم کرد جمله ما صنی
نست نافع جز که سعی و جهد او
حکم است و نافع اندر کرد غم
هم مبارک بادی گفتند عینا
یا جمیل سوء مصری شد روان
هم بماند ه نیز تا وقت تغیر
بر وصال مازکی یابی توان
کی به بنی وصل روی آن حبیب
کی توانی وصل حق ذی المنین
کی توانی نور وصل آن حق
کی نوی از روی حق هرور
ما هر و دانا و عاقل آن بود
از مراتب آن نزول یک همه
تا که اندر دار او یابی حلول
کی بیایی وصل او را جاودان
لیک در وی اسح مراتبها با
راه تقلید است تا که بود
همچو ابو القاسم ز حال خود رود
دل بسوی صاحب نقش مدار
لیکی ویرا چنان زینت بود
کز چه در صورت لذت و اسرار
یک ذوق کام نیز در ممدار رود
ورنه باشد این خاص تا به حور
ورنه باشد همچو شیر از جهاد

تا نباشد نفع و ضرر و لطف و نیز
 بت پرستان را زبهر این در قرآن
 زانکه ایشان محض نقش ناقص اند
 نقش مصنوع عباد تا کجا
 نقش هادی دیگر است ای تو جو
 نقش صورتها نیکو همچنان
 نقش نیکو صورتی باشد دلیل
 گرنودی صورت حسن و را
 کار آن حق مر نقش صنم
 ره نبردند ز و بسوی صانع
 عاشقان روی یار دلست
 سوی نقاش ژوندان کتاب
 و سطره دانند نقش دلپذیر
 از سوی مصنوع بر صانع روند
 این بجای از جلالی شد اتم
 جلوه ما بخشد بر سوی اله
 ذره ذره اندر ذاتش تلف
 از کمال لطف خود پیدا بکرد
 و از کمال قدر میراند مرا
 من در آثارش بستم فی المثل
 جز وجود و هی ما هیچ نیست
 سرچشم نیست از پایم خبر
 عقل چه گویم ندانم را از عیب
 من ندانم چه سوال و چه جواب
 من ندانم کیست گویند این کلام

شکل و نقش او نباشد هیچ چیز
 طبع بکند شکار را هم نهان
 نه که دال صاحب نقش شوند
 میتو کشت هادی بر خدا
 نقش ارض و هم سما و غیر آن
 بسکی ببرند عقل و هوش جان
 بز کمال حسن نقاش جلیل
 کی ببخشیدی در که ها را
 چون خدا دیدند کفرش شد اتم
 بلکه این نقش فقط شد مایع
 جلوه اش دیدند نیکو به شری
 روی نقاش ببیندین حجاب
 سوی آن صانع علیم و هم قدیر
 و از سوی فیدی عطا تو نمی برند
 ورنه هر چیزی زبر و بر هم
 ذرها باشند زان جان پناه
 چه جو ذرات ماضی سلف
 بر حال حسن خود شیدا بکرد
 سوی آن دار جزا را اندر
 محض موهوم و ریاء و هم دغل
 بلکه بستم بی سرچشم نیست
 ما چه بندهم و باشم مدر
 عشق چه گویم که دارم جمله عیب
 من ندانم چه خطا و چه صواب
 من ندانم چیست ناقص چه تمام

کبکی

گر بگویم حال عشق را عیان
 و در بگویم حال عقل ای عزیز
 طرف صحبت در میان حال من
 صحبت دار دیدن بار و بار
 گفت عبدالله که روزی مر یکی
 چهل درهم میکند او را بها
 کفتم ای خواجه که از زان است
 کفتم او را که عیب است مان بگو
 اولین که ستاده ماند او بجا
 و ریس او ضرب و شلاق میخورد
 میکند او از پیروده عجب
 میدهد گویا نشان بر دشمن
 اتفاق آن است تلمیذش خرید
 فعلها رنگ چون است عرب
 کرو و تو هم سکوت کرد او
 گفت عبدالله که تلمیذ من
 طرفه حالت دیدمش نیکو هیز
 گفت تلمیذش همون تپ است
 لیک چون من خوشم مر اثر
 که هیچ ترک دنیا کرده ام
 هر چه بوده عیب ما را در بدن

میسوم ناکه خجل اندر میان
 کی تو انم کرد لا یعنی تمیز
 عقل و عشق را استتزی در سخن
 بچو صحبت است که گویم ترا
 زوختی مالک اسپ را که معیوب است و خریدن
 تلمیذ عبدالله او را و برابر آمدن او از عیب صحبت
 انکه مشتری در گوش او گفته بود که من هم عیب
 خود را دور کردم تو هم عیب خود را دور بکن
 دیده ام که میفر و شد اسپکی
 در میان سوق میدار دندان
 گفت لا والله که دار عیب
 گفت که دار دعیوب و یک ملو
 تا که آید دشمنش بر وی خفا
 می بخندد از جای تی رود
 در محله که بیاید بسته لب
 میکند بعد اعد و جان شش
 روز جنگ حسنها از وی بید
 کشت صادر پس از و طوط عجب
 فتحها بخشد صاحب را نگو
 من به بودم آگه از عیب این
 این مگر باشد از و است ذکر
 عیبها بشنیده ام بسیار از و
 در میان گوش او و کفتم الا
 سوی حق و سوی عقبی گشته ام
 در گذشتم من از و سر و علن

تو همی بگذر ز عیب خویش است
شرط نبود که میان ما و تو
هست جنیده سر خود را سه بار
پس از آنش جمله عیب دور کرد
من بد آنم که عیب مالک است
چونکه مالک کافر است اونک کرد
لعن دارد در دهن بر کافره
کی بر آید حواجه از ظلمت
میکنند او شور و عو غایبشما
میشود استاده بی چند زجا
میکنند او را و بزند بر زمین
عیب باشد جمله بر تو هوشدار
عیب خود را نسبت دیگر یکن
هر چه همت از شامت نفوس
تو همیشه عیب داری پس چرا
این مثل ماند بمانند آن گیس
باز او بر صحن و میدان داد عیب
هر که باشد بی هنر بر عیب رفت
مرد فارسی را چه نقصان فرس
مرد مجاهد را سلاح و اسب چه
روح را کب جسم را مرکب بدان
جسم کافر اجتری با روح کرد
اگر بود این جسم زیر مومینه
جسم را با هر کسی صحبت دگر
گرچه روحان جمله یک اند ولی

هر چه داری در میان عضو تن
الفت و جشیتی بنو دازو
که گذشتم عیب و اگر دم قرار
عیب خود را جمله نفی زور کرد
نی که عیب خویش را او مالک است
عینها جمله ز فکر نک کرد
که بگردد او سوارش یک ستم
کی بیایم من خلاص زین باتن
تا که آید دشمنش بکند تبار
تا که دست دشمنش آید فجا
این سزای هر که باشد از این چنین
عیب جوی دیگر اثر ادر گذار
عیب کمتر نسبت بهتر مکن
وز نه گو عیب و گو مرکب دوی
میکنی نسبت بسوی هر کرا
که نداند کار رقص چون چیس
که کج باشد و رانده شک و ریب
و آن گنبد با هنر از عیب صحبت
مرد غالب را چه امید جرس
مرد مایه فرامد د یاری ز که
قوت غضب را عیب دایح
چونکه روح جن عینها دارد و در
گشت منقاد و ز از جان بینی
با یکی خیر است و با دیگر شر
روح کافر گو و گو صاحب دی

قوت هر یک استعداد او
لیکن فعل هر یک ارواح آن
روح بیغامبر بعلوی مایل است
روح کافر چون غلیظ و سخت
در مقامی نهوت نفسا نی
لذت گیرد در و که بگذرد
میشود آواز زنی موقع ازو
تا که آید دشمن شیطان بدو
میکنند هالک تمام دین او
این عیوب جمله بر کافر است
بی زهر رنگ میدار در صلاح
حسب حال مومن موافق شود
را کب مرکوب دارند التیام
طرف حال این سعادت ای عیب
این بود امثال چون امثال حق
مرد عاقل گو که فهمد این سخن
حق گوید که مثل را عاقل
سر پوشیده بود اندر مثل
حکم کردن خلیفه مأمون بر یک شخص که او را قتل بکند و مال
او بگیرند و معذرت کردن وزیر که اگر او را بکشند مال و ارث
او گرفته باشد به مال او پس از قتل تا خیر باید کرد
عقل بنکر و وزیر بی پر کمال
بود آن مأمون خلیفه روزگ
گفت ویرا قتل بکنم مرترا
پس وزیرش گفت ارفقتی

گشت یکسان در ظهور داد او
گشت دیگر هم صفایین همگنان
روح کافر زین مراتب جاهل است
زان سبب بر سوی نار و سخت
میشود استاده جسم فانی
حفظها پایدار و کی می رود
فاسق کرد سرین موضع ازو
بر کند ویرا و هم ایمان او
میرد اسرارشین و سین او
باز بهر رنگ غایت فاجرت
بلک باشد مرور از آخر فلاح
و از عیوب دین و دنیا میبرد
می برد از روی او پرده لثام
میشود آخر کار است نصیب
راه بد هد جلگی ابد ال حق
تا که در ضایع این کار و سخن
نیک فهمندی که دیگر غیر آن
عز عاقل کی یقیندی خلک
که بجا موم بد مصاحب طرفصل
در غضب اند بر یک مرد کی
هم بگیرم از تو جمله مال را
از کدامی مال خود و او پس کی

گفت که زوارتانش جمله را
گفت که چون کشته شد ما نشناند
در کلام تو چنین شرطی نبود
شرط آن بوده که کتیری مال او
گفت مأمون که کتیری تا خیر قتل
بعد از مال با یک گشتش
شد توقف زین تمام گفت و گو
جوش غصه تا که آن تسکین شده
پس خلاصی داد او را این ضاع
عقل کامل این بود ای عاقلان
دفع حکم شاه بکنند اذادب
این بود حرف که می باشد روا
تا که روح عقلش چون وزیر
گرید باقی مرجم را
رج او اعمال باشد ای جوان
تا که در جسم و ت هم حواس
ور کرد دستی و ضعف بدن
مان بکن اعمال امروزی بزود
کی بیانی وقت حال ختاب
میخوری حسرت بوقت حرکت
ار زل عمری بساید بر سرت
محو و نسیان میشود علم ترا
همچو دیواری بگردی بچند
و ادریغا حال زین عمرم خراب
و ادریغ از عمر که ضایع رود

جمع بکنم بی نقیض و بی حیف
ملک مال و ارثان باید بخواند
از گرفتار مال و ارث را از او
بگه کتیری مال و ارث را از او
تا که کتیری مال اول جمله کل
تا که مال و ارثان ناید برش
دفع گشت الوقت پس از حکم
هر روز مرور را دلش شده
بی که شد او کشته بی مال و ضاع
که کند او دفع قتل قاتلان
دور سازد جوش او و غصه غضب
این بود صوت که دارد درونی
که ز بهر جسم باشد دستگیر
میتواند کرد اخذ رجها
کی تواند از عمل بی جسم آن
میتواند که بیاستد حواس شناس
که تواند کرد اعمال و محسوس
و در نه فرد اجسم تو خواهد بود
بعد ضعف که شود پید اشتاب
میتوان صد و او یلدر از او
تا نماند راه علم رهبرت
تواند از بی باک زین چون چرا
جسم غیر از عقل کرد دستند
که ندارم جز که فکر خاک و آب
پس ندامت وقت آخر میشود

گفتن پادشاهی بشخصی که حکم
و اگر حکم بخسرا ان کنم یکا
عقل آن شاه نکر که از کا تیب
هر چه بکنم حکم احسانی بکن
بگذرانی زود آه احسان را
شاید آن بکنم زور دو بدل
یعنی آن باشد که احسان
نتیجی باید درین اخلاصها
و آنچه باشد از ذمیمه و صف
کردار دفع باید اندردی
شرط انصاف بود ذکر کنه
شرط انصاف بود نسیان خود
امتحان کردن عقل با این وضع که در انشاء کلام شخص کلام اجنبی بود
اگر او بدرد معلوم میشود که عاقل است و اگر نه ابله است
عقل آن شیخ نکر که امتحان
در میان از کلام آن یکی
گرسازد زجر و منع مرترا
و بر بگوید که چه جای این کلام
این شاهد کمال عقل او
هر کلامی را بدیگر انتظام
عقل آدم در کلام هم سکوت
هر چه باشد از تکلم گشت آن
اصل هر شیئی باشد در میان
گرنبودی این بیانش در میان
که بکفی سر هاء حق را

با حسن کنه طالب عرض مکرر
یک افتد ام نکند
گفت که دانا در هر و حاجب
پس نبره باز از من مکنف
گویا کفتم بتو ابقان را
تا نه بینم بهر این جور و خلل
محو و نسیان کرده باید از فلاح
تا نباشد عجب و کبر و هم را
یاد باید داشت آن حرف از تو
که نباید باز بر بجا صلی
تا نکرده باز از مثلش تباہ
تا نباشد فضل بندار نمود
امتحان کردن عقل با این وضع که در انشاء کلام شخص کلام اجنبی بود
اگر او بدرد معلوم میشود که عاقل است و اگر نه ابله است
گفت که خواهری در ک عاقل
حرف بیگانه بگوی بی شکمی
ابله و احمق خوانی و را
در میان از کلام نا تمام
این بود صادق دلیل فضل او
گرنما شد انتظام ماند خام
میتواند فهم کردن بر ثبوت
خیر و شر و نفع هم دیگر زین
حق اردنستش اندر قرآن
که بگردی سر اسرارش عیان
که بگردی در راه دلق را

در بزرگی علم و عبودیت
پس بر بزرگی باز از نسیان و خام

که به بود می افصح الانسان ما
 لیک باید صمت بیازی در آن
 صمت باشد کج اسرار زرب
 راه تسلیم نباشد جز سکوت
 ذکر آن شخصی که کلام شیرین میگفت چون باد شاه شد خاموش ماند
 بجهت آنکه الحال واقعه نویسن کلام او را مینویسند و بیشتر اعتباری ندارد
 که تو خواهی حال صمت شنوی
 بود که در کتاب شیرین کلام
 هر یک از گفتار وی کردی عجب
 اتفاق است که در باد شاه
 کم سخن گفتی و کم کردی کلام
 گفت مادر که پسر اکنون چرا
 پیش زینک از حکامتهار تو
 گفت هر آنکه پیش از شاه می
 هر چه میگفت از و باور نمود
 او بوده جمله گفت و گوی من
 این زمان اکنون بگویم آنچه من
 بند باید کرد اکنون بس زبان
 قول و فعل هر چه باشد از منی
 هست جمله زب لسان بی هنر
 مان بشو مشا را ای غافل لیم
 مینویسند واقعه و آنچه نویسن
 از بلوغت تا زمان ار محال
 این بلوغت همچو افسر شاه می
 شاه را واقعه نویسن اد می

که بگردی حکم مرا ایمان ما
 تا نه نبی و رطه خسران آن
 صمت باشد کل مایه از ادب
 هر چه باشد از سکوت زان
 کوش داری اسر سخن کانی
 از حکامتهار تا زک کرد و ام
 بر سماع قول او بود در عجب
 بندگانه از سخنهای تباه
 کم بکرده اتفاق از انام
 نه تو گویی از کلام ما چرا
 کردی مردم فری را از و
 اس کلام بود جمله لا هی
 هیچکس از سخن باور نمود
 هیچ بوج بود از ما اس سخن
 مینویسند واقعه سرو علق
 تا نباشد خلق را از وی زبان
 خیر باشد خلق را یار هنری
 بگذری از وی و باشی با جز
 بند بکنی اس تر بان کردی بلم
 آن که اما کاتبین باشند جلوس
 مینویسند آنچه دانند بر محال
 کشت روشن چونکه نور ماهی
 چون ملک از بهر تو در هر دی

وقت خواب شاه می مانند بس
 چونکه واقعه اطراف ملک
 جلگی را کی بخوانند پیش شاه
 هر چه باشد نیک و ممتاز از آن
 هر چه باشد هر تو نامه عمل
 بلکه ضایع از عمل تا قطع و در
 که چه طیب از کلمه بالار و د
 تا نداری صالح اعمال را
 هر چه باشد از حفا و از حفا
 خطره کانزد دل پیدا شود
 چونکه آمد بر زبان اظهار شد
 گفت پیغمبر رسول مجتبی
 هر چه باشد از پیدای سن است
 هستی تا اطل هم از جرم زبان
 آن لعن ابلیس که سجده نکرد
 تا گفته سخن خیر اسکار
 ترک سجده کو و کو آن سخن خیر
 که فرعون بود را نده وقت
 مستحق بر عقوبتها نشد
 دعوت انار بکنم چون شد پدید
 عرق دینادی دگر کرده فرود
 چونکه بولش وعده تغذیر داد
 بعد خلق و غده چون کرده قرار
 چونکه بعدش از دمان ماهی
 پس یکی گفتا که یونس تو چرا

وقت خوابت هم ملک کیر ندفن
 خواه هند و خواه روم خواه ترک
 کی بدارند طاقت این بار گاه
 میکنند آگاه ساهی را بر آن
 کی بخوانند جمله بی نقص و حلال
 نیت در وی هم شکست می مرا
 لیک مقبول از همه صالح بود
 کی تواند برد طیب بر سما
 نیت غیر از اس زبان بی وفا
 تا که بر زبان ضایع شود
 از جزاء مرورا لا چار شد
 کسیت آرد در حجیم بر قفا
 بی که از قلب و غیر این نوع است
 برع و سود و نفع و هم خیر آن
 لیک ترک سجده در دوزخ نبرد
 داع لعنت را نکفت از فید کار
 ترک طاعت کو و کو آن کلمه خیر
 تا نکرده ربک الاعلی به پیش
 لایق مرد و دوی هرگز نشد
 حق اندر اسفل دوزخ کشید
 جسم و جان کل را از وی ربود
 هر قوم که به بوده اند در عجب
 در دمان ماهی کشته قرار
 کشت بیرون کرد صمت از اهی
 بی بگویی همچو سابق ماجرا

گفت یونس زین کلام سابق
 که نیکفتم سخن را پس چرا
 صبر بر بخت و را طاقت نشد
 صبر باید تا که همچون یونس
 که تو خواهی حال صبر را عیان
صبر کردن از زن که بسراو برده با شوهر خود که نکوست چون شوهر
از اکل طعام و قضاء شهوت فارغ شد گفت که عاریت را اگر مالک
و این کرد عینیت بسراو طایفه البر و واپس گفت و بنارت دادن حضرت پیغمبر
 بود یک زن را بسراو بمارشد
 لیک آخر چون بمرده آن بسراو
 به خدمت شوهرش برخاست او
 آن طعام که بهر شب رکت کرد
 چونکه آمد شوهرش گفته بگو
 گفت آن زن که مجد الله نکوست
 چونکه خاطر جمع کرد آن شوهرش
 خواب و راحت کرد حسب اعتبار
 وقت صبح گفت آن زن که فلان
 بود یک قوم که از ره عاریت
 چند روزی نفع از وی پدید
 چون طلب کردند از وی مالکان
 گفت آن شوهر چه اتفاق پیش
 عاریت آخر بگرد مالک
 گفت زن که این تو به عاریت
 بود الله مرور اما لک قیوم
 باز بگرفته و را بر نزد خود

در شکم ماهی بیاوردم حقی
 در شکم ماهی بیاورده مرا
 زان سبب دیده جزای فعل خود
 می نکردی بی رفیق و مونس
 باز بشنو یک حکایت در میان
صبر کردن از زن که بسراو برده با شوهر خود که نکوست چون شوهر
از اکل طعام و قضاء شهوت فارغ شد گفت که عاریت را اگر مالک
و این کرد عینیت بسراو طایفه البر و واپس گفت و بنارت دادن حضرت پیغمبر
 کرد در چهار لیس خونبار شد
 ستر کرده مرور این زود
 و از طعامیها نکو برداخت او
 مثل او در این شبی هم
 جیست حال این ما از بد نکو
 حال او از روزی که از دست
 و از طعام اکل کرده هم برش
 خلوتی با زن بگرد از ره و داد
 طریقه حالت با تو گویم پس بدان
 بر گرفتند چیز کی نیکو صفت
 صحبت نیکو بوی در ساختند
 شو آمد مستغیر آن را کران
 عاقلان را کی نباید این چنین
 کرد پس مستغیر مالک
 سونی تو او کرده بوده منزلت
 بهر تو بر عاریت داد آن رحیم
 سو خود ویرا کشیده او ببرد

پس چه گوئی ز اندرین امر عجیب
 گفت آن مردی که من را صیغی نمودم
 او همی رفته است من پس رواز
 میکنم قبری و حمدی مر خدا
 چون شنیده این حکایت از رسول
 کرد تحسین بحال هر دو نشان
 جنت الماوی اشارت هر دو
 حق مالک ما با شما مستغیر
 هر که گوید خویش را مالک منم
 ملک ظاهر بهر دنیا ساختند
 ملک دنیاوی بظاهر بر ما
 مالک مر ملک یوم الدین از ان
 جان و جسم و ملک مال و کلین
 روح جز وی که ز روح کل بود
 باز سود مرکز اعلی و د
 چون نباشد عاریت بوده از او
 هم بزدادم فرد تنها از و بال
 هر چه آمد بعد از ایل شود
 می نمایند این جهان ما هیچکس
 چونکه میرم یا ز تنها میزوم
 هر یکی بر حسب حال خود سوال
 اهل دنیا زو به برسند ما ترک
 در هم و دنیا را ترک میزنند
 اهل عقبی زو به برسند ما سلک
 بهر مجلس شاه راجه از رفاه

صبر کنی یا مگر جنگی ز رت
 عاریت او را بر پیش او دهم
 ماهانان برش حای بشم دوان
 بر خدا باشم از جای خدا
 بارک الله گفت هم کرده قبول
 بهر شان فرمود هم و عده مان
 گفت از روی کرم بی چون چرا
 باز کیرد عاریت روز تفسیر
 او نه بیند جز عقوبت یستم
 باز در عقبی از و بر دستند
 مالک عقبی نباشد جز خدا
 کشت ظاهر هم هوید از در قران
 هست عاریت از ان سیمی زوق
 عاریت الله درین جسم نمود
 میل هر یک سود اصل خود نمود
 کی نگردد راجعی بر سود او
 که نبوده هم هم مال و منای
 روز آخر کل ذو عاقل نمود
 ای خوشکس نغزی در روی
 چشم خاک محض سود او نوم
 میکنند هر حقیقت کل حال
 این نداند که کد امی جاهک
 از تمام مال او آگه شنوند
 ای اعمال تو به بری بر فلک
 جنس علم و زهد و تقوی غیر آن

باید از زانی رسو و صحت بحال م
 هم بگفت او را به تو غیر ابدال

شان نه پرسند ترک هم انسا
 مرصبا حال که تنها برفت
 بدتر است آن که گذارد مال را
 همچو مرداری بود اندر جهان
 میخورند از مال سرکه و ارثان
بیان سرانکه الانبیا لایرت و لایورت و امثال این
 انبیا را بهر این معصوم دشت
 زانکه ایشان بس لطیف و خوار
 نیست این نزار نیست آدم
 هر چه بگذارند صدقه شان بود
 نیست میراث ز ایشان جز کتب
 بهر این باشند و تر نه انبیا
 ظاهر و باطن همه میراث شایسته
 و آنکه دارد در چه و رغبت کمال
 ای بود واقع و نفس الامریان
 اهل ظاهر جنگ دارند که منم
 اهل باطن باطن فاش گویند بر باد
 جز عواء و جز تعصب نیست
 هر که بگذارد ز خود اجناسها
 و ارثانش کز ترا صبیح رغبت
 هر یکی از ترکش میراث یافت
 نیست لازم آنکه باشد جامع
 علم احمد جوش دارد بر جهان
 هر دقتی و هر نکات ز این علوم
 هر یکی بر حسب ظرف خویش

بل رجاء است آن ارباب را
 با انیس ذکر موت حق گذشت
 نی که علم و ذکر یا اعمال را
 نیست از وی جز مضرت ای
 تو معذب میشوی از بهر آن
بیان سرانکه الانبیا لایرت و لایورت و امثال این
 از جنای ترک مردم می گذشت
 مال خواری که گذارد ذی الوفا
 تا که باشد و آرت و موت هم
 بر تمام امی جایز شود
 هر که شد عامل به بیدخ باب
 عالمان و عارفان و اتقیا
 هر فرقی را بشد حفظ از آن
 میشود جامع هر دو و بی مثال
 غیر این را جنگ دانی بر عیان
 و آرت احمد رسول بیستم
 و آرت احمد رسول دان مرا
 نکته سربسته را سرب نیست
 درهم و دنیا رو دیگر مال را
 بهر جنس بگردند قسمت
 معنی و آرت و را باید شناخت
 یا که باشد بر نفیس طامع
 کی بداند بجز از راز شان
 کست مشهور و عالم ای علوم
 علم کیر در آن رسول ذوالمنن

زان سبب گوید رسول راه بر
 میکنم زین دارد دنیا هجرت
 کر بگریدی نمک زین دو کس
 یعنی آن باشد که این نسخه کتاب
 هفت بطن معشیل اندر حجاب
 فوق هر بطن بود بطن دگر
 ظاهرش خیر و جمله بر اوست
 عالمانش جز که اهل بیت
 هر چه گویند از حقایق رشت
 و آرت نامند کتاب و علم ما
 پس بود میراث احمد ای کتاب
و عطف گفتن عیسی مر جوان را که گفتند که در این کتاب
 چونکه آمد این سخن مر موت
 بود عیسی چون گذشت بر چو
 وقت آن آمد که شرف رخصه
 یعنی آن باشد جوانی میرود
 چون گذشت باز بر سران بی
 چونکه شد کامل زراعت پس چرا
 یعنی آن باشد که بیره مقطع است
 پس باید است رخت از حال
 قوم عیسی تا که مدت چهل سال
 بعد این مدت بسوزد آخرت
 بارک الله قوم عیسی را بدین
 قوم این امت از سال تا هزار
 این زراعت هر چه باشد خام

میشود ای امتا نم بهره ور
 میکند از تم این کتابت غریبه
 پس نه بنید از عهلا کی بکیف
 هفت جامع بر سلوک و فتح باب
 هفت پوشیده ز ظاهر در نقاب
 بهر هر حد تو مطلع را شمر
 باطنش حس و کلی سراسر اوست
 کی شناسند سرور از این سخن
 بهر علم و معرفت آرت است
 ثابتانند بر طریق و حلم ما
 و آرتانش اهل بیت و انبیا
و عطف گفتن عیسی مر جوان را که گفتند که در این کتاب
 لاجرم گویم ز عیسی و عظما
 گفت او را ای کرم و ای فلاح
 میشود این کشت کارنی عناد
 وقت پیری موت تو تا که رسد
 گفت ز ایشان که شیوع نه کس
 میکنی تو انتظار مرگ را
 بهر موت آن مقام افضح است
 نیست این دار قراری بر حال
 خواهمش دنیا بگردند در حال
 میدویدند تیز از با وسرت
 که امتیازی دارند از ره یقین
 دایمان در هر دو دنیا باید از
 آخر کاری زایش چون نخست

خواه بود یعنی اندر سقر
 نان و حلوا باید این اقوام را
 طرف حالت این حرفان را باین
 کوی دانند امر نادر است
 اینچنین ظاهر هوید اکیست گو
 که باشد فی المنل اجلی علوم
 موت باشد چون قیامت صورت
 گفت پیغمبر رسول مجتبی
 هر که می میرد ازین دار فنا
 کشت قائم آن قیامت بل برو
 آن قیامت کبروی دار و غیر
 این قیامت انکه باشد از آن
 هر که باشد از اول راحت
 و رکیب را احمد با اول شد عتاب
 این عذاب و فرحی دارد ندا
 آن قیامت حشر اشباح کند
 روح هر یک زان ملاقی میشوند
 ان یکی گوید بدیگر که فلان
 باز گویدی ز من از حال یار
 پس بگوید که ز من اوسا بقا
 که مگر با تو ملاقات نکرد
 پس بگوید که بشد در ما ویه
 گوید بودی و شریک در جهنم
 شرکت در چه باشد شرط این
 همچنان اندر قیامت کبروی

خواه یابد او جزا نیک تر
 نیستند آن خایف الوام را
 موت را افکنده اند اندر زمین
 کس نمیرد جز که بعد از این
 که بخوبی مثل او دیگر بخوبی
 غیر موت را نیایی ای ملوم
 میکند اشعار آخر از وی
 سد کونین احمد مصطفی
 کویا آمد بر و روز جزا
 چون می بیند ز خیر و شر او
 وین قیامت صغری و بزرگ
 میکند آگاه هر خسران آن
 ضعف آن بتد با خر فرجه
 و با خرید ده چند عذاب
 که با خر بیندی جور و عطا
 و این قیامت حشر ارواح کند
 هر یکی اخبار بر دیگر دهند
 تو کندی در دنیا این اوان
 که نبود ه دایم جز وی قرار
 انتقال کرد بر دار نقاب
 همچو آن دار مواخات نکرد
 مسکن او کشت نار حامیه
 چون نکرد ه او ملاقات تنم
 بی که شرکت از سودتها باین
 دور بینی این تمام جلای

باز گویم حال آخر ای جوان
بیان تاثیر آخر زمان و آمدن قیامت
 گفت پیغمبر رسول مجتبی
 چونکه کرد آن قیامت خود قریبا
 سال کرد آن زمانه همچو ماه
 هفته کرد همچو روزی ای جوان
 سقف بلش برک نخل ای تپس
 همچو یک آن باشد آن زمان
 می پذیرد ضعف دور آسمان
 بهر خوف از فنا خویش تن
 میکند تنبیه که آمد هلاک
 میگذارد دجدا و ضاع خودی
 هر که وضع خویش را تغییر خست
 وقت آخر میشود وضع بدل
 مدت چند لکه سال این آسمان
 چون بگذرد این زمان سیر شتاب
 آدمی که وقت مردن آید
 نماند کس تغییر عادت
 لایغیر ما بقوم نیک جوان
 کردن سیر و رعادت بدت
 میتوانند قطع کردن از حیات
 پاره کرده بجان بریزه شود
 طرفه تر بینی که عمر هر یک
 عمر هر یک حسب دهر اوسان
 اندرین عمر قصیر و کوتاهی

کوشد در این نیک نشین تو از آن
 حال روز آخر و وقت فنا
 میشود اقص زمانه ای حبیب
 ماه کرد همچو هفته بی تپاه
 روز را هم همچو حرف سوزان
 سوختن آن سقف چه در دقدر
 جز که یک آن از و دیگر نخوان
 میکند در سیر سرعتها از آن
 میشود از آن وحیران در فن
 از هلاکم این زمانه نیت پاک
 میکند او سیر فوق از لایبک
 شد یقینم که هلاکی خود بیافت
 وضع هر یک می رود اندر خلل
 بود بر یک وضع و یک روش از آن
 شد یقینم که بگرد او خراب
 میگذارد وضع خود را از برش
 کی به بیند از زوال نعمتی
 تا بیایی آیه برهان آن
 چونکه این عادت خود از وی
 میتواند دور کردن از جهات
 التیام و اتصال خود برزد
 میشود کوتاه و اقربینگی
 خواه باشد پیش یا اندک زطله
 بر بنا میشود ندیس و الهی

هر که شده نوزاد آمد در جهان
نافض ماند و عمارت ناتمام
پس نهاد خام زان یک خانه
فقد بختی خاها را امیکند
صورت آدم برایشان عیان
هچو انعام دگر اندر جهسان
گروند در مسجدی حیران شوند
هر یکی گویند کز ابا خویش
پندارم یاد از کیفیت
دو کسی بکنند تراخی در میان
آن یکی خواند بجار شتعیس
که بخوان سعید ای اید عوی
آن یکی دوستی ناو کند
وان دگر مشغول در اکل طعام
کس نداند که درین روز خین
ناگهان صوری دمه از اسرفیل
جمله عالم میشود اکنون هلاک
مظهر دیگر بگرد حق را
حق نباشد که معطل در صفات
ذات و صفات جمله میدارد قدم
مظهر اوصاف او مخلوق دان
چند هزار عالم پیدا شود
حق مانند سالمی بر وضع خویش
دار دنیا و دار عقبی در میان
ذات از بی فتهالیت و صفت

فکر تعمیری بکرده سینه کمان
خود بر فتنه زین جهان بی نظام
جز عمارت زیب در ویرانه
خود ز بختی کننده و خامی شوند
ورنه چون حیوانیان دیگر بدان
میچند سیر و ن و آیند باز شان
کین چه جایست این مکان ارجمند
حال این بشود ه بودم خود
هم ندانم با خوف و رعبت
لی نباشد ثالث فیصل از ان
لفظ شعیس با زکوید یک این
زدا بد جمله باشد مستوی
وان دگر در کشتکار خود رود
وان دگر در راندن جوان تمام
میشود بر هم سما و یازمین
بهر طاعت امر آج رب الجلیل
از هلاکی شان ندارد حق باک
خلقت دیگر باشد خلوق را
این صفاتش کل باشد تبع ذلت
کی بزردا و تغیر یا عدم
این تغیر اندر مخلوق خوان
هم میان ساعت بر هم رود
کی بزردا و تغیر از پیش
ذره باشند از ظهور زشت آن
هچو این عالم بر پیش او چه چیز

میرود یک عالم و دیگر از و
هچنین اول ازل آخر ابد
من ندانم که کجا پایان کشد
غیر حیرانی و حیرت هیچ نیست
بیج و بیج است این همه عالم تمام
قصه ذوق کردن خلیفه مامون یکس را زنده در تابوت محمد عداوت
و بر آوردن کور کج او را و دعوت امامت کردن او و مردن او بعد
سالی و دفع کردن او را اقله از کور بر آورده بود
چونکه آمد این زمان در کمات
هر دو ضدی از حیات و موت
اولین پس طرفه میگویم بق
بود شخص کور کس مشهور عام
که به بودم در میان منزل
ناگهان آمد بمن چند نفر
هم شموع و هم خدم همراهان
هر یکی گفتند ما را که بسیار
چونکه کردم قبری را آراسته
پس سپردند اندر و تابوت
خود کیزان کشته اند از آن مکان
من بدانستم که آن کج بود
دو زگروم باز خاک کور را
چونکه بک دم ز تابوت دری
مردننده بود در وی خوشنما
سست دم می انداز بینی از ان
پس بر آوردم ز تابوتش تمام
بردم او را سوی خانه خوین

میشود پیدا بجنب جنب او
شد ظهور از مظاهر آن صمد
وقت آخر تا کجای میرود
قصه عالم همه جز بیج نیست
بگذری از بجهایت و السلام
قصه ذوق کردن خلیفه مامون یکس را زنده در تابوت محمد عداوت
و بر آوردن کور کج او را و دعوت امامت کردن او و مردن او بعد
سالی و دفع کردن او را اقله از کور بر آورده بود
قصه ها چند گویم از حیات
سرم باشند از مظهر اشم
کوشد آری نیک بشنوا زو
او همین گوید چنین قصه تمام
بنم شب بوده است تاریکی بهم
بسی شتابان بود ه اند بخیل تر
ترسناک و غم بزیر و غم کس
آله حفر و کن فبری طبار
خاک او را از درون برداشته
خاک ریزی کردند پس هم صفا
گویا هرگز نبودند که بران
افزا و آسان و بی رنج بود
بسی شتابی کرده ام دور را
ناگهان دیدم در و یک مهری
مشرقی بر موی کشته بر هفت
گویا می مرد اکنون آن جوان
حورا مملو کردم از تراب
دانت کردم مرور از جان و تن

گفتیم اورا که کدام و کیست
 گفت که با شرم ز اولاد علی
 چونکه من دعوی امامت داشتم
 چونکه مانع از دست بامی بسند
 فی بمنبر دهم کس عزا جمل
 حق هرگز نخواهد نگاه
 اینچنان سباب مراد در راه
 فعل نبش را بگرداند سبب
 بین چه نسبت نبش با من و صیانت
 طرفه حال آنکه گوید را و بی
 چونکه آمد این کسی بیرون کرد
 هم عراق و هم حجاز و هم بین
 هم خروج کرد بر مانع باز
 کشت مشهور بغایش هم خروج
 بده سال وفات یافته
 قرا و کند اندر جرجان برود
 بود حاضر آن همان شخصی عیان
 آنکه بر اخراج و محبت سبب
 تا بداند آنکه سباب جهات
 آن سبب فاعل حق را بدان
 گاه سازد وجه صحت از مرض
 گاه سازد کور را بیت حیات
 خود سبب بهر سباب کرم
 قصه آن شخصی که اورا دشمنان در چاه انداختند بود در زمان او
 هر شام دو نان و آب برود او چیزات کرده بود در بدو که ان چاه را
 چون باز گاو دیدند اورا سلامت یافتند و قوت او هر شام دو نان و آب می رسید

از حقیقت حال کو تو چیست
 هم شجاعت داشتم هم بر دلی
 این چنین حال ز مانع یافتیم
 این همه تحفه بمن انعام داد
 که چه بنید از بلا یا صد خلب
 در میان امن خود بخند
 که اندازد عقل و وهم زواگاه
 بهر عیش طرفه حال ای بوالج
 بین چه نسبت صحت با درد و غم
 ذکر و فقه آخرا و ابا هیچ
 سیر هر جای بگردان شر و شور
 کرد اظهار خودی بی مکر و فن
 در حواسان کرد او دعوی آغاز
 رفت پایه ملک او فوق خروج
 فریه جرجان قبرش خسته
 کند قبرش آنکه اول کننده بود
 شد نصیب حفز او در آن
 کشت داعی دفن او را بوالج
 هست ناپیدا و موهوم و خزان
 عزا و رانیت تاثیر ای جوان
 گاه سازد عکس از آن توض
 گاه بکنند مهند را بر حما
 خود مباشر هر احوال عدم
 عیسه مریم جو بخشد زندگی
 چونکه رزق او تمام گشته بود

باز گویم اندرین معنی سخن
 آن یکی را دشمنان در چاه
 بعد از بینک چاه را بر ساخته
 دمد صبر را است او کردند
 چونکه مویش بر قبیله فاش شد
 اهل بیتش از سو مشهرا او
 صدقه دادند به او اموالها
 وقت شام یک روز نان کانه
 تا که باشد زوایا مرد را
 بعد چهل اتفاقی شد خیال
 رفته رفته چون با خر کننده شد
 پس بر آمد سالم و هم تن درت
 چونکه برسد در ازان ماجرا
 که بوقت ریزی طین و تراب
 حضرتان که ز رت و جب به بود
 خاک را با این تن نسبت نبود
 حبس کردم من دم خود را نهان
 باز گفتند خلق بی آرزو طعام
 گفت هر شام دو نان و آب نیز
 قوت من گشته و کافی بد مرا
 طرفه فقه و حیرت بخشد خالی
 حق کسی را غیر قوت او نیست
 جز که رزق خود نماید زنده
 عیسه مریم جو بخشد زندگی
 چونکه رزق او تمام گشته بود

کوشش داری نیک بشنور علی
 زنده اند آختند کردند تاه
 لا و کل را اندر او نشاندند
 سخت و محکم بسته اند بی کم و کاست
 شادی بهر عدو و است شد
 کرده اند نیکو مصیبتها را او
 گریه کردند زاری و هم نالهها
 بر فقر بخش مسکرتند شتاب
 میکنند زوی گناه افشده را
 که بکنند چاه را از سر عیان
 دیده اند تا که که انکس زنده شد
 گویا بوده است از سابق سخت
 گفت واقع صاف بی حرج و حرا
 در میان حفزه اش کشت ثابت
 در میان او بگردم من قعود
 بلک کردا کرد من کرده نمود
 در کشیدم آن دمی زنده چنان
 چون بماندی زنده تا چهارم تمام
 گسی پاور دم ز غنیمت ای عزیز
 راست دانی آنچه میگویم ترا
 نیست حیرت کردانی ترحمی
 اینچنان حسنت بلک خویش حمت
 کی تواند زیت بی او یک نفس
 در زمان می نایدی او مرده
 پس بر زوی غیر کسی ماند بود

تا که مر باشد نصیب رزق او
چون شهیدان زنده که دارند
حق گوید رزق و فارحان
زندگی شان بغیب و رزق نیز
رزق ظاهر بر حیات ظاهری
جسم مرده کی بخواد رزق را
روح زنده غیر عشق قوت نیت
غیر رزق زنده کی باشد حال
هر یکی از انبیاء و اولیا
چونکه قوت شان مقدر تا ابد
هر که دارد مرتبه صمدیتی
زندگی او را باشد همچنان
خضر باشد نی نیاز زین صمد
خضر باشد چون صمد در رتبت
خضر کشته جمله روح ای جوان
خضر باشد عالم و کامل تمام
قصه ده نوزده در حق بودند صاعقه بر سر ایشان مژگن میکرد و هر یکی گفتند یک
کسی الفیبه که است یک شخص مرون به قیبه بروند تا دیگران خلاص شوند
نوبت بنوبت هر یکی میرفت سلامت میرانند چونکه عاصم بر قطع امید کرده
صاعقه بر قیبه میفتاد و نه نفر مردند و آن کس سلامت ماند

کی ما به موت با بل ره برو
رزق شان از غیب میرسانند تمام
این بود واضح دلیل با بقیع
رزق هر کس حسب حالش ای عزیز
رزق با طبع بر حیات باهری
روح مرده کی بخواد عشق را
چونکه غیر از آب رزق قوت نیت
غیر عشق روح با سر زوال
تا قیامت بهر این دارند بقا
چون نمایند ایمان صمد
گشت مستغنی ز رزق و غیبت
تا دوام گشت ثابت بالیقین
چون بمیرد یک او ان و یک شبه
کی بدارد احتیاج و لذت
کی بگرد از غیر رزق ناتوان
چند کس تا خضر باشد والسلام
کوشی داری نیک بشنوا حیص
ناکبان آمد بر ایشان صمد بله
ظلمت و باران بر ایشان میزده
تا که یابند زوایان چند و اند
سور و غوغاء بگردد و اوایل

لی بنفاذ بر ایشان هرگز ان
تس بداند اند از عقل خودی
کز بر اید زین میانم یک نفر
بهر جمله که تا ناید ما
هر یکی گفتند که یک یک از من
هر کس باشد نصیب ای ح بله
تا که باشد ما بقیه را نجات
چونک یک یک زان جماعه نبردند
سالم آمد سوء کتب تا زانو
چونکه نوبت برد صمد اند غیبت
که با شمع مراد صاعقه
نه نفر کشته اند از وی آهن
از مراد حق غافل بوده اند
مرد عاصم راه تسلیم و قضا
چونکه کشته سوی ویرانه خراب
هر یکی نه نفر بزمرده گشت
آن عزیز عاصم بی سالم بماند
این چنین بینی تو تقدیر قضا
این بود مگر خدا بی موشیار
انکه باشد آهن از مکر و عذاب
وانکه باشد خالف از درد و الم
هر کس که غفلت آید بمع
هر کس که عقل مردانند محال
حق دانند مگر خود را اندران
غفلت آن حق چو باشد عیبت

هر یکی مانند در خوف از ان
که نصیبش از میانم یک بدی
صاعقه سازد و رایشک به
میشود ما را نجات از سما
سور صحر امیر و دلی مگرونی
پس بسوزد صاعقه و ترا طلا
میشوند ز خوف و هم ممات
کرد تو دیج و کر قطع فنون
صاعقه دارد همسان آواز او
قطع امید ی بگردد خود از ان
صاعقه بخشد بمع این واقعه
شاد گشته اند هر یکی طبل زن
و از شور و عالم عاقل بوده اند
کرد لازم شد روان بهر جفا
صاعقه آمد بر کتب شتاب
زیر هول صاعقه افسرده گشت
و از فقاء صاعقه غائم بماند
عقل بچاره حکون باید کجا
این بود ز جزو دغادران نگار
همچنین باید جزا و هم عقاب
میشود آهن نه بیند مع غم
زود می بینم جزا و حیات
از و نور و حسد و جری کمال
زود بد از عقوبت پنهان
موت ظاهر چون نگر در ضد فوت

غفلت آن حق جو باشد خود عدم
 حق باقی اهل او باقی بدان
 عزه که حق چون باشد فنا
 این همه اسباب ظاهر دور کن
 چون خلف دارد از ان اسباب
 کار اسبابی نباشد یک منقط
 کرداری تو امید اسباب را
 هر نسبت راهست تا تیری و کر
 قاعده کلی ندارد این دو کار
 چونکه نذیری حال موفت اینچنین
 ذکر شخصی که فرزند آن نداشت و از بهر ارث برادر زاده مال را بدست
 تاجر داد که در دریا فکری این تاجر را افکند در با فرا موشی شد بدست شخصی
 فرزند و آن شخص بعد از چیدن باز آورد که متاع گرفت باین بهاء طلل طبعیت از فراموشی که برادر زاده
 با دکن تو قصه آن تاجری
 هر کوی منکر د عزم بر سفر
 چند کس همراه خود را دایما
 هر کس میگفت حاجت خود روی
 گوید آن تاجر که در وقت حریف
 ده سفینه جمع کردم از متاع
 ناکهان آمد بمن سنج کبیر
 گفت ما را از سر شور و تفر
 از تو خواهم حاجت بکنی زوا
 این قضاء خواهم از هر همه
 کفتم او را که بکوی جنت آن
 تا که ندهی تو مرا عهد خدا

نیست باکی کر به بدینم زان الم
 نکتة الناس مونی راجوان
 جنت باکی کر نیام زوعنا
 سو و حق قلب را امور کن
 بر خلاف او نباید سود مل
 چند کردی سو و این راه شطط
 پس نه بدینی که ز فتح باب را
 هر مکان دور زبان دارد انش
 کار رزق و کار موت هر کس در
 حال رزق نیز بسنی مثل این
 که به بوده مال دار و موسری
 قوم ضعیف را اگر فتنه هم خبر
 در سفر میرد و آوردی و را
 یافت حظ و بهر پیشه و و نش
 عزم کردم از سو و ایله بصین
 تا کم من سود و ریح بی خدای
 ساکن اندر بصره بود آن میا
 که جوان صالح درستم بگیر
 در قضاء حاجتی میکنی دعا
 لی نکردش هیچ کس زین بستم
 کفتم که هرگز نکوم من از ان
 که کم البته اورا من روا

این سخن در حدیث آمده است

چونکه کردم عهد او را استوار
 قدر حد من از رصاص که بهر
 چونکه ریس در میان فقر تنگ
 پس بکنم که نباشد این ز من
 کردن ضایع با مو آل حرام
 حق بی دارد زو اسراف
 دادن مال بکس قدر نصاب
 پس به فقر اندازی چرا
 گفت آن شیخ که کردی وعده
 خلف وعده نیز می باشد حرام
 ای بسا کاری که نباشد ناروا
 وعده میثاق که کردم در ازل
 که خودی وعده تقدر ما
 وعده عاشق کجا دارد خلاص
 وعده عاشق نگاری کمتر است
 خاصه آن وعده که ما را باو است
 طوف حال در میان ما و او
 پس بگوید تا جری که بفرجه
 چون رسیدم فقر در یالین از ان
 پس و امش کرده ام من خویش
 آن رصاص هم ز من نشین
 چون که بگشتم ز تلجی ستالم
 بیع کردم جلگی اموال را
 جز رصاص کانا امانت بود او
 ناکهان آمد بمن مر و عجب

ناکهان آورد پیش من تیار
 همه خود را با این حسن سفر
 پس نینداری بدر یا بی دزدک
 چون بود نضیع مال و مکرو فن
 کی بر زرد مرور اعتر لیا م
 چون نندارد او را و ارجاز را
 چون نباشد عجز معسر را حساب
 چون پذیرد حق پاک از نو را
 خلق وعده کی توان کردی زما
 کر چه باشد از ذنوب و یا اقام
 هر وعده میتوان کردن و را
 بهر بغایتش بدیدم این خلک
 کجاست این حب دامن کبر ما
 جز با مر یا چون باید متاع
 بلکه ترک غیر و هم ترک هر است
 جان و دل از شوق او از کون
 ماجرا احب را با یان مجور
 در گرفته مال او را بهر وعده
 نند باد می گشت غالب ناکهان
 هم متاع و مال و جمله پیش را
 کل تدبیر مرا بر هم زد
 سوی صای هم رسدم غاتم
 هم ضعیف و جمیدی هر حال را
 بهر افکنندن به مقصود او
 گفت که داری رصاص ای کس

گفت آری بی و دیت هسان
سهو و نسیان چون آمد نمود
گفت باید داد ما را آن رصا
بیع کردم پس بدست آن جوان
پس خریدم من از آن دینارها
چون رسیدم در مدینه باز
هفصد دینار زان آمد مرا
حال آن شیخ تفحص کرده ام
هر یکی گفته اند که دنیا برفت
پس بگفتم که مگر دارد خلف
پس بگفته اند جز برادر زاد او
آن برادر زاد هم اندر بخار
خانه و بر امانت قاضی
تا که باشد بهر بیت المال حق
وارث او درین جای مکان
چونکه گفتم باز نو میدی از آن
مال او را خود ز غایت اهمیت
رفته رفته چونک تک مدت گذشت
گفت باشی تو فلان تاجری
گفت تو رفتی بسوی صیصین
گفت تو کردی زیبع از رصا
گفتم آری من بگردم بیع او
گفت آری میشناسی مشتری
چون تامل کرده ام بر قایل
تو بودی مشتری از من مناع

حکم مالک بود افکنده بر آن
طاعت اندر او از من بود
چونکه صدم من ز بهریش از تو
صدوسی دینار بگرفتم از آن
پارچه صبیح که باشد بی بها
پارچه صیغ فزوختم بی فتن
پس بگفتم باز سوی بصره را
از کمال جد آب او زدم
رحمت هستی سوی آن دارم
یا که گشته اند هر یکی جمله تلفت
وارث دیگر مرا و را تو مجو
مسکن و ما و ابدار دبا دار
بنده کرده در متاع ناقصی
بهر فقر اتم باشد محض رفعا
بونیابی هرگزت از وی مخوان
پس بسوء ایله گفتم من روان
حفظ میکردم تمام صبح و شام
ناگهان آمد من بیک شب
گفتم آری من همام ره بری
گفتم آری من همام بالیقین
در میان شهر صان ذوالمناس
انچه خواهم باز از من گمان بگو
کز کسی فکر و تامل رهبری
گفتم او را که تو بودی عامل
تو بودی طالب او بی خداع

گفت آری من خریداری رصا
چون خریدم خواستم تبارک بنم
ناگهان دیدم درون کاوان
ده هزار و دو و دگر دینار زر
پس بگیری زان من دینارها
باز دینار بنویسم سفر
گفتم او را که تو صاحب منیدان
چونکه گفتم قصه جللی قصه اعاز
پس بگفتم قصه گفتم بمن
گفتم از وی من نمیدانم و را
گفت او باشد مرا عم نکو
نیت او را وارث از غرض
خواست کرده من دفع بکنند مال ترا
مدت از هفده سال میشود
میگویی دهر من دارد دعا
لیک حق قادر ما را رساند
چون شنیدم این سخن را زان
هم رصا و مال مخفی نیز هم
این جنای باشد نصیب قسمی
بخال آن شیخ لیم را به من
چون هر کس را خدای قسمت بگرد
از خزانه عیب جو بود هر حلال
صدق آن تاجر بیک تری تو جوان
سعی ایشان از جوار داد او
کیست تاجر آنکه باشد راه بر

من به بودم آن رصا ر اصر
قطعه پس از بهر کاری من بر م
در میانش دیده ام چند زرس
در میانش هست موجود ای بدر
چون نباشد هیچ مارا کارها
نیت ما را عز این کار دگر
قصه پس بر نوع دیگر تو مخوان
از سر اول تا آخر کل را ز
میشناسی شیخ را ای ذوالمن
تو بگویی صحت علم خویش را
من بیایم یک برادر زاد او
حق دانی این سخن بی مگرو من
میکنند محروم هم خایب مرا
که بهر سوء و مکانی می رود
میکنند بنهان مال و هم خفا
مال ما را سوی ما را آنکه اند
هفصد دینار کردم پس آن
جللی از پس من برده ام
این جنای باشد عنایت رحمتی
کوینا از رخ به بوده او مر
آن یکی را سوی آن دیگر بگرد
به آن صالح که بنده از کمال
که ز بهر حق کرده سعی
رزق از عیب رسانده پس
عارف و دانا و کامل در هنر

میرساند هر یکی را بر مراد
سیر دارد در میان بحر و بر
دیو باشد مال دار بر مرد
از علوم هر چه حاصل کرده بود
او نینخواست که کسی و ارث شود
بخل خواهد زین هدایت خلق را
او بود دشمن عدو آشکار
او سعی دادند که ملک این زمین
این خلافت از خدا لایق من
گویی باشد این هدایت عرق بحر
لیک حق قادر مطلق بد آن
وارث ملک زمین و آسمان
هر که خواهد کند او را عطا
وارث ملک زمین جن بود
گشت آدم نایب کامل اله
کرد تکمیل همه اهل خدا
ظل الله گشت بر عالم تمام
هر که باشد این خلافت در حق
رأس مال و سود هر دو مرد را
بی عرض آمد مر و از سوی حق
دیو خایب مرد اجل او نماند
حق آمد سود منکر خویش را
معنی قول علی ظاهر شده
حمد باید زان بر احسان او
راز گوید آن علی مرتضی

کار و ان حق را در دوداد
ظلمت و نوری به بیند در سفر
انکه خواهد مال خود را غرق کرد
رجح در البس مال او را در رود
علم و راز حق را حارث شود
که مبادا کسی برد آن حق را
بهر خلقت آدم دار و حصار
شد معزز بهر مارا بالیقین
چونکه دارم خلقت سابق اتم
بجز ماند بر سر آدم به دهر
میرساند هر که خواهد از آن
فی الحقیقه نیست هر که غیر آن
این عطا از سود او باشد بقا
بر کشیده سود آدم داد زود
در معانی هم صور کرده نگاه
کرد کلز آرزو کاستانی جدا
هادی مطلق بشد بر خاص علم
صفت توفیق و راجب از رفیع
شد معزز بهر او بی چون چرا
تا خلافت یافت او از بخل
بهر تعذیب و راجح خوانند
رفت باطل زان نیاید پیش
حق راجع بر مکان با هر شده
که بد آدم اینچنین ایقان او
من همی باشیم و برادر قضا

میکند ظاهر هویدا اشکار
آنچه گوید از پس هوش در
آمدن سائلی سنی سنجید که مرغ میخورد و سائیل را نداند اتفاقا قازین وی
در نکاح سائیل در راه او همراه زنی خود مرغ میخورد که آن شخصی همسک سنی
سائل گفته بیاید از مرغ مرد دیگر بود را تمام مرغ داد
چون شنیدی تو قضاء رزق را
تو دیک تر دعنی و مال دار
مرغ بریان بود ز پیش دست او
ناگهان آمد برو یک سائل
تو بکن مارا نصیبی از طعام
آن بخیل همسک مهر کردند
اتفاقا در میان او وزن
آن زنی اندر نکاح دیگری
شوهرتی دوم بروزی او طلا
سائیل آمد بر و تصدیق داد
گفت آن مردی زنی خود را به
چونکه زن برخاست بهر دانش
گشت حیران آن زنی از طلا
پس باید شوهر خود را بگفت
پس بگفت ای شوهر در وجه
تو بدی اندر نکاح این رجل
من بگویم زو سوالی از طعام
چون نگردی شکر نعمت را روا
مرغ او را هم ز بخش در پیش من
پس زن ستاده و در اهر سوال
شکر او را گشت بر او واجب
باز میگویم از بی یک ماجرا
مال داده حق ویرا بشمار
او بد مشغول از خوردن از او
گفت که یار عینی و عا طلب
تا که بکنم سجد جوع بی کلام
رفت سائل خایب بی مال در راه
فرقت پیدا شد از راه حق
جمع گشته با دویم از شوهری
بود مشغول با کل مرغ تمام
که کنی مارا نصیب از مرغ و یاد
ایح طعام از مرغ پس او بد
دید او را که جو زوی او پس
چونکه دیده مرور انبی مال او
کن بود زوج مر اول سخت
که بر فتم سابقا اندر در پیش
او همی خورده طعام و مرغ و مل
او نداده خود بخورد ده کل تمام
نعمت و اهلش پس داده خدا
کرد حق قادر اهل المنعم
تا که بیند قدرت صاحب کمال
چونکه بر دیوار طبع لاذب

منعکس کشته قضیه ما و او
نوبت دارند هر کس چند روز
در نیک و نفعی بر یک قرار
گاه دارند شادی و وجه طرب
تا دور و زین بی بینی فتح و ظفر
خواه باشد مسلم و یا کافر
چونکه در بدر با جده مصطفی
اکبری از کافران کشته اسیر
باز در جنگ احد بر عکسشان
حق گوید این مراتب آشکار
تلک ایام ندانند او لها بخوان
همچو فرعون همچو کمزود در
باغها و چشمها و بوستان
کویا هرگز ز آثارش نبود
نوبت آمد بر سببی اسرا بیلی
کم ترا کوجنس جنات عیون
که نماید که ترفته از میان
و آنکه باشد خالی از شکر برقت
لیک آن نعت که بر وی شکر گفت
کویا بوده فانه در جهان
غیر حق کس نماید با فتنه
ساقی تارالبالب میدهم
هر زمانه مست مینازد مرا
عشر بر من بحکم نوزاوست
طاعت اورا بکن یا بی بقا

اندر سح عالم همین نسبت جو
گاه خاک و گاه در شعله فروز
گاه باشند منعم و که خاکسار
گاه دارند فقر و غمها و عجب
کس نبیند آنکه میدارد جنم
گاه باشد صالح یا فاجر
کشت فتح و عیش و فیروز خفا
بعضی ایشان کشته رفته اند در
سند هر نیت قتل فوق مومنان
آیه بیسکم و روح بسیار
تا به بینی وجه این ترا بر عیان
نیک و بد چون بگشته اند نشان
چون گذشته در میان بکوان
نیت بود و نیت بوده آن نیت
هر یکی کشته مالک عالمی
نیک و بدی در قرآن ذوالمنون
کسیت که نگذشت دینی بکوان
نیت کشت و خاک کشت و نیت
دیر ماند در عمان و هم نیت
رفت زین دار و گذشته از میان
جمع باشد بهر جام ساقی
وز شراب عشق خود مست کند
میر باید از دلچون و چرا
جز و سزوم کل همه معور اوست
میرود از تو غم و درد و جفا

هر که در رد طاعتش در طرف
ایشیا طوعا و کرها شد ندا
من بطوع و رغبت آیم مر ترا
زان سبب او کشت مسجود قبول
سمت کعبه هم بر ابرو آسمان
طوع و رغبت دارم در امر تو
کشت زان قبله ملائک زینها
زان شیطان از سما انداختند
ارض کعبه و بیت معور همه
زانکه دارند طاعت مر حق را
فثبت شیطان بد ابحا کی رسد
بیان تفسیر قوله علیه السلام ان الشیطان قد ابیس منی لدم
ان یعبده فی جزیره العرب و لکن فی الحریش بینهم
گفت بفر که شیطان را ایاس
که نخواهد کرد ما را ایچس
چونکه کفر آن زمین نیت شد
لیک باشد در وسوسه دایما
خطره از میدهد مرا اهل ان
یعنی آن باشد که شیطان را اهل
پیچ عارف تابع شیطان نشد
غیر حق و اکی بر بند عارفی
لیک دارد دینو تحریر قلوب
خطره از دیرینان هر دینی
میل سود غیر باشد حب جاه
شرک مخفی نیز پنهان میکند

میشود او همچو زهره در طرف
ارض کعبه گفت که بار خدا
کره را اند حنم اندر فضا
مولد و مبعث و ما و اول رسول
گفت که بار خدا آیم ابحان
هم بجان چو کیم شکر تو
بیت معور و انا مشربهار
هر راندش کوی انداختند
خطره شیطان نمائنده نیک
و از ظهور خاص او یا بند بقا
خطره عیون بجنش کی سزد
از زمین کعبه کشته بی قیاس
از عبادت و از رستش بکف
تا قیامت جمله عیونش ز بد
میکند بویک و جنش هاما
تا که باشند آن فزید بی کمان
از قلوب عارفان سندی قیاس
پیچ عارف صاحب خسران نشد
زانکه باشد او ز سوسه صافی
میکند مردم وسوسه بر عیوب
میل سود غیر مر ارد نهمی
میل جاهر میکند مردم تباه
رهزنی بر راه ایمان میکند

شرك مخفی در قلوب امتناع
 مورچه که باشد زو بر سنگ خار
 مورچه بر سنگ دیدن ممکن است
 شرک مخفی محض بیک معنی بود
 یکدم غافل بدن از یاد حق
 گنبا شد شرک مخفی مطلقا
 فرق باریک است از راه سودا
 خطره حق و نفس اختلاط
 مرد باشد آنکه فهمد این نکات
 دیدن غیر بود شرک مخفی
 ترک امر و نهی او الحاد دان
 قتل دان از حق و هم کبیری قصاص
 قذف دان از حق و زنی حد را
 در ددان از حق هم بکنی علاج
 سترها حق را گفتیم بتو
 بهر عبرت قصاص خو انی کنم
 حق گوید بهر عبرتها مثل
 عقل کامل کو که بگذر فهم را
 عقل کامل بین که دارد آن محوی
 مشورت کردن قاضی با مجوسه در حق نکل دفتر خود جواب از آن مجوسه که فارسی
 حال در جوانی در دم جمال را و عرب نسبت را و احمد فتوی امر جوازی ما را خواهی آید
 کو تو خواهی که زو که شوی
 بود قاضی خواست عقد حضرت
 آن مجوسه که و راه مسایه
 آن مجوسه گفت که تو عالمی

که بخشد بکنند از آن

که با بدنه شایف مطلق حد را
 هر حالتی بر طریقه از حلال

است مخفی ز وجود مورجان
 در میان تیم سبب فوجی از
 زانکه از اجسام محسوس تن است
 چون وساوس دبولابنی بود
 شرک مخفی باشد این امر اشقی
 معنی الحاد بکناید ضمایا
 ترک شرک سیرت الحاد وار
 میکند اینجا بیاید احتیاط
 بگذرد از جمله و سواسی است
 نفع و ضرر از غیر دیدن مخفی
 بر عمل کوشش و بشو از مومنان
 خبیران از حق و کس فکر خلاص
 منع دان از حق و مکنی حد را
 در علاج هم بشویش احتیاج
 کرداری عقل پس فهم ازو
 شاید آن باشد به بریری بهم
 کوشش شو که شود دیدی خلل
 دور سازد زعم حس و وهم
 میدهد فتوی ز بهر آن عروس
 قصد و زور از ز من خوش بشوی
 مشورت کرد از مجوسه هم برش
 حکمت و عقل و راه مایه بود
 میکند فتوی طلب بر هر همی

میتوانی تو هر که رازان جواب
 تو ز من بر چه چینی طر و عجب
 حق گوید شاور و هم بر ملا
 مشورت باید بهر کار ای عزیز
 خاصه با جبار که باشد او شفیق
 پس مجوسه گفت که کسری ز مال
 مال داری را کند خواهش زود
 روم بکنند اختیاری بر جمال
 گنبا شد مرد صاحب صورت
 چون عرب دارد هوا بهر لب
 گنبا شد کس لب هرگز از آن
 دان رسد مر شما احمد رسول
 دین جو اهد احمدی بهر نکاح
 پس بخوای زین یکی امر چهار
 عقل این مرد مجوسه بگری
 جزم عقل خود نکرده اندرین
 این منالها و علم هر کجا
 مرد ابله را چه نسبت گشت آن
 تا نباشد عقل تو همچون چراغ
 لاع باشد ما سوار نور حق
 لاع باشد آنکه نفس بر درید
 کر به بودی عقل بکی جو زدی دعا
 بدورش کردن شیخ را او کوشش خورانیدن او را بر تپیدن که کوشش خواهد خود را
 آن یکی بوده که سکر ادو گشت
 شیر تو شاندی و راه کثیر

میکنی حاجت روا و وهم صواب
 گفت قاضی مشورت آمد ادب
 گنبا شد مشورت باشد بلا
 غیر امر مشورت شدنی تمیز
 مشورت باید که کرد او رضی
 اختصار کفو بکنند کل حال
 که چه باشد شوب آمیزی ز شور
 شکل نیکو باید صاحب کمال
 روم کی گیرد از و بس غنچه
 چرا که انساب ندارد او طلب
 خواهمش اعراب بی آید بدان
 غیر فتوی بی کند هرگز قبول
 تا که باشد زو صلاح و هم فلاح
 بهر عقد دختر خود اختیار
 که چه دارد در ای فتوی بهتری
 حس هر یک را بیان گفته بین
 که بداند چرا که او دارد ضمایا
 کی بداند چیست جد و جنت لاع
 کی بداند حال هر کس هر کس
 حد باشد آنکه شد معمور روح
 عاقبت آن نفس او را بر کزید
 کر به بودی عقل که دیدی حفا
 برورش کردن شیخ را او کوشش خورانیدن او را بر تپیدن که کوشش خواهد خود را
 برورش میداد او را چونکه فوت
 کوشش دادی بهر حوزدن یا نظیر

بر امید آنکه بکند او شکار
 کشت سگ با شیوه خود بر
 اتفاق روز کی نایافت کشت
 سوی خواجه آمده بروی سپید
 چونکه خورد سپید زان خوشحال
 دشت خواجه دو امید نفع جویی
 رفت صید و رفت لم و رفت
 هر که خواهد از خوبی به غنا
 نفس همچون سگ بماند از جوان
 شیر و گوشت چیست آن شهوت غیب
 چونکه جوش شهوت غالب بود
 میزد آخر به خواجه خولین
 روح داند که کند صید عمل
 رفت ایمان جدا اعمال ازو
 آنچه بودش مایه هم او را بداد
 هر که اندر درخت خار دار
 هر که در دزد و امید خیر را
 خار انجار هلاکی جان کند
 هر که دارد صحبت با شیرو مار
 شیرو مار و کزدم جان میبرد
 واجب آمد قتل کردن شیرو مار
 چونکه قتل آن زنی ساپوز کرد
 قصه نظره بدنت بادشاه شام که در نگاه ساپوز آمده و والد خود را قتل
 کرد و آخر ساپوز آن زن را نیز قتل کرد
 کر و خواهی حال او از من بیان
 قصه قتلش بتو گویم عیان

بود نادای من آن دجله و ت
 قلعه محکم بدشتش قصر مسیه
 غارت کرده بمک نهر سیر
 بود ساپوز غنی و مال دار
 چونکه کشته اخت ساپوز سیر
 تاخت کرده نیز ساپوز بر آن
 لیک هرگز هیچ آثارش نیافت
 اتفاقا بدنت شاه ملک شام
 کشت حایض پس روح اندر
 برین صحن قلو جار نیافت او
 رسم بوده کاخ از ار و حریف
 بد نظره اجل اهل زمان
 جسم هر یک زان بد بگردان
 عشق شهوت کشت غالب بر نظیر
 کرد بیغام به ساپوز اگر
 مینمایم مر تر چیزی که تو
 هم تو را بد کرد قتل والدیم
 پس چه بد صحنی تو مرا آن زود
 گفت ساپوز که بر دارم ترا
 خاص باشم بهر تو ای حایم
 ملک من باشم تمام بهر تو
 چون شنیده آن زنی معاد را
 کشت مغروری بدین دنیا دون
 قصه کرده بهر قتل آن بد
 گفت از ساپوز کسیری یک جام
 مالک شام و دیگر از جهات
 در میان بادشاهان بدو صید
 اخت ساپوزی گرفته آن دلیر
 ملک نهر سیر بودش با دار
 شد عداوت در میانشان کثیر
 چار سال می بدو بر حصه آن
 که کرده هر روزش او تاخت
 که طفت بد نظره نیک نام
 هر چه رسم حایضان برداختند
 در میان صحن مسکن ساختند
 که بر روح کردند حایض را بیض
 چونکه ساپوز به بوده همچنان
 هر یکی کشته اند عاشق ازوداد
 بهر عشق او بکشته ناگزیر
 بهر نقض شهر باشم راه بر
 میتوانی کرد هلاک ملک او
 که بود شاه مدینه را چشم
 هر چه بشود در دلت ای ملک
 بر تمام زوجهاء خوش را
 دور سازم دیگر از از وطن
 دیگران باشند از حن خاکرو
 کشت ساداتان احسن از مکروعا
 عشق شهوت کرد مستوی جنون
 قصه کرده بهر نقض آن ز
 که باشد او مطوق نیک نام

پس در پایش نویسی این فنون
پس بدانی آن حمام و کس روان
منهدم سازد تمام آن صفا
این طلسم بود غیر آن زنی
نعم بگفته که بنویس نام شراب
هر که بی بهوشش باشند آن هم
چونکه شاپور آن طلسم رست
ذات زنی از زهر نونش انده نعم
فتح کرد و قتل هم شاپور زود
چون گرفته دیده پس باز که بد
شعب نامد خواب او را در فرزند
فرز بوده جا و بنی در میان
چون تفحص کرد از حال زنی
این چنین اندام نازک بدورا
مغز او ظاهر نمود از جرم او
چون بیدیه این همه احوال او
از چه کرده پرورش والدین
گفت از مغز او مسکه کشید و حیر
زین عذرها الطیف بهر من
گفت شاپور بایع نعم و کم
قتل کردی والد خود بهر ما
امر کرده ترکی که شو سوار
کیسوه آن زنی را بادش
اسپ باید پس خواند شتاب
هم به بنید از جز او هم غدا

از سر خنصر کنیز کتله کون
هر که ای افتد بر دیوار آن
که نکرد آن مدینه پیدار
هیچ کس نیافت آن مکر و فنی
پاسبانان را که کردند شراب
قتل باید تا نمایند یک شه
هم سواری آن مدینه شکست
تا نماند هیچ کس را عذر و نوم
بر گرفته آن زنی را نزد خود
پس عجیب صورت سیمی ذوق
کرده بود از حریر آن و پاش
لی جشن آمد بر اندام آن
دید ناکه برک بد زیر شنی
که ز برک دید آن دزد و حفا
مثل این صافی گرا باشد نگو
گفت آن شاپور او را که بگو
از چه آمد این جفا بهر ما
پرورش داده مرا با عز و فر
پرورش کرده مرا بی مکر و فنی
دادی درد و دغا هم الم
من نباشم آمن از مکر شما
فوق است ترکی پس ناپکار
بسته باید کرد با درد و غمی
تا که کرد آن زنی حیران چرا
عذر آن ذنب که کرده باید

جان بداده از اذر دو غدا
هر که بکشد این چنین کرد از بد
هر که باشد عاصی بر منعم
هر که باشد بهر شهوت بی ادب
نفس بهر شهوت چون آن تده
گشت عاشق بر سر دیولیم
عاقبت بگذشت او را خاسری
مذاکره نفس و شیطان که در روز قیامت خواهد شد
نفس گوید که خدا شیطان بد
من نکردم از خود این ره اختیار
بهر یاری دیو من گشتم حراب
دیو گوید بل خود گمراه شد
من ندارم جز که آوازی و را
این تنازع گفت و گود زهر
حق گوید که شما هر دو روید
من نوشتم پس این اندر از دل
من ندارم ظلم را بر کس و او
ظلم باشد آنکه بی روی عمل
اینچنان ثابت اندر تعلم قهر
ایه قدمت الیکم بالوعید
علم از بی سبقت دارد پیش
علم او با سیر قدیم و شام
در احاطش جمله ذرات بود
نیت ممکن ز و تخلف هرگز
گرمیارم آه و ناله سود نیت

پس سزا و خوش دیده هم عتاب
این سزایش باد تا ابد الاید
این جزاء باد ویرا این عثم
این عقوبت باز بستند او زرب
سود قتل روح او رهن شده
دیو کار خویش کرده شد ملیم
نفس بحاره بمانده ابتری
سود راه کفر گشته رهنما
بلک شیطان گشت یاب مرمسار
دیو کرده بهر این ره فتح باب
ای خدا یا این نه کار من به بد
او را کرده بمن یاری چرا
پیش من هر دو بکنند بهتر
در میان فعد و زنج بر شوید
که شما باشد هر دو در خلک
عدل باشد دادن اجر و جزا
در عقوبت جس بکنند بدل
کی پذیرد او تغیر یا فنی
گشت هادی هم بدی معشیه
منکر او را دان تو مثل کاشی
کی کند که انکار او را کامل
مثل علم او بگیرد در نمود
نیست لایع ز و تا سفاک
در بکرم زار زان به سبوت

حق کشته فارغ از هر دو طرف
اهل جنت سوی جنت میروند
حق گوید لا ابالی بر بملک
یعنی زان جنت هر آنکه نیت
لطف و قهر منم لواز این صدار
صد هزاران زمین چنین جنت ناز
نافع و ضاری زمین دار در جلد
نافع و ضار مگر من ادنی صفت
عاشقان را سوز و فرقت میدم
سوز عاشق سرد سازم از وصل
سوز عاشق نعمت کافر تمام

خواه بهر بر تشییع یا شرف
اهل ناری سوی ناری میروند
عز معشوقی که بخشد از بلد
وز چنین ناری مرا تعطیل نیت
ذات من باشد ازین هر دو جدا
که باشد نیت نافع نیت ضار
گشت مملو عالمی زمین ایتلا
کرد عالم را منور زمین سطره
کافران را خوان نعمت میدم
نعمت کافر گذارم با پیمان
ذره باشد از صفاتم و السلام

*رفیق پیغمبر صلی الله علیه و سلم شبی در مسجد و دیدن اصحابی
که در نماز کمر میبندیدند و پرسیدند سبب او را فرود آوردند و تسلی کردند هر یکی را*

کرتو خواهی از چنین که سوی
بود احمد مصطفی اندر شب
تاب ببنده که کلام اصحاب او
هم کلام شان به باشد در دعا
ناهان بنده که بوبکر اندر او
بود عادت مرور اکاندر قیام
چون رسیده قول الله اشتری
میگفید رنگ از منزگان او
پس رفته سوی دیگر زان مقام
بود عادت نیز او را که قرآن
چون رسیده آیه اهل سوگند
اسک چشمش هم چکیده بر حجر

قصه اصحاب احمد بشنوی
سوی مسجد آمده نیت لب
اکه و بیدار از خواب نگو
کیست تمسک بدرد و هم جفا
کرید در دانه نماز زار او
ختم قرآن و ایما میکرد تمام
پس یکایک کرید آمد مرور
بر خصیری که بدنه پایان او
دیده ناگه علی دارد قیام
در رکعتین نیز می خوانده عیان
کرد کرید هم جفا مجتلی
در میان خوف و حزن بدایر

پس برفتنه سوی دیگر از کنار
پس بیدیده که چون که آن بلبل
کرید در نزد دیگران هم در صلوة
مصطفی همراه شان کریدان شده
آمد و رفته خانه خویش را
همچس از حال او آگه نشد
همچنین رفته تمام کل شب
چونکه وقت صبح آن روشی شده
هر یکی گشتند فارغ از نماز
گفت اول که ابوبکر چرا
گفت بوبکر ای رسول نام دور
حق گوید که خرم ذات شما
چونکه بخرد یک کس مرعده را
ما که باشم عیب دار و بی وفار
عیب دارم کی باشم مزبوری
گفت پیغمبر که گوید حق ترا
کی توانم کرد در دی مرشع
تند مغرور در شریعت کرکس
نی توانم کرد در دن مستتری
چون خریدم نیز کل یک بار کی
کی توانم کرد در دن عیب دار
بعد از یک روز تو بی بر علی
چون کریت زار زاریم تب
گفت آری چون نکرم که خدا
نیت یکسان عالمان با جاهلان

دید که کرید معاذ زار ترا
کرید در یک کنار آه و ناله
اه و ناله و سوز و غوغا از جهت
اسک چشم خویش بر جامه زده
باز بر مسجد شده در پیش را
هر کس مشغول کار خویش بد
هر یکی مشغول با الله رب
هم جماعتی صف بسر فجری زده
رو بایشان کرد آن حضرت باز
اندر و ن کرید دیدم مر ترا
چون نکرم چون نباشم بی خبر
در عوضی جنت که بکنم عطا
میتوانم کرد از غیبها
کردم و ایس مرا کشته تبار
کی کریم غیب ما را مشتری
چونکه باشم عالم مرعوب را
کی توانم داد علم بر ضیاع
میتوانم عالم بعیب آن شیخ
نی توانم باز دادن مستقی
خواه دارند حلم یا آوار کی
این تفوق صفت باشد در اختیار
گفت ویرا چون تو کردی سدید
چون تو میگفتی از و یارب زب
میدهد او فاش او از صدا
باز آدم گشت خود عالم لزان

حق گوید علم الاسماء با و
من که باشم جاهل و نادان خلق
علم آدم موصل جنت شده
گفت پیغمبر که خاطر جمع در ر
مومن و کافر از او باشد مراد
عالم حق بد و مومن بود
عالم آن باشد که داند حق را
عز عالم آنکه جاهل شد بد و
گرفت داری علم بسیار اتمام
حق موجود است عزیزش باطل
علم دارد در مراتب این جهان
معنی قوله علیه السلام العلم نقطة كثرها الجهال
علم باشد نقطه لا ينقسم
کثر فی در دند او را اعتبار
یعنی آن باشد که علم حق یکی است
علم حق عزیز یک معنی نبود
هر که داند مرور را عارف بود
او بود و هیچ ز سوی آن اله
جاهلان چون مرور ایشانند
هر یکی بر حسب خود کرده بیان
زان بگفت آمد آن علم و علوم
کثرت و همی بیاید بر جهول
که بودند آهنگی از راز او
نقطه آمد مرکز عالم سنو
نقطه و وحدت بیاید از نظام

زان شرف دارد بر خلق نگو
چون تو انم بر سوسویش سبع
جهل مار را باعث زحمت شده
معنی این آیه دیگر بسیار
نی که معنی ظاهری داری تو یاد
عز عالم کی بد و مومن بود
نی که دارد او را بود دل را
گرچه دارد از علومها نگو
جاهل از حقی همانند می سختم
عالمش عالم و عزیزش جاهلی
و در کامل علم آن حق را بدان
معنی قوله علیه السلام العلم نقطة كثرها الجهال
جاهلان گشتند بر وی مزدحم
این حدیث از سوی احمد یاد دارد
هر که داند حق عالم بت کی است
لیک از گفت و شنودش بیاید
و از سوا ذات او صارف بود
گرچه دارند این وسایط نیز راه
حسب طبع خویشها برداشتنند
هر یکی بر طور دیگر گفت آن
خلق جمله کت از وی خود معلوم
گرچه بوده و احدی ناند دخول
کی بگردند اختلاف ساز او
که بیاید زو نظام کهنه نو
زان بیاید این تکثر اهتمام

نقطه علم بیاید خوش دلیل
هر خطوط و هر سطح از نقاط
مبداء انار نقطه کشت همان
واحد و باقی و نقطه و حدش
تا که باشد او بنقطه متصل
تفسیر قوله علیه السلام لا یقوم الی الله
تا که باشد یکس کوید اله
چون نماند قایل الله کس
میکند اهلک عالم راضان
آسمان بر هم شود ز ترکش
باعث تعمیر ارض آدم است
خز آدم محض از ذکر حق است
چونکه ذکر حق را بگذر آشنند
چون نکرد ارض این دم ننگ
اسم الله چون مع در اثر
چون که نشان کردند ترک نام
نسبت امکان بیاید در وجود
لطف دارد مظهري در ذکر او
مرد باید که ازین قهري و لطف
هر که دارد انش با ذرات خدا
علم جمله مظهر عالم و را
هم و خوشی و هم طیب و هم
مینمایند جمله اسرار را
علم مخفی جمله را ظاهر کند
زاع و کلب و شیر و کره جلگی

بر سر تو حید معلوم جلیل
میتواند کنت ویرا خود محاط
کی تو اندکنت بی مبداء عیان
ما سواش هر چه هست از کثرش
میتواند کنت باقی بی لعل
تفسیر قوله علیه السلام لا یقوم الی الله
آسمان و ارض کی کرد تباہ
نفسه در صورت در آن نفس
که بچند هم زمین و آسمان
ارض کرد در غیر خام از ترکش
آن خلافت ارض غیرش بر هم
ورنه آن خاکی کجا این لایق است
وصف حیوانی بخود برداختند
چون نماند آن خلیفه جیت باک
ویل شد بر آنکه نی دارد خیر
گشته اند مشمول قهر تمام او
قهر سبحانی نکرده پس خود
قهر دارد مظهري در کفر او
سوء ذاتش انش میگیرد و الف
هر دو کونین بیاید او قدر
می شود تا که کاتب محتل
الغف کیرند تا وی التیام
میکند اظهار مر اغیار را
از آثار رات و بیان با هر
میکند با او اخوت هم تنگی

پس مگر این حکایت گفته ام
خو استی یک شخص نویسنده شیر و او از دادن زراغ و برخاستن
آن شخص و دیدن عجایب دیگر بعد از آن
 که تو خواهی باز ز و آگه شوی
 بود یک مرتدی که انوتم لهیب
 بهر حاجت کشت بیرون در بهار
 بود با وی یک سقایه از لیبی
 چونکه او بنشانند اشتر به او
 مضطرب گشته از آن آواز سخت
 سیر کرده باز تا دید و دراز
 باز او بنشانند اشتر را بزور
 غوطه خوردان زراغ در خاک و تراب
 چون شده و سواس دامن گیر
 ناگهان آمد بروی مار سیاه
 چونکه گشته مرور اکتفا روان
 زفته رفته بر درخت نه نشسته
 پس فتاده زراغ بر فوق حجر
 چون رسیده فوق او را کج یافت
 چون آمد باز بر سوی پدر
 گفت والد که چه کردی تا آن چکار
 چونکه کردم قصد نوشیدن شیر
 گفت والد که بر انگیز تر شتر
 گفت که انگیز کردم شتری
 چون نشاندم باز اشتر به تراب
 غوطه خورده در میان خاک او
 راز معنی همچو جوهر سفینه ام
 قصه زراغ تو اکنون بشنوی
 ما هر دو دانا و عاقل با ادب
 سیر کرد از صبح تا آخر بهار
 خواست که نوشته از آن جهت
 داد زراغ تسخت او از بی بدو
 رخت را و فوق اشتر خود نیست
 چونکه کرده تشنگی بروی آغاز
 کرد زراغ باز از وی شرو شور
 کشت عاجز این مسافر دل خراب
 آن سقایه از خود دو نیم کرد
 پس درشت و سخت از هوال
 زراغ شده هم نیز در بی لودو
 داد او از چور از حاجت
 رفت این مرد بس پیش هر خبر
 کجها پشمار ز زراغ یافت
 کرد آغاز حکایت هم خبر
 گفت کردم سیر آغاز نه سار
 ناگهان داده غراب یک نفر
 ورنه بی بودی مرا این کور
 سیر کردم باز چندی دیگری
 ناگهان داده صدای آن غراب
 بلکه خاک کل مالیده بدو

گفت والد که بز آن طرف این
 گفت که کردم سقایه را دو نیم
 چون بگشتم مار را ناگه غراب
 گفت والد که به پران زراغ را
 گفت پراندم و زرا بر سنگید
 گفت آری با منم منم ما
 طوف علم زراغ هم والد
 زراغ دانند علم خیر و علم شر
 هر دو آن والد و ولد از نظر
 اتفاقا هر دو نشان عجیب
 میداد آثار علم است آن اله
 هر کس احب او تعلیم کرد
 زراغ و کلبی که بگرداند سبب
 بهر تعلیمی بقابل زراغ نیز
 چونکه زرد فوج برادر شد کبر
 بهر زراغ مرده اندر زمین
 یوس کرده اندرو آن زراغ را
 چیست زراغ آنکه باشد راجع
 کرد تعلیم بوالد اولاد
 علم آدم بر سر ابناء او
 هر که باشد او خلف شایسته وار
 علم الهامی که بدور آدمی
 نزه زره از رگم در علم او
 علم او چون شد درین در فنا
 تا نباشد زل جوع در میان

ورنه کی داری تو نسبت را این
 ناگهان آمد بروی مار لیم
 بر سر سرده بگشته از تراب
 ورنه کی باشی تو هرگز این ما
 گفت والد که نه اینجا مال بد
 شکر گفتم بر خدا هر حال را
 که بود از فیض آن ذات احد
 علم خیر نیست تنه با و ستر
 علم او دانند هم از رابطه
 نیست خالی این ز رحمت حق
 حد هر چیزی بدارد او نگاه
 قدر ظرف هر کی تقسیم کرد
 گاه بخشد بی و تنه بی ادب
 آمده از سوء حق ای عزیز
 زراغ آمد گشت ویرا دستگیر
 کرد کاوش نیز نقب بهر این
 تا که بسند عبرتی بیداع را
 مرشد و دانا و عارف با خبر
 و آنکه بر این آمد بر ملا
 کشته و ارد بهر یک ایماء او
 علم والد را بگرد هوشدار
 از ورانت سوی ما نه هدی
 کشته لاشع و نا چیزی از و
 کینست که بگشود روح و عنای
 هم نباشد بعد او طایع عین

کی بیانی تو نصیب علم را
زان جو کسر شهوت را بدان
بعد آبا قطع اختیار بخوان
هر که دارد در اینجانب حساب
حق را در دست تو علم بر خال
این بود علم بر او و هیچ
ای بود میراث کافر انبیا
بیان معنی قوله علیه السلام
این بود علم که باشد آن رسول
شهر باشد جامع ابواب خیر
شهر دانی که ندارد دغدغه
صد هزار آن کبج و اسرار حق
علم هر زره ز او آید
علم هر کلی و جزوی شهر از
باب باشد راه آمدش از
باب شد هر راه دراز
هر که اخذ علم کرده زان رسول
برکت ده باب علم آن علی
گر بگردی بند باب راز من
لنک باید حفظ آداب درو
گر نشاند عقل باشد چون خری
هر چه گوید کج گوید غیر ز کت
گر بگوید کار امری از معاش
کن بیتی یکی ابله بود از آن که دیوار خانه بر فسادش
آن شنیدی که مخط ابله ای

کی بفرمی راز روح و جسم را
دور کردن هستی او و عالم
تا که بینی روی باری را عیان
بیشکی باید ز فتح باب
آن کمال که ندارد در زوال
این بود قاطع به نفس موزی
ای بود میراث عامه او تا
شهر را و پایش علی دانی
شهر باشد جامع اسباب خیر
شهر دانی که ندارد دغدغه
صد هزار آن مصلحت اخبار خلق
علم هر نکته و حقایق از صد
هم معاش و هم معاد آن
باب باشد منتها کار تو
باب باشد حاجت اسرار راز
استدانش از علی کشته قبول
برکت ده باب و اسرار کلی
کی تو انتم ز علم یک سخن
عقل کامل بایدت از هر او
بلک باشد از حزی هم بدر
هر فهمد بر غلط عیب ندست
کذب گوید بر ملا گوید و فاش
و اگر بر فسادش و مادر و پادشاه و پادشاه
ساده عقل و محض محبوس

سکن بصره بده سوء پدر
که فرستاد لبسوت نام را
خیر باشد هیچ نه بسی درو
حد لله که تمام کل ما
لنک دیواری ز خانه بر فدا
مادر هم جاریه و اخوان ما
خیر بگشت و همه غانم بماند
جمع داری خاطر خود ای پدر
کیست اتحق زین مخط ساد
مادر و اخوان را تا چندید
اصل و جنس خویش را نشانی
کویا جمله حقیقت خانه اش
مالک و مملوک را یکسان خود
هیچ دانی بر که آمد این مثل
کرد و دزد و علم و عقل و هم هر
یار و دزدی صفت انسانی
هیچ باکی او نباشد این همه
نفس و شیطان سالمی باید و را
مال باید مرور اباقی بخیر
را سی مال گرفته باک نیست
رخ خوریدن بایدش این دم مجا
حرص مرد دنیوی که اتانجا
به چه باشد خود ازین که خران
لعنة الله بر جنس حرص و هوا
هوش داری چندم ز نشنویس

کرد ارسال عریضه بی خیر
جز که خیری تو نه بینی خاها
جز که صحت عاقبت امن نکو
خیر دارم خیر باید هر شبها
باقی امن است بی راه غنا
کشته گشتند زیر بیت آن ما
من و کریه هم حزی سالم بماند
هیچ و سواسی نداری در خیر
که بد اند خرد کریه هم سرش
خرد کریه را بسوی خود کشید
ادم و حیوان را یکسان بگرد
در میان خرد کریه دیدش
ورنه در وی هیچ شکی زو نبود
انکه دارد ابله ای اندر ازل
یار و دزدی ظهور آن خدا
یار و دزدی طرق روحانی
چون ندارد دخولش بر واده
جوش شهوت غامی باید و را
خر باید کریه باید بقل و غر
زانکه زینس از محبت جا کتبت
را سی مال در جهنم کرد جا
شرح باید کرد ای صاحب زکا
دوست دارد او ز ام و فغان
لعنة الله بر جنس حبت و نوا
بگذری از بند نفس هم موس

همچو کودک چند از بی نان و شیر
صبح و شام جز که فکر اکل نیست
هر چه هست از راه دنیا دین او
همچو اعرابی که کسیر از حدیث
من همی خوانیم ذکرش را بتو
فقه اعرابی که برین سفیان است هزار حدیث مستدرکه در دو سده حدیث موافق
هوا و خود خویش کرد یک حب و او غسل دوم آنکه طعام عشا بر نماز عشا مقدم
باید کرد وقت اجتماع سیوم آنکه روزه در سفر و نیت
بود سفیان بن عیینه عالی
ناگهان اعرابی بروی رسید
سه هزار معنی از حدیث پیش او
چونکه رخصت گفت اعرابی از او
که کدامی از احادیث ترا
گفت اعرابی که سه قول رسول
اولین آن را که آن جناب الانام
دوست دارم نیز من حلوا و عسل
دومی آنرا که گوید مصطفی
سپید است مرطوعام را کنید
سیومی آنرا که گوید در خبیر
خوردنی بهتر ازین امر صیام
حب حال خویشی بهر صوا
غیر خوردن قزو را خویش بود
این ندرت که گفتم کلام
حت حلوا یا عسل بهر شفاست
حق گوید در قرآن فیه شفاء

میکری از حد ابایی نفیر
باز پندار د که غیر این فضل نیت
مفصر باشد در حق اکل بجو
بهر فکر اکل آن نفس حبیب
یاد داری پند میگیری از او
فقه اعرابی که برین سفیان است هزار حدیث مستدرکه در دو سده حدیث موافق
هوا و خود خویش کرد یک حب و او غسل دوم آنکه طعام عشا بر نماز عشا مقدم
باید کرد وقت اجتماع سیوم آنکه روزه در سفر و نیت
صاحب فقه و حدیث کا ملی
مانندش خدمتش مدت مدید
خواند با اسناد ماء خوشن گو
گفت سفیان باز او را که بگو
خوشن بیاید نیک بی چون و چرا
خوشن بگردم نیک گردم آن قبول
حب حلوا هم عسل دار دنیا
تاب باشد اتباعش بی خلل
جمع کرد چون طعام و هم
بعد از نیک بر نماز خود روید
لیس منبر امر صیام فی السفر
خوردنی بهتر ازین طول قیام
کرد غیر آن احادیث نتوان
جز که زتن خوردن نبوده بود
بهر حکمت گفت آن جناب الانام
نی که بهر خواهش نفس هوا
تسبیح ماند مر تر از روی حفا

چون شفا جسم زو حاصل
هنم مقدم کردن اکل طعام
تا نماند به خوردن خطر
بس تو ان تعدیل کردن در نماز
وزنه بهر آنکه تعجب کی کند
هر دو کار که بگردند مزد هم
کارا قول برز فکر آخرت
ترک صوم در سفر بهر جهاد
قوت جمع بکن در کارزار
صوم ظاهر صوف جمع بخش
صوم ظاهر قوت روح دهد
ترک صوم در جهاد اصنوی
حفظ صوم در جهاد اکبری
طاقت شرط است در قتل عدو
طاقت ظاهر بود از ترک صوم
طاقت باطن ز حفظ صوم است
حب هر دشمن بباید قوتی
شرط جنیت بباید ای زمان
ای بود اسرار قول آن رسول
ناگشاید راه عرفان برت
بند من بشنو و بایستی در فرار
ذکر حوض بوالعینا که شراب در جام می نوشید و میگردید
که اگر این جام شکسته میشود پس در جامی نوشتم
همچو بوالعینا که دارد او بیت
باز میگردید باه و زار زار

بسیار قلب صوم کامل شود
هنت به رجع دل ای نیک نام
خطر نفس رود از بجزه
آن نمازی که در واسر ار راز
فکر اکل کل تخنیت کی کند
کار آخری شود زنی فکر و غم
هر که بی فهمد مر این کا و خور
تا نگر د ضعف و عجزی از زیاد
تا نگر دی در میان او تبار
میر باید عقل و حاسه از برت
خطر نفس هوا می برد
کشت فعل نیک حیر و بهتری
نیک بید تا که باشد رهبری
خواه باشد در خفا و یا بدو
هست کافی بهر قتل جمله قوم
برعد و باطنی کافی بس است
تا تو اندکشت کافی حجت
تا بیای بی تو ز راز حیا عیان
یاد کن از او بکنی تو قبول
کشف کرد در سر امان برت
از جر لیاح که بگردش صوم غار
ذکر حوض بوالعینا که شراب در جام می نوشید و میگردید
که اگر این جام شکسته میشود پس در جامی نوشتم
جام بر از خم شیرین خاق سخت
کویا از حزن بوده بی قرار

آن یکی پرسید او را که چرا
گفت می ترسم که کرد این شکست
بهر خوف است کس است که بر آن شده
کیست ایند از آن حریف و تباکار
بس آب میکند او موزه را
هر که خواهد بس آمد آن بلاد
هست مجنون بشکی اندر رسوم
این بود لایق با مرد بینے
چند جوئی حمر و حلوا یا غسل
جام وحدت را آنکه دارای غریز
جام جزئی که شکسته نیت باگی
سکر وحدت باید اینجا در کیس
فکر اکل محض شیطانی بود
هر صباح میکند شیطان ند
هم چه بوسه از کدای جامه
مرد دانا آنکه گوید در جواب
که خورم من موت هم بوشم کفن
تو ندانی که طیور آسمان
روز بیرون میروند از شام باز
نی زراعت میکند بی هیچ کار
حق ز رزاقی با ایشان میرساند
ایه لاجل رزق و بجزان
رزق باشد لازم جسم ای عزیز
وقت خلقت جسم او تقدیر گشت
فردوسی او ز بهر مر عولام

میکرست هم کنی تر جامه را
بس زانم که بیاسم مردمت
قبل بشکست از آن نالان شده
که بنالد بس بودن آن حصار
بس حاجت او بخوید کوزه را
شعی نقض و هم دو اذوق
او بود دایم حزن و هم ملوم
نی که بر حمر و غسل شیرینے
مت عشق بجوئی بی خلدن
کر باری هوس و عقل و پانیز
جام عشق را نباید داد خاک
ناکه باشد بهر حق رهنمون
این نزد دنییز نفسانی بود
که چون آبی خورده هم بسی کجا
چون نداند او نوشته خامه
بهر رقدی و شیطانی شتاب
جایی مانند قبر دارم نی فتاح
هم و حوس ارض و هم کار و خزان
سوی خانه می شوند با سوز
نی که بر دارند رزق خود بار
گاه و دانه حسب حال شان برند
که بود واضح دلیل و هم عیان
جسم بی رزق بنا بر هیچ چیز
فکر و سوسه او تند بر گشت
ورنه بی الواقع ند از در التیام

فردوسی بهر سباب است فردوس
این همه سباب و هم و هم خیال
هر که داند او یقین تقدیر را
وانکه دارد و هم شیطانی برآه
شبهت تو اندرین رتبه شفضل
کر کنی یک ساعت فکر درو و
راست دانی آنچه گویم بی دغا
از خدا خواهیم تو فینق ترا
که تو خواهی بهر این چه سبب
و دیگری در زوال و دیگری در شام و معلوم کردن آن که هر سه ملایک ماهی سر از زیر پرند
بجمله فوت آن ماهی که سپید ماهی هر روز میخورد و پایان وقت اخرویت
کرتو خواهی بهر این چه سبب
بود در دین که بر سبب اجل نشست
دیدت که یکس را که در آب
گفت در ویس با و از بلند
وز کجا کیست مان زود کو
در میان فقر در باجیت کار
گفت آن شخص مکن از سر مال
میروم من زود بهر کار را
وقت پیش بود من آمد و کرد
چون گذشته آنکس این گشت
آهجان آمد پنداشت کس شتاب
داد او را باز آواز و کرد
کز کجا و هم کجا است مروی
دانکه بوده آنکه از اول گشت

ورنه کار او نماند است هنوز
ورنه بر تقدیر کی دارد مجال
می فشانند دست از تدبیرها
اقب با سبب و ایما بر شستبانه
از سوی حق بپاشد زان محل
زود یابی تو رهها بهار زو
نیت در وجه کذب و ادعا
که زماند زین همه چون و چرا
دیدن یک شخصی شخصی را که وقت صبح در دریا پرند
و دیگری در زوال و دیگری در شام و معلوم کردن آن که هر سه ملایک ماهی سر از زیر پرند
بجمله فوت آن ماهی که سپید ماهی هر روز میخورد و پایان وقت اخرویت
بشنوی تو آنچه میگویم عیان
تاب بسته قدرت آن حق که نیت
وقت صبح می رود زودی شتاب
که کجایی میروی ای ارجمنده
اندرین دریا چه خواهی خست و جو
من ندانم تا بگوئی هوشدار
چونکه دارم زود کاری بی مجال
نیت وقت کفنی اسرار ز را
او بگوید جمله دلازی زین خبر
هم نماز وقت پیشم را بخواند
میرود در فقر در یابی حجاب
که بگو از در حق تو خسته
ز این چنین اسرار خود اگر کنی
در از خود را هر تر امیثاف است

گفت انکس نیز که بهشم عجل
کار دارم زو دکی از من برو
وقت شام دیگر از بعد من
روم و گوید همه اسرار حق
چونکه رفته این کس هم نیز زود
وقت شام چونکه آمد آن سبب
میرود او نیز چون مرد و شتاب
گفت در وقتش نور که تو مگر
تا بگوئی که کد امی و آن کدم
بر کد امی کار می رفتند شان
هر یکی بر دیگری تو کلیل کرد
گفت این کس هر سه ما تا شام ملک
به یک ماهی موکل شده ام
انکه اول بر سر سن بوده سوار
من به شام بر دوش ای پوجوان
که باشد در فلانی موضع
سینه ماهی بابت قوت او
به قوتش می رسانم هر سه من
همچنین سه صد دیگر هر روز را
میرسانم خورس ازودی بدو
به این رفتند هر دو تریس من
این بگفته زود از وی سوار
این بود اسرار از رزق خدا
به رزق میکند سباب را
هم کس را از ندکی بی رزق نیب

در میان رفتیم مکنی خلیل
می رسانم خویش را ایند مشو
در صحن راهی باید بی فتن
میگشتاید بر تو جمله سر خلق
مرد درویش رفتن شسته بود
در میان فقر در یابی ستم
صیبه تکلف میکند هضم سیراب
میروی هم زود زان تجلیل
که گذشتندش تو تجلیل تام
بسیده تو زود دمار از ان
بهر سیر خور را تجلیل کرد
که زود کردم از سوی فلک
بر سر و اوسط و بر پاشم هم
وانکه اوسط بر کمر دارد قرار
می روم از بهر آن ماهی فلان
بس طویل و بس دراز و مویح
زان مسائله ایند بی باشد ازو
این یکی زان سه صدی بی مگر
هشمر تو حال رزقش بی دعا
چونکه گشته او کرسنه مند خو
لی تا بی درنگ و بی سخن
کو تیار هرگز نبوده این مکان
عقل تجاره چه دانند این حد
تواز و مشغول در هر باب را
زندگی روح غیر از عشق نیست

وقت قبض روح ایند یک ملک
اطلاع میکنند آن مرد را
در میان آسمان و هم زمین
لیک دانند را از ان نایافتن
بعد از ان آید فرشته دیگری
بهر آیت من بگردم جست جو
قطع گشت بهر تو آب و طعام
بعد از ان آید دیگری نیز کس
ختم شد انفاس تو در علم حق
چونکه آید و رزق و انفاس
لا حرم از بیاید عزز میل
زندگیت در زمین بود از طعام
ناکه مانند در روح عالم عیان
چونکه مرده دیگر عالم شده
چون شهیدان میروند از ان
ارز و دارند که بار خدا
گشته گشته باز اندر راه تو
حق گوید که اگر زنده کنم
رزق تو از جنس دنیا تمام
گر چه عیسای زنده میکند موات
چون نمازند رزق او اندر ازل
عیسای روح اللد روح بدو
روح دارد مرتبه احیاء را
منظر رزق بدو قابض نشد
گر به بودی منظر رزق درو

بر زمین از سوی آن اوج فلک
که بگشته ختم رزق مرترا
ریزه ریزه کافتم از بهر این
گر چه هر سو هر طرف شنا فتم
که شنوا ز راز حق بهتری
لی ندیدم هیچ حظ قطره زو
می شمارم بر خدایت و السلام
که تیر بودم من و گیلت بر نفس
رفته باید این زمان زمین جسم
قطع گشتند جلگی در یک ششم
که بیای زود بر حق جلیل
چون نمادین باید اوج تام
رزق باید دایمی از جنس آن
رزق او از جنس دیگر بر زده
رزقها یابند از سو جهان
باز کرد ان بر سوی دارونا
من هینجا ایم از درگاه تو
بس ز رزق از کد امی میدم
کی فرستم غیر رزق وی طعام
لیک در ساعت بر فتنه زمین حیات
کی زید بچاره بی رزق و بدل
منظرش از محض روح بر شده
زنده کی بخشد از روح اعیان را
زان حیات جاودان از وی
زندگی دیر می بخشد او

حال کامل را بیایک در میان که به در عهد حجاج زمان
 قدر شخصی که حجاج او را بر این طعام استدعا کرد او ضایع بود هرگز
 هرگز خورد و سده است بر خوست و بیان قوله علیه السلام نوز بالذم الخور بالکوار
 بود حجاج که در حج بر رفت قطع کرده راه را از ترود
 ناکهان چون کرد بر آب نزول بهر اکل جاشنگه کرده خلول
 گفت مرطباع که آری غذا چونکه دیدم به رجوع صد حفا
 باز گفته حاجبی را که طلب هر که دارد حاجت اکل از آب
 تا خورد با من غذا و هم طعام پس نباشم من جمله از نیام
 چونکه رفته حاجبی ناکه بدید که بود اعرابی و خوابش کنده
 ز کفن کرد از پای که بیدار شو بهرام حاکم و سلطان برو
 چونکه آمد پیش آن سلطان بگفت که بیای بر غذا ما نخست
 گفت اعرابی که خوانده خود را انکه باشد خیر و بهتر از شما
 من بگردم دعوت او را محباب چون تو انم کرد نقص او کتاب
 گفت حجاج که باشد اینچنین گفت که خلاق را از قی بهتری
 دعوت کرده خدا از بهر صوم صوم کردم بهر او نیست لوم
 گفت حجاج که در گرم هوا می کنی تو بهر صوم خود تو را
 گفت انکس بهر روز محشری که تو قرآن روز زین خوار تریا
 گفت بخوری و فردا کن قصا نیت اندر اکل تو در دو جفا
 گفت اعرابی که تو ضامن شوی بر بقایم روز فردا اکی
 کر شوی ضامن تو بهر مر غذا نیت باکی که حوزم اکنون غذا
 گفت حجاج نباشد این زمین نیت این کار و رای ذی المنع
 گفت اعرابی که چون گودی سوال امر عاجل را با اجل طرقت حال
 گفت حجاج که باشد این طعام پس لطیف و نیک هم احسن تمام
 گفت اعرابی که نیکی او ز تو نیت هرگز ای امیر منم خود
 هم نباشد نیکی از خباز آن که ندارد قدرت نیکی بران

بلکه باشد نیکی از مضم آن حکم باشد عاقبت بهر طعام
 هر مضم باشد عاقبت بهر طعام خاتمه هر چیز که باشد حوص
 خاتمه ایمان اگر باشد بخلمه معرفت آن حق کرد در دوام
 هر عطاء و نعمت که دیر بایست ورنه باشد محض الام و بلا
 گفت پیغمبر سوال مجتبع ای خدا یا تو بنا هم زمان نده
 یعنی آن باشد که فتح و هم طفر که ملک او را تو نقص از زیاد
 هم نصیب معرفت اسرار ما هر دم و هر آن از وی کن زیاد
 نیکی نقص را به سخن غفلت حور بعد از کور باشد قدر تو
 حور بعد از کور باشد قدر تو بهر ای کونند حکمان خیار
 خیر باشد از کثیر منقطع دولت علیا که آید ناکهان
 عضه بخند هم عتاب و هم بلا درجه درجه که به بنی نعمت
 هر چه آید بعد استیانت در ارت دار و دنیا که به بودی متصل
 هم قلیل و هم تنابست در دار اخری بهر اینک سرور است
 چیست بهتر زین دو ام و انتقال
 کر نباشد ماضی پس خاردان خوبی از طعام بر منضمش تمام
 نیک دانی ورنه باشد او فتح خیر باشد ورنه باشد جمله ضمر
 خیر باشد ورنه می باشد ملامت مدح او را میتوان کرد از کرا
 درد و غصه محنت و هم ابتلا حور بعد از کور می باشد خفا
 حور بعد از کور بر دشمن بنه وقت اسلام و هم زینت و فر
 بلکه در ای کم فز و ن اندر بلاد کن فز و هم کرانی بارها
 زانکه حب مرتزاد او دم و داد حور بعد از کور کیرد غیرتی
 فخر را مبدل بکن از مهر تو که قلیل متصل هم باشد ار
 زانکه بنود زینهار مجتبع باز برود زود کرد در امکان
 رنج بند به هم مرض هم ابتلا خیر بینی اندر و هم رحمت
 دیر ماند میکشاید سرور از کی بدیدی طلب او را مفضل
 نیست در وی هیچ نیکی نیست اتصال و کثرتش به خوشتر است
 که بگرد جمع با کثرت کمال

در مثل مشهور میگویند عام " که بود مشهوری در کربلا تمام
 به چه باشد خود ازین نعمت عطا " به چه باشد خود ازین فوز نجات
 و قد آن روزی که سکنه ریسر سبزه زینار بود و شخصی بر سر لاله
 سوار شده از لیسوی گذشت سکنه زینار او کرد او خنده کرد که خود
 بر سر سبزه که یک آن بقا ندارد و در آن وقت و باز غضب میکند که در آن روز
 که تو خواهی شرح این امر فنا باز بسنو آنچه میگویم سرت را
 بود ذوالقرنین سکنه خود و او فوق ظهری از ورس که بادوار
 همجو باد نیز رفتاری بد به بس عیب و خوب کرد از آنکه
 نیک جید از عرب بود آن نجیب هم رفیق و خیر مرغوب لبیب
 اتفاقا پیش او آمد نیک که بد به بر سر لاله زینار
 در غضب آمد سکنه زینار زود کیرید و کندی جسم آن
 که ندارد دهج آداب نگاه بنده باید کرد او را هم تراه
 خنده کرد آن مرد هم کرده طرب هم تعجب طوف کرده بوالعجب
 گفت سکنه در چه جایی خنده اندری جوسس که دارم در بخت
 جای خوف و ذل بوده این مقام نه که جائی امح و یا عیش تمام
 وقت جوسس شاه این کساخت از کجا آمد تربت ای سرت
 تو همی داری مقام خوش را کجا آمد تربت ای سرت
 میتوانند زود زین جایت گذشت تو همی داری مقام خوش را
 بی توانی دید بر جای عیان کرد چه بسته لاغری از هر جهات
 می بخشند زین مکان بی بهم کی بیانی کرد چه تو شاه خداست
 چون نباید زین منط خنده جدا چون نباشد بوالعجب ای ساقی
 لیک در ترکی ثباتش نه دهند لیک در ترکی ثباتش نه دهند

بهر آنکه سهم هر دو در جهاد شاه قانی اسپ او را هم فنا
 هر دو در ویش و کسین قانی است بین چه اسراری در بی افسانه است
 که چه مردم هر تنها گویند عیان " دانش و بنش عوام هر از خوانند
 روح را کت جسم را مرکوب دان جسم هر زود میگردد فنا
 جسم در ویسی ابد ماند آمد " در میان قبر مانند غاسم
 که چه گوید آن خدا بهر زمین ارضی گوید که چه طاقتها مرا
 حامل امر الهی هم کلام تا قیامت زنده کی دارد برام
 قصه شیخی که در مرتضی موت بناش را جبریک داد و گفت که کورمان انشش
 مکن آن مرد بعد از موت او بناشی کرد شیخ چون در قبر زنده بود اولاً
 بجای خود بنش اند و خود از آن بر احد

باز بسنو آنچه میگویم عیان نبش میگردی گفتی هر چونکه یافت
 در علوم دین چون بخری بد به عامل و کاتب و در تقوی تمام
 بود شاغل با خدا و حق و رب در اصول و فرع هم تادیب داشت
 گفت از بناش که مرد شد نید که تو نیک است هر کزت قبر مرا
 پس بگیری زود از من بی سخن حافظ قران می بود ان ایام
 درس میگفتی بدایم ز و زو ب نظام و باطن همه تهذب داشت
 چونکه وقت مرگ آن شیخ رسید من وصیت میکنم کوم بر ترا
 هر چه خواهر قیمتی از این کفن

چون گرفته قیمتی از وی تمام
شیخ زین معنی جو فارغ فدیست
چون نهادند شیخ را در قبر زود
ناگهان نباشد در وی نه نمود
طینت اصلی که از وی رود
حرص نفس هر چه باشد در وجود
عادت هر یک بماند تا زاید
الغرض چون شیخ و برادری گفت
من ندادم مرترا قیمت کفن
پسزات آنکه باشد اندرون
فردی نه نباشد از آن قول سخن
حاکم انباشت اندر قبر او
چند که دیگر بگفته درسی را
باعت اصلاح عالم شد از وی
آری الشیخ که از وی نفع عام
آب نافع نیز ماند در زمین
هر که از وی فیض جاری شد
فیض جاری دارد آن حق اله
هر که کرد و وارث فیض خدا
ما هیا بخیر بهر نفس در دعا
که خدایا مرور را باقی بدار
هم بهایم هم طپور و غیر آن
جمله مینا کند بهر نفس که خدا
چون نباشد نفع او بر عالم است
مظنه نافع عجب دارد ظهور

عهد کرد از شیخ او باغ تمام
زود زودی جانب آن حوی
وز حیات جاودان حفظش در
کرد محوی این عهدی بسته بود
گر چه عهدی با وصیتها نهند
میشود لایح و میگردد نمود
گر چه بکنند فکر دوری بی عدد
چون تو کردی محوی عهدم از
من بگذرد زین وصیتها علیح
جایی من شتیعی میبای تو بود
بیکر ده شیخ و برادر کهن
خود باید باز بر خانه نلو
دار علم و هم ادب هم و عظمها
این چنین شیخ که باشد نیکو
دیر ماند در زمین دار دقیام
آیه ما نضع الناس به بین
هم ریشین خلقی کرد مقتدر
فیض او در ایم بودی استباه
چون نباشد باقی مدت مدا
مور چه اندر زمین دارند صلا
وز حیات ما هم کس باید در
هم دوار و هم ملائک زین
تا قیامت کس حیاتش هم بقا
وز زوالش بر تمامی ما نیست
هر که باشد فیضی او است دور

حلوه نافع ز صباری غالب است
خال خال ضار با هم ترکیب
مظنه نافع کثایت از وجود
خیر موجود است سر دانم
فروق باشد در میان خیر شر
بحر و بر جلیک بر همت بر
با وصال یار خویش باشی نیم
گر نباشد یار تو همراه تو
بردن یک زن حافظ را پیش نقاشی که هم صورت نقاشی
یک زن از دیر معلوم شد که برای صورت شیطان نمود کرده بود
هان بسو هم شمار تا نخوری دعا
یک زنی آمد به پیش حافظ
کار دارم من ز تو ای یار حق
هان بیا همراه من یک چند کام
گفت حافظ هده او را و این
گفت آن زن پس از آن نقاشی
خود رفت و زود ایجاد کردت
گفت آن نقاشی کیی ریز بود
گفت آن نقاشی که من خوب است
پس بگفتم که ندیدم من که
تو نهایی صورت دیوی مرا
بر این آورده بر تو که این
مرد حافظ گشت منزمنده خجل
خود بود دیوی و صورت زید
مگر ما دیو باشد همین
نقش دیو کنتت بخانه از خنجر ۱۱۱
ظاهری صورت ندارد اعتبار
وجود و علم و حکم تو از انکسار

حسب و عشق بهر اربع را جالب است
نافع عالم نباشد مشک
چون که خنری از عدم دارد نمود
نیت منتهان را از این اندر
چونکه فرق آسمان و بحر و بر
خیر و شر کل را از زمین بکن
شرک یاری نیت جز در زالم
میخوری درد و دعا و راه تو
چون دعا حافظ پیش ما
گفت از وی که ای امام حافظ
زور خیزد یک آن کار جو
تا شود یک کار من از تو تمام
تا بدگان نقاشی آمد دو آن
که همی و مثل این معصود بود
مرد حافظ ز آنکه حیدر انکبت
چه اشارت کرد این زن ای نمود
که بازم نقاشی شیطان ذوالفطن
صورت شیطان دیو کبری
تا بازم مثل او نقش ترا
صورت شیطان مدار دیشکی
دیدن از زن مگر ما و هم دخل
باز خواند زین میان نقاشها
مگر زن را کمتر از دیو می
گر چه با صورت آدم و پسر
معنی آدم کزین ای جوی سار
زود کبری تا ببا شنی با تبار

و حقیقت اینست که چون این چیز اختیار کردی و در عالم حیوان زمین یا در خلق

چون آب باشی و در شرفش چون شمس و در توانی چون جلاله و در باشی

که تو خواهی شرح حال و کشف وی
و حی آمد سوی عیسی که بتو
گفت ای چار چیز اختیار
روز محشر دو بری باشد بتو
می بری از قوت آن دوری
گفت عیسی کان کد است کنان
گفت اول آنکه باشی بر دبار
هر یکی گویند بر روی زمین
و نیکو هیچ کس را در شکم
انچه اندازید بر روی تراب
دویمی از وی که میریست جواب
هر که میخواهد بر ایدات را
هر که بر ایند بر تو سوزوان
آب بشکر که پاکیز و لطیف
سوی اندیشانی و توفیق
همچو شمس سایه بکند بر همه
شمس در روز جو باک از عالم
عالم و ظالم و خصم فاجر
فرض او تاب است بر عالم تمام
حارمی از وی که باشی همچو روز
روز شر را بر نیار دهی گاه
با کمال حسن و شان خویش

چون نباشد که در روان گوس
چونکه بکنی این همه او صاف
میشوی طایر درون جنت
قوت طراش خاص است بر ملک
که شوخ مراد می دانست باک
خاک با نام رود و فوق السماء
مبدا آثار اعمال بود
هر چه شد تا شد آن قوت بود
روح آن حق میگند امداد
خاک و آب کرده در بند محنت
خاصه آن وقت که همچو فشان
پس تو وضع میکنی همچو نهار
چون نیامی قوت ظن آن تو
جمله عالم یک دم و یک آن است
در میان ساعت و یک لحظه دم
غیر آن حق را نه بینی در نظر
هنگامی تا مل کن تو از راه صواب
زین حیات جلگه ای تو در گذر
می ترستی حق را از روی او
مرد تا تب دایم اندر حزن ناز
جز که حزن ناری دارد نگاه
مرد ز امد بهر نوعی جنت
غیر فکر جنت ز و هیچ نیست
او همیشه دایمی بهر بهشت
مردی متناقض همه مغلوب حال

جست باک مرور راهم جست ترس
با طایرک منیر وزی همچو شمع
فوز یا بی هم هزار آن رحمتی
زان بر آید از زمین بر فلک
که چه باشد از زمین و جنس خاک
که چه ماند در زمین و زیر یا
بی عمل آن محض احوال بود
گردد تا شد مسکرم در تباه
تا که باشد تا ملائک رهبران
لیکن از بند سود طالع و نیکوخت
میشوی مایل بخلق و کامیاب
چون نیامی جنت افرید کار
چون نباشد آن همه یک آن بود
در حصول صورت پنهان است
میشود امن کل عالم در عدم
گردد از برق از زمین راز خنجر
تا بیانی عالی همچو حساب
آن بر صاف را خوشتر نگر
نی گن بهر جنت و ناز و نیکو
سدرت آن خطر است ای نیکو
مرد باند که شود از وی آگاه
می برستد حق را از سر غمت
قصه عشق و در ابر هیچ نیست
می برستد این همه دارد سرشت
و جدا در قسم جنون بر کمال

شوق وصل مرد را غالب شود
 کی بدارد امتیاز با نسوی
 مرد و اصل کشت بی مانع لزان
 غیر حق مرور را حاجت نشد
 حق داند حق بنیاد حق خواند
 چون نماید غیر حق اندر و
 گفتن خلیفه را بر ابراهیم **ادهم** را که بر او می پرسد که از موی
 مرده نماز چون جایز بود و جواب داد **ادهم** ابراهیم
ادهم که از قلب مرده چون جایز بود
 دیده صافی بر ابراهیم را بهین
 چونکه اند بر خلیفه و بادشاه
 گفت اورا آن خلیفه که چرا
 موی بی سانه بود چون مرده وار
 موی مرده کشت مانع نماز
 موی کرد دزدنده از سائیم
 گفت ابراهیم چه کوی مهرشدار
 قلب مرده کی تواند هم جواز
 مرد که مود سهولت ای عزیز
 قلب باشد اشرف اعضا و هم
 زندگی آدم از قلب بود
 موی مرده که تو بین در عیان
 نیست انصافی کزین غافل کوی
 عیب خود را خوار و دیدن نه اشتر
 دیدن این عبید سلیمان را که دست سارق می برد و گفتن
 او تعجب ترک سارق شرار و مال را تقدیر میکنند

این مثل مانند مثل سی عبید
 دید او را دست سارق می برد
 بر عبید گفت که طرف عجیب
 دست دزد خانه من بر دزد چه
 ملک و مال خلق میبرد تمام
 مان بشویشیاری در دلدل
 دزدی شهری چه باسرای جوان
 میکنی تخفیف کنایه از آله
 سرفه گیری مانند سرفه صحت
 چونکه مرد دزد ز چشم با نگاه
 اندم میدزد دزد چشم آن کریم
 شهر خالی بنیدوز زردی کند
 شهر خالی چه دل ویران ما
 حق باشد هر مکانی حاخری
 آن ظهور حق بر تو نیست نفع
 چونکه کردی جمع قلب خوشتی
 کی رانم از درونم سرفه
 سرفه دارم در دل ای جوان
 سرفه ظاهر فقط بر پد رود
 شکایت کردن **سرخس** سهیل بستری که دزدی متاع
 انعام کرد و جواب داد **سهیل** که شکر گو که دزد شیطان متاع آخرت انبر
 آن یکی گفته ز سهیل بستری
 دزد آمد در میان خانه ام
 گفت سهیل مرور را که شکر گو
 خیر بگذشته ز تو کا مدرقلیل

که گذشت بر سلیمان از امید
 حد سرفه بریدش جاری کنند
 سارق شهر کند چندی غضب
 خود بدزد در شهر را از ته وزه
 باز بر دست سارق آن لیا
 تا نکردی مستحق قطع بد
 مخفی کردن کنایه در نهان
 صدق میدزدی و میباید براه
 ز مهری کردن تمال ده و نیت
 خدمت شایان نمیدارد نگاه
 چون نباشد سارق و کامل لیم
 دل و دین خویش را بر هم زند
 کوند از در حشمت و هم شایان
 لبک قلبت هست غافل البستی
 تا که نکنی از سوا این قلب جمع
 میر حق از تمت سرفه و فای
 کی بگذرد قلب ویران رفته
 کو بود اعلی ز سرفه سارقان
 سرفه باطن به نیک و بد رود
 بشنوی از حال من شور مبر
 برد جمله از متاع بی بهیم
 که متاع دینوی رفته ز تو
 رفت تا که سوتی آن رب جلیل

دزد و شیطان بود ملت کرامدی
بهر چه میکردی از آن دزد دلیر
دزدی مال و متاع سهل در
آدمی دزد ازین امر متاع
دزدی آدم شود ظاهر شتاب
قلب مخفی سر مخفی دیو نسیز
دزد باطن هم متاع باطنی
هر که دزد از کسی خورده درم
هر که دزد از کسی اخلاص دل
قتل باید صلب باید ای عزیز
دزدی سارق به باشد بذر
بدره باشد کرم در حبس عوام
لنگ آن سهاست متاع زندگی
حظر پس که بندگی را برد
کز خواهی ساری دزد دزد تو
در لوی بیدار داری پنهان
مان بشویشیار بیداری ز خواب
قلعه حکم بکن قصر بنام
باستان اخلاص خالی از ریا
قلعه حکم بود شرع و طریق
در شریعت استقامت بادت
تا نماید آن زمان دزدی تو
دیو میرفته با بی جنت
حکم او مردود گشت از آسمان
تا بنا شد قلب تو عرش ای جوان
در زمین دزدید تو لیلی از ملک

سر تو صدی ترا بر هم زدی
کو بود غالب به بر ذوق شو شتر
که با ندم سر تو حدت نهان
دیو دزد دسر را بد هر خداع
دزدی دیوی باشد در حجاب
کی تو انم کردی معنی نمینر
مگر پنهان نیز دارد زمین
قطع باید کرد دستش برستم
دفع باید کرد ویر از هر کل
تا بیا بد از سزای کل چنین
دزدی شیطان چه باشد خظه
بس عزیز و بس نفیس چنین نام
کی تو اندر مقابله بندگی
از متاع اخروی بر هم زند
میرد از تو متاع ای نیک خو
کی تو اند دزد که اید عیان
چند خواهی چند باشد دل غراب
با سیاحتش نیز دارای از همه
ذکر کردن فکر کردن مر خدا
یا موافق نیز باید ای رفیق
در طریقت هم رفاقت ثابت
میر می از فتنهها و شر او
گشت مردود کنونی نیست
گشت امن زمان ملائکه آغیا
کی تو ان می رست از مکر آخ
ذآن شود منجم از سود ملک

میشود بیدار شهاب از سود حق
همچین دزد ز تو ایمان
تانیازی جسم او را از شهاب
چه شهاب شعله انوار تو
انکه شب کورست ز ادنی ظلمتی
ظلمتی لیل و را کوری بیداد
انکه دل کورست شرع او بجا
ظلمت کبر و نفاق شد بید
نور غالب بر دفعش بادت
قدر ظلمت نور باید ای جوان
کرمه اول نار را فر ا ختند
سرد شد آن نار که افر ختند
کرم داری نار را ای حق بمن
آب دیده جخم سوز سینه را
هجو آن تنور که آمد بجوشش
آب سرد از کرم تنور رنج است
عاشقان را زین چنین شور است
آب جاری دار اندر رهراوان

میکند مرحوم او را زیر دلق
میرد نا که ز تو ایقان کلا
چون تو ای دید از وی فتح باب
که به بخشید بر دلت اسرار تو
میشود حیران و کیرد حیرت
برد از وی جمله نوری باد داد
میتوانم کرد چشم ما جبراً
از چنین ظلمی که می بینی بید
زانکه ظلمت غالب داری برت
تا نباشی در مثل چون کافران
لیک آخر راه ظلمت یافتند
چشم را از دید حق برد ختند
تانه بینم از چنین سودی فتن
میکنی یکجا تو جمع خود جبراً
آب طوفان گشت جاری از غروب
دید و بر آنکه درک قلب درت
چشم و قلب کلام بر نور است
سوز مخفی اندرون دل نمان

*ذکر که با قاید گفتند که ما بان را ازین دریا بگذران ده ده جوز پس
آدم سپید هم قاید هم دست بندی کرده همراه خود گرفته
در آمد آن یکی در آب فرو رفت شور و غوغای کردند قاید
گفت افسوس بر من باد که ده جوز چنگم شد و همچنین
مر که در آن در آب فرو رفت قاید افسوس می کرد
چونکه آمد ذکر مگر کوری بستو
کرمه ظاهر هنر ل بشد مرزا
بود شخصی بر لب دریا رسید
که بود آخی جماعه کورها*

گفت آن مرد در حین شایان شمی
ماندارم یاری از هیچ کس
گفت آن مردی که من قاید شوم
هر یکی گفتند ده روز از
گفت آن مردی که بد بندگی کنند
هر یکی گیرید دست و پیکری
تا بکیرم دست واحد مر شما
دست بندی کرد هر یک چون از آن
اتفاقا کور که در آب رفت
جمله کوران آه و پیلاها نمود
طعن کردند که جوان قاید ی
غرق گشته یک تنی از آن ما
گفت آن مردی که صد افسوسها
اندری اشتهار دیگر کور نیز
نالها و شورا فرار خستند
گفت قاید که دو چند افسوسها
اندری اشتهار بود با آب
شورک و غوغا بردارسته اند
گفت قاید که سینه چندان حسرت
هر یک گفتند که ابله غوغا
هر یک را غرق میخواهد بکنند
گفت قاید که شما بان امجدید
بج نقصان نباشد از شما
بهر ذات هر یک ده جوز من
من نکوم باز زین یک چیز که
صحت کوران به پخته کور
تا نماند قاید دانا دل

گفته اند خواه هم بر آب لا
کیت بر انداز از نفس
چه دهد بر سر خود مزدام
میدهم من بر سر نفسها
هر یک واحد شما یکجا شوید
هر یک بشید خود هار هسری
میرسانم آن طرف از آب را
مرد قاید خود بیامد بی شاه
در میان قعر بحری کشت است
اضطراب و لغزها یس فرورز
توجه چگونه سیری بی شاهری
هو خداری زین بلائی بر رخا
کم بگشته قدر ده جوزی ز ما
در میان آب گشته بی تمیز
طعنه و لغزها بردار خستند
کم بگشته بست جوزم بی فتی
هر یک کوران بگشتند دلهر
دل خورای گردانید هم پس بلند
کم شده اند زان پس جوزم
این چه راه است این چه حرفت میکنی
باز بهر مزدا ت شورا فکند
بی ضرورت شورک میسکنند
باز طعنه میکنند بر خود بما
کم بگردد میرود اندر رفتن
کجه دارم اندرونم سوز که
چون که صحت اهد دانا نوری
کوانت رت فکر آب و کل

قاید اع باید آلت نذ پیر
هر که خواهد ابرای ده جوز را
گرفتند فکر جوزی در بدش
جمله کوران راه تا می یافتند
کوری ظاهر چنان تاراج داد
کوری ظاهر بگرداب فنا
کورتی باطن بگرداب سفر
رفتن تک عالمی پیش جیل که مرا جیزی بد ده او گفت من کور زان
میدم آن عامل گفت به ازین کوران منم که باب خالق را گذارسته بودم
آن شنیدی گنی المثل که عامل
گفت این بودی که میخواهم مع عطا
مع شنیدم بخشش وجودی ترا
بذل کنم بر من تو قدر احتیاج
گفت آنکس راست کوی کوی
انکه دارد کوری جسم و عقی
گفت به از ان کوزی منم
کور کستم بر حق و کستم نبود
به جو کوری بادت از حال من
مظهر رزق تعالیم قایض است
چون نه بینم حق را خوش از حق
کوزی بدی چونکه اینجا شد مراد
ای کوزی که شد بنیاد دل
عالم غیب و رآند بندند
حق کوید کافر از ان کوزها
کوری ایسان ز بهر دل بود
کل مجاز است دل حقیقه بس شو

که نکرده بر بدایت او اجیر
کی تو اندکشت اعمی را بهر
تیس بپردی یک یک را در خورش
هر یکی از وی سلامت خواستند
کوری باطن چه کوم در نهاد
داد هر یک را درون آنها
میرساند هر یکی را بی خبر
گشت بر باب غنی اخیل
بزل کنم هم جو در ما ای قنا
که رسائی بخت محتاج را
حال من در یاب بروی کس علاج
مسکنم این بذل را ترا عها
میدهم این مال ز نهاری و را
زانکه از حق به پشیم گشام
کور کستم از چنان رازن کو
کور باشم انکه بیند علاج
وز جناب حق بر ما القی است
کور باشم من ز رویت ظایق
دور نباید کرد از انی عناد
میتواند کرد بیتا از اخیل
کوری جسم از و تا که بدید
با چنان جسم که در زنده رضیا
نه که بهر جسم و است کل بود
وز مجازی بر حقیقت باز شو

عالم دانا نیا بدی در حجاز // حال دانا نیک فهمد عاقل
 وصفت کردن شافعی در مرض موت که فلانی مرا غسل بده چونکه
 اورا خبر کردند گفت تذکره شافعی را بیارید چونکه تذکره اورا در
 هفتاد هزار دینار برده بود که از آن شخص اولاد اگر
 کرد خواهی که از و آنه سوای شافعی را کشت پیدا چون مرض
 کرد او ایضا امر او را فرستادند یکی
 بعد موت او فرستادند یکی میکند بر شافعی غسل و ظهور
 چونکه آمد آن فلانی گفت تا آن در میان تذکره توده برو
 فرض توده این فهم بر ذمه اش دام او مروام داران را
 مع غسل و ظهور را این بود نه که غسل ظاهری باشد مراد
 غسل ظاهر پاک سازد از شام غسل ظاهر صیبت چند قطر تا
 ناکه باشد بر کسی بگذرد هم هیچ اعمال از نکرد بر شما
 چون نه بینی آنکه احمد مصطفی چونکه می آمد جنازه پس او
 خرد که مشکفتی که که ذی دار کرد بگردی تر که پس ایقاده
 ورنه بود مال او را از آن وقا

بلک باشد حقیقت سرور از در کلاشن داد نیکو محلی
 ذکر و حال شافعی را بشنوی قصد رحلت سوی حقیقت عرض
 کان فلانی غسل بده خود مرا تا بیاید آن فلانی بسکه
 حسب ایضا کرده باید بقصود تذکره دیوان او آری عیان
 قدر سهول الف دینار تنگی جاد ایقادی بنو ده یکشنبه اش
 گفت اینک معنی غسل که تراند که بدو باکی نرسد و هم جان شود
 کان چه چیز نیت تا بدارد زود داد وام دادن پاک سازد از شام
 وام دادن خست دادن بدره شد معلق جمله اعمال شافعی
 بلک ماند و معلق در هجول میکنند دایم سوال زین و غای
 بی کمان از دین می برشید او پس بگفته رو فالتس را بیار
 پس جنازه خواند او بی عیبش پس بگفته از صحابه که شما

حق او ایفا کنید از صلوة چونکه بخشد دین این التودکی
 دین بخشد جنت دینی ای فلان کیست بدید غسل او صیغ کند
 نزد عامه غیر غسل ظاهری کیست فهمد این حقایق را عیان
 مرد باید که بفهمد این سخن و زاریات و بشارت تمام
مشترکین حاتم طائی از قول مذکور اول بصل لاغزود چونکه
با جاده و خاشاک صحبت دینت و الحالی و الحالی لغز و جاق است چونکه از خاک
 چونکه گشته منتبه آن حاتم بود حاتم در میان باغ داد
 در میان باغ دیده چون بعل گفت از خاوند ما بال البعل
 و ز طراوت تازگی خالی شده گفت صاحب باغ که دارد گیاه
 گاه باشد مانع افزای او پس بر آمد حاتم و بگذشت زو
 دید ناکه آن بعل محکم و سخت گشت تازه از سر و سر تمام
 گفت حاتم صاحبش را که چرا تازه سبز و سعادت زیبا لطف
 گفت حاجب باغ که گردیم ناک گاه و خار و جلگی اندر میان
 گفت افزایش و را بی غلب

من نیم ما مور ز رابع و وجهت که بود یون را استودکی
 کیست بگند دور این خشتها مر نجاست جمله را و افی کند
 نیست چیزی از حقیقت باهر جز که دارد او ز نور فیض ان
 راز داند سر ما و بی فتنه منتبه کرد و نماید نیم خام
 قصه اش مشهور شد در عالم ناکهان آمد به باغ و رو نهاد
 که بیغم بس ضعیف و لاغز و اندر خلل که به بیم لاغز و همچون استبل
 هم نمود حسن او بر هم زده بر صحبت گاه می گشته تبا ه
 گاه باشد حاجب انما او بعد مدت چند روزی سرد رو
 هم نماز هم فراز این تیز گشت بیج محکم نیز میید ارد قیام
 نمک دیدم این بصل ای اجتر حوسس نماز چون جوانی خوش طریقه
 هر جنبش خلق کردم هلاک دور کردم ز و نهان هم عیان
 تازه گشت و خوش نمازین اش

چون شنیده این کلام فی نظر
گفت از خود که تو نفس است تا
تا نترس زین گناه و عیب
این معاصی این عیوب حاجت
طاعتی از تو نباشد طاعتی
این همه اعمال بی باسند روا
خطر نفس بخوار بدون نما
هر چه بشو خوار و زشت و بدتر
عیب داری زود میکرد دفع
سنت الله گشت جاری بر همان
کیست خاستر تابع شیطان بدان
میشود مقبول مر اهل عوالم
همچو گاه سهل که باشد بلند
لی ندارد اصل و بیج و مطلق
حق آرد نیز این امثالها
کلمه طیب جو با کثرت درخت
شاخ او بالا رود اندر سما
نشود آرد آن درخت و هم بنا
کلمه کسبه نیز مقبول اله
اصل او اندر قلوب جا گرفت
کلمه ناپاک ناپاک نشو
بیج او باشد بر وجه زمین
هر کس آن بر و نادانند
کلمه ناپاک شرکت ای جوات
باطل است و نادرست و مطلقا

گشت حاتم زان بعل عبرت پذیر
خار داری هم گناه و عیبها
کی بیایی نمره اعمال زار و
از فرزند ز نمره خولس سالک
تا نبر کنده گناه و حسرتی
تا نکرد این هوار خود تو ز
کی بخوار بشوی مر اعمال را
میکنند نشود نما و استرعی
هر که باشد نیک می بشود و تصنیع
که در نشود و نما خاسرا
ره زن مر عقل هم ایمان بدان
زود میکرد ریاست بر انام
از میان شاخ کرد در جند
میشود کنده بنوع اجتناب
از خبیث و طیب احوالها
کاصل و بخش در زمین محکمیت
بی تقصیر و بی تعصب بی جفا
به چه باشد زین علو هر جهات
از زین سود سما میگذرد راه
هم تخش و فرسود ما گرفت
که باشد اصل بیج او هر
که در زین فقری گشته میان
میکنند ویران و ناند از عیب
که ندارد از فقر و بیج آن
بی قرار و بی بقا و بی وفا

هر چه بود آن در نظر الامم
قول فینهم تا کجا کبر و وجود
ایچه باشد صاف شریعت بود
حق چون آب است عین چشمها
باطل همچون کف در آب بود
کف رود از با در میگردد
حق همچون حلی فاخر در لباس
باطل همچون کف از رسم وزر
سیم و زر را افکنند در غلغله
باز برو آن کف و ز ابل شود
زر نماید باغ و یک ز عیب
هر که باشد بیهوده باطل بیاد
حق عشق است معشوق هم مثل او
ظلم را باید فنا کرد در تمام
تا نگیرد عاشق بر خود فنا
جهت کس آنرا که میگردی تو صفت
بس بکن زین کف و کوی و کلام

بر فصور است و فتور است و غرور
سخن باطل که ساید در کور
و ایچه باشد باطل زودی رود
حق زرد آب و محط رودها
که روی آب حادر میشود
آب باشد باقی و باشد صفا
بی بهار و قیمت بکنی فکاس
می بر آید وقت سوزش ز سر
میشود حادث کف زان بین
سیم و زر بر اصل خود مایل شود
کف گردد محض بهبوده خیب
تا ندرد در مقابل حق عناد
مرد عاشق نیست غم نطل او
تا بماند اصل باقی بر دوام
کی به بسند معشوق بی کفر را
خار و خاساک و کف کرد در جفا
سوی قصه دیگر آری بیام

*مناجات کردن مالک سبح و شیار با خدای تعالی در اکثر اوقات
خاصه در معرض موت و مخات یا فتح از عذر اسب*

بود مالک ای دینار از کرام
چون شب تاریک می آید برو
دست می برد گشت بشود گردن
روی بود حق نمی خواندی دعا
خلقت ما را تو کردی مستوی
که باشد طالب ذات مرا

میگردی صبح و شام بر دوام
بی گمان بوشید جام صوف او
وسط محرابی با ستادی برش
که ای کریم و ای اله و ای خدا
ترسیت داد این خیف ملتوی
کی تو آن گشت قاری از ترا

کسی نوع منزه نبرد تو استاده ام
کز کنی بر من عذابها سخت
کی بگرد ملک تو ز من ره زیاد
گر به بودش از دیا د ملک تو
که بجا شد از عذاب و مغفرت
این جنای گفت که در از نیکو بد
چونکه وقت مرگ آخر در رسید
گفت که اله پاک ما را
گفت که آرزو درون جنت
چند گرت این جنین گفته جو او
که بخانی یافت مالک از هلاک
میرود مالک بردار السور
چون شنیده این همه آواز صاف
گفت آری مهر بانست حق ما
که به بخشد فرور لایق تربت
ورنه بخشد غافل و نایم نی است
این بگفت و جان بداده بر خدا
عاشقان حق جان بازی کنند
ملک کبچد درونی غزیریل
غیر او هرگز نکند در میان
آیه ان لا تخافوا شد خدا
هر که می ترسد از ورسته ز غم
هر که دارد در جهان خوبی از او
وانکه باشد آفت از بگرد عذاب
هر جنایش و را کسب است

بضعیف و خواریم نی ماده ام
هیچ تو ازیدز ملک شد و سخت
چونکه نی دارم ز تو راه عناد
ضمیر میگردیم الله برو
انتفاضا ملک با وجه سعادت
نیت ممکن که شمارم زو عدد
جسم خود را جانب بالا کشید
کنیت که بد به بخانی تو مرا
کنیت بکنند ز زره ز جمع
ناگهان او از غیب شد و
نیت او را از بلا با هم پاک
می رود مالک بر رب الغفور
جسم کرده و از از روی لحاف
بنده ظالم حو از بار و زیبا
به بخشیدن ز من عالسوع تربت
در عقوبت جایر و ظالم نی است
به وصل حق کشته جان فدا
از بر اریار بر و از نی کنند
بلک کبچد اندر ز روی خلیل
جلوه حق نماید بر عنان
فاس گوید در حق انان خدا
هر که نی ترسد از تو بندم
نیت خوبی هیچ دار خود درو
نیت او را جز که در دو با اعتبار
بخشش او جز که فتح با نیت

هر هر کاری بود نوع سبب
حق نخواهد جز بهانه اندرین
گر شود مقبول کل اعمال ناس
ملک یک دزه از ان کافی بود
لنک حق قادر مطلق خدا
انتظام کار او را ضبط نیت
قاعده کل ندارد التمام
حال دو شخص بد یکی وضع نیت
صد هزاران قصه و اخبار تا
شاید را با جنای شان رفیع
در سو علم و فهم حمل خیرات او
هر رس خود پیران را
سوره والفی میخوانده دوام
ان شفیع و کادی کشته و را
مر فلان کنش بهرات کجی
مر امام لوحیفه کوفتی
هر ان ذکر فلانی شد نجات
هر یکی از محرم و فاسق جنای
به هر یک سنگی این در و جو د

جز که کاری مغفوت مانده
بس کند نسبت به اسباب نی
بس جز ای او کجا بکنی قناس
که در و تخار نی عا تم سود
کی بگیرد جمله اعمالم کجا
قاعد بخانی این را ربط نیست
تا که می یابی از ان جمله مقام
جد و جدیت اندر و بر جمع نیت
در کت آرند ز و اسرارها
جز در و د جنسه نی کشته شفیع
هیچ نام در افع درجات او
جز که و العز نامد رهنا
در میان غمزدی الحی تمام
میرمانده از غم و درد و بلا
داد از عصیان نجات نیکی
که بد را اس و ریش صوفی
از غم و درد و عقاب هر جهات
نخستین یاسند ز ان حق متین
جلاکی عصیان و دینش در رود

نجات یا فانی عمر رضی الله عنه بسبب کجک که او را ضرر به گذارنده بود
کوی خود احوی کشف این اسرار را
بود فاروقی غیر میرفت راه
دید یک کجک در دست صبیح
رحم الله عمر را ز و خیر
چون عمر خود رفت زین دار فنا
نیک نشنوا چه میگویم سر را
در میان راه چون کرده گاه
که بد و می باز دان طفل غوی
بستر آنکه کرد آزدان وحید
دید اندر خواب نا که کس و را

پس بر سر رسیده و راکه ثان بگو
 که چه کرده با تو آن حق خدا
 گفت فاروق همه جنم گذشت
 یا زهر دیگری آن باز گو
 گفت فاروق که چون هر یک
 من بمانم اندر و تنها غریب
 دو فرشته ناکهان پدید شدند
 از مهابت روی نشان کم عقل
 دهشت و حیرت بمن فایض شده
 چون نشانند خود مرا بر نگه خویش
 ناکهان بشنیده ام صوت و صدای
 در گذستم رحم کردم مرورا
 رحم عصفوری شده باعث نجات
 رحمت آمد خود جز از رحمت
 عقل را اینجا مجال دم زدن
 هر چه شد مقبول از اعمال خلی
 ورنه اجرت بر حق واجب شود
 ای جو اس و عقل و هم علم و ادب
 خلق و رزق و نعمت در هر اوان
 نیست انصافی که دارم از آن
 تو کن در دل تامل ای جوان
 فرض کردم که تو کردی خیر ما
 لیک فوق از طاعت آید نسبت
 طاعت ابله سال هفت لک
 طاعت مهتاد سال کل تمام

گفت طردی از تو درم سوال
 که از بهر عدل دینی این سوال

از حقیقت حال خیر و بد نکو
 زود گوئی تو ز من زین سر را
 مرده پس داده مرا از رحمت
 هر چه باشد واقع آن راز کو
 بعد دقت خود بر خفتندی ز ما
 غیر حق مونس نامد حبیب
 اندرون قبر ما برداختند
 و ز صلابت حالت را چنان فصل
 حس و هوشم جلا بر هم زده
 و ز سوالم خواستند کاینده پیش
 که ز تانی دست زین عبد مرا
 زانکه کرده رحم عصفورا
 رفت باقی خیر او از جهات
 گشت ناخیر بی جل از طاعت
 کی بود در حکمت رب المانع
 همت مخض فیض از افضال حق
 زانکه اجرت پیش اینک داده بود
 اجرت سابق شده از سوی رب
 اجرت دیگر بیاید بی کرات
 که بیایم باز زین فوز و نجا
 که چه انصافی است اینک بر عبان
 طاعت و اعمال و دیگر برها
 تا کنی معلوم که بلیست نیست
 گشت باطل هم ز فتنه بر فلک
 کربایی تو ضیق از تو مسلم

ورنه یک آن ز تو طاعت نمود
 هم نکردی راز حق مطلق کسود
قصه آن شخصی که فاسق و فاجر بود لیکن یتیمان را دوست میداد
بسبب او مغفور شد و یک عابد بخنازه او تا مور شد بود مور را
 اندرس اننا بگویم مر ترا
 بود شخصی فاجر و بد کار سخت
 رفت ناکه زین جهان حسرت
 بهر تکفینش و بجهنمش کسی
 زینش آورد تا بوش پروا
 خواست که دفنش کند غیر از خلوه
 ناکهان یک عابد رب جلتک
 پس بر آمد زود از بالا گوه
 خلق می بودند مستامی و را
 ز دیده هر یکی از خاص عام
 جنگلی گفتند از وی که چرا
 که نبوده عادت از تو این بر فل
 گفت عابد دیده ام در خواب
 همه نقشش می باشد یک نشانی
 حق وی بگذار و بروی کی طلوه
 هست مغفور آن خنازه بی شک
 تو هم گفتی که معاذ الله از تو
 هیچ نیکی طاعت از وی نبود
 حیف باشد که گشت بزوی ضلوه
 آنچه تو غایب از و خوشتر چرا
 عابد از اسماع قولش شکر کرد
 چونکه میداند خدا با عالم است
 قصه و بکر زرد لبتو و را
 و ایما در سر خمی بودت
 خلق را چون بود از وی نفرت
 جرات گم کرد با چندین بی
 سوی صحرار دوده از جنون
 می کند با مال حقش از جهات
 بدترین آن محاری بی خلیل
 تا کنه ایفاء حق آن سکوه
 تا به بنید روی او را بی دعا
 هر دیدار مرا این عابد امام
 تو ز قولی کرده بر شود ما
 که نبوده قصد تو بر این حلول
 که جنازه نزد تو آمد فرود
 پس عیب همت بی مکر و فتنه
 که صلوات بیاورد ایام حیات
 که در دانت حالی او کنی
 فاسق و فاجر لیم و تند خو
 بلکه از ایمان ندارد رخ بود
 میکنی اغوای عالم از جهات
 چون ندانی حال نفسی کو امرا
 در توقف گشت بهر سر مرد
 مظهر حق در ایشان بی هم است

هر چه گوید عالم باشد روا
که بگوید عالمی که خنثی است
و در بگوید عالمی که شد تبار
همچنان گوید رسول با خنثی
که نباشد خنثی شد مستراح
و نباشد ناری شد مستراح
بعد از آنکه گفت عابد از زرتشتی
گفت زان آری که بوده فکاهی
لیک میداد او بنیمان را جزا
که گهی خالی به بوده خانه اش
خمری نوشید زایم بی عجاب
میکشید زار زار که خدا
می توانی زینت این جسم را
چون شنیده این حکایت را
خواند بروی هم نماز و هم دعا
رحم بر ایتام و هم کردن بکا
گر بریزی قطره از زهر حوم
از خم بر ایتام که طاعت است
در علم و هم سبوح خوانی کی
چشم گریان کو نصیب بر کس را
حال گریه چونکه یعقوب بداند
قطره از حسن یوسف اندرو
عبرت حق و را بر باد کرد
صبر کرده در خراف و لبرگ
بعد محنت هر که او صل شود

خواب من باشد در و سوب
راست میدانم که باشد محنت
زان یقینم دان که باشد خاکسار
مستراح و مستراح در اثر
گشت از زندان خالص
چون گشتت و مزبله هم مستراح
که تو کوی حال بی فکر و فتنی
در میان فتنی و ذنب عاصی
هم گرم احسان شان کرده
از یتیمان که نیاید در بر پس
چونکه می آمد بهوش از خواب
من نمیدانم که زردوز کی
من ندانم طافت صبر و را
دور شد اشکال از روی بی صدا
در زمان او که در حقش را بجا
گشت باعث مخلص و فوز و را
به که بد هر ضد هزاران از سوت
بی نضرع هم بجاوت رحمت
میشود یکسان باب دیده ما
تا ندارد ذره در ذوق عشق را
شهر رحیم زان اشک که راند
کرد تا تیرنی در اندام او
در میان نشان خرافها بود
تا که گشته با و صالحی رهبری
این نصیب از سود حق فضل

فضل حق موقوف بر اعمال نیست
که بدی موقوف بر علم و عمل
صد هزاران علم نه آید بکار
ذره دردی بسایه تا که تو
انبیاء آن درد همامیده شتند
شتینها اولیا کرد کباب
در دو بوی کسز نکر ای هو شیار
سینه کش سوز آید از اسرار عشق
در شب تاریک در وقت دعا
خلق میکفتند بویگر فکر
در سحر که میخورد تنها طعام
این کتاب دارد دنیا فانی
و آن کتاب صدر و قلع استقامت
نقد باشد عاشقان از این کتاب
این بود قلب سلیم این نوجوان
فاسق گوید حق الامسح انی
انکه باشد سالم از اوصاف
شکر باید مرا خدای بر نعمتی
هم رضا بر قضا باید عظیم
سفت باید همه بر بندگان
کردار در این هو اوصاف
وصف ربانی زرد و ابل
زود ایند حول کرد اگر او
مکرو حیده و سوسه و کز و دروغ
بغض و ایذا هر و سلایه و شنی

و صل موقوف بر افعال نیست
یک بدی ای آن بلیس و خلل
صد هزاران از عمل کرد دستار
میشوی که از روح اسرار فطرت
اولیا آن سوزت ما فراختند
تا به بتدر از حق و فتح باب
که چه سوز اندر و روشن باید در
نمیدرخشید از حرارت نار عشق
چون کباب بود میدارد بجا
میخورد تنها کباب در سحر
شترط انصاف نباشد از کرام
می نه بخشد چر که امر جایی
ستودر جسم خنثی آرد عنان
ار مغان و تحفه سوز آن جناب
این بود بر سود حق از رفاه
بسیج میخواجه دلیل ای فتا
بسیج خنثی قلب سلیم او را سر
صبر باید بر بلا و نعمت
هم غل بر اثر و ای آن کرم
تا که باید دل سلیم را اعدان
جز که از قلب سقیم زود محو
وصف سیطانی زرد و ابل
و وصف سبوح هم همس تیز و
این بود اوصاف شیطان از رفاه
این بود اوصاف شیطان از رفاه

شہوت و حرص و شہتی شر و درنقار
 قلم شیرین جنت و باغ و باغ و باغ
 دویم از جہاد انہ سوم از دنیا رحمان جہاد ہم از ہم بریم برے ایل

چونکہ رستے زین ہم اوصاف کل
 کاشنہ تاہ کہ نباشد اندر و
 غول باشد و سوسہ خطرات یو
 کا شہداء زنجبیل جنت
 شربت شیرین جو بہ صافی خوب
 زان بیامد احتیاج زنجبیل
 کہ عمل آنکہ مشتاق خداست
 ارمغان است شربت از بہ ضعیف
 تابان در دور و دور سینه را
 سینه تاہ کہ بکشتند چون کباب
 این شراب جملہ انہا رخد است
 ہر یکی از روی ظہور نام او است
 گفت پیغمبر سول مجتبی
 کہ کجا درخت انہا را بہت
 ہر یکی گفتند ما ہیج مدان
 گفت احمد از حروف بسم
 اولی از ہم بسم شد جدا
 اب حوسد کہ نذر دکنڈو
 دومی از ماہ اللہ شد
 طم اور ای تغیر بی زوال
 سیوی از نون رحیم بسمیل
 بس ملذوم مطرب بی دروسر

سہ لعاب جام می نوشی ز مل
 غول دیو و ملک برگر د آرو
 دیو نفوس در در از عاشق یو
 شد کناست زین وصال و نعت
 نیت دل راستوہ ان خدا
 تاہ کرد معدن ہر عمل
 تلخ و شیرین شربت اورا
 آنکہ دیدہ در ریش صد جہد و صیف
 دور بکنند غلہا و کینہ زک
 ہیچ تر باقی بنوشد اس شراب
 مند ہد آنرا کہ از نفس جداست
 ہر یکی اسرار علم تام او است
 ہیج میدا شد اخواہ صفا
 ابتداء و انتہا شش از کجا است
 تو یکوسی راز را ای رازدان
 ہر یکی گفتند جاری تجمل
 ہر تاہ اب شربت خور صفا
 صاف و شیرین نیک همچون
 نہ ماہ شیر کہ دارد فرزند
 بی پذیرد کند کی فی کل حال
 نہ ماہ حیرت شیرین تلسیل
 چون پذیرد در در از رحمان

چار می پیدا شد از ہم رحیم
 شد صفاق و بی کدورت خاک و باد
 ہر کہ کوید بسمہ یا بد از ان
 بملکہ کج بہت اسرار خدا
 ذرہ ذرات عالم در عیان
 نام اورا چون مسمی د آن اثر

منبع انہا در نباشد حجر
 زان نمائند باقی وقت آمد
 منبع انہا جنت شد الہ
 کہ نبود این نہ ماہ از نام او
 نعمت جنت ہر ایک کہ شد
 چونکہ د از نہ مظهر نام الہ
 عاشقان روی او فرمایا

ذکر آن جماعہ کہ در خلافت عنین عبدالعزیز در بند قیصر آندہ قیصر
 سرہ تیس را بریدہ بل سرایشان بخورند کہ آیتنا النعمان المطمنہ اصحیح
 و سرد بیکر بخورند بنوعیتہ در صفتہ و سرد بیکر بخورند انہا تنقذتہ فی النار

قصد دیگر یکویم ہوشدار
 طرفہ قصدہ نادرست و ہم عرب
 بد خلیفہ ان عمر عبد العزیز
 تابع شرع محمد در کمال
 ذکر او در دفتر خارج کتبت
 او فرستادہ جوئیے سویں
 چونکہ این جیس مقابیل شد
 اکثر اہل ان ہر بیت یافتند
 بہت کس در بند قیصر روم

نہ ماہ سہد شیر بر عظیم
 چونکہ دار د بار ہم جو ذوداد
 طبق اعمال خودی بند از ان
 کند اندکج را جز آنہا
 جملہ دارند سر نام آت
 مظهر شہا جملہ جنہ و شر
 باکہ خاک و باک جنس ہم ذرد
 بلک کرد دقانی انجمن زید
 کہ بکرد نام او ہرگز تباہ
 کہ شد مخری از ان انعام او
 دیر بار و باقی و از زان بہ بد
 نام اللہ تا اندماند لگاہ
 وز شنیدن نام او جان میداد

تا بہ بنی فضل ان افرید کار
 سئوفا آرد سوی ذکر آن حبیب
 با کمال علم و آداب و تمیز
 با تفاوت ہم صلاح بی زوال
 با سیاق و با سیاق بندگت
 تا کند قتل و جہاد از مردوم
 انہزام و فرقت نہار کند
 وقت جنگ ز و فرار رہنم
 در دعاء کار ان چون بوم

گفت قیصر مروزی که فلاح
یک زن نیک و خراج یک پل
ورنه کردن می زخم از تنخ نین
چونکه عرضش کرد بر اول آزار
من چگونه سوی دنیا می روم
یک پل از تو چه باشد جمله مال
گر گشته از من تو کردن هم
عنه قطع راس از تو صحت
چون کشیده این سخن را قیصر
چونکه گشته مر سرش کرده حد
در میان صحیح و میدان سر
هر زمان مرخو انداز او از بلند
ایها النفس المظلمه ارجعی
قیصر آمد در غضب زین حال
باز گفته بهر دیگر که فلاح
میدهم بر تو امارت ملک
و نه همچون این برادر مر ترا
ان در گفته معاذ الله بگو
هر چه خواهی می کنی ران نیست
تا که وقت قتل داری قدرتی
حق دارد در رحمت از هر یک طرف
گرتو هست و ای مرقطه را
گفت قیصر باز که ای سرباز
چون برید مر سرش کشید
در میان صحیح میدان سر

کرد بر دایم همه دینم عیان
داده پندرتان حسب العدد
تا بداند که این چه چیز و آن چه چیز
گفت انکس که حیر و ای خراج
چون ز بهر یک پل دینی دهم
کرد ای مار را بگردانم زوال
یک توانی برد دین رهبری
قصه عقلی و دینم شجاعت
گفت از کس که به بری این سرباز
دید نا که که سرش دارد جدا
کرد دور ره پیش قیصر اشکار
با صد اولی نیک و ارحم
سوی ریک راضی و مرضی شو
چونکه دیده او ز دین افضال او
تو بیای زود دور دینم عیان
خیر باشد مر ترا فی کل حال
نیز بکنم می کنم جو زوجنا
که فر و ششم دین خود از هر تو
من ندارم هیچ پروای ملک
بعد زینم هست منیل رحمت
زان سبب آمد در اعز و شرف
لی نباشی مرجع ردا
همچو اول ده جز این سرباز
سز بگردیده سه دور و شرف
همچو اول گشت دایره بلوم

خوانند از صوت بلندی آیت
ایح نحو اند و نیز دست اول
در غضب آمد جو قیصر باز گفت
چونکه آمد آن سیوم گفته و را
میدهم مر تو امارت ملک مال
اصل اشقی که به بطن مادرش
گشت ظاهر مرور اکبته بی
میفر و ششم دین را از هر مال
گفت قیصر ده و ز سرش خلعت
منویس بر او ز دادنی
وقتی سیری گفت که شاه چرا
گفت شاه می خوش بکن تو خیر
رس ز سرش گفت بهر امتحان
تا که دایم که تو بیزاری شدی
سودمند داری تو اخلاص تمام
یکشنبه یکس از همه امهیان
چون ندیده قیصری از صدق
باز گفته آن وزیر می که ای امیر
هر کسی کو حق احوال گدایت
انکه با وی زاد و بوم او بد
چه وفا می میکنند از بعد آن
گفت قیصر ز اینست کوی کس
خون کردند مرور اگر دوازده
راس او در صحیح و میدان چون
خواند نا که آیه سوره ز بر

آیت فی عیشته از ر غیبت
در میان صحیح او صفت بر زده
که بیاری آن سیوم همچو گشت
که بیای زود تر در دین ما
میدهم نعمت فراوان بر ملک
بود بنوشته و را اندر برشی
اختیاری میکنم و سح ترا
میدهم ایح دین خود را بر نزل
به پس کس هم تمیز تحت بد رفت
میدهمی سب و علم هم خازنی
میدهم بی خبر به خلعت و را
بعد ز اینک فکر را کس تر
که یکی از همه نانت یک جوان
روی خود از دین احمد بر زد
میدم تا تم بهر تو انعام تمام
هر از دین شاه هم بهر دونان
کرد امر خلعت بهر کس نکو
حیف باشد که نکر دی تو جنبه
کی نخواهد کرد حقتم را بر
حق کلنی مرور را بر هم زده
با کس دیگر که دشمنی سب عیان
خون بریزی مرور از زین
تا که باید آن سزای ارحم
گشت و آید پیش قوم اشکار
آیه افاتت شتغذ معتبر

یعنی آنکس که باشد او شقی
 که چو ظاهر او بتو منقاد شد
 آنچه بوده وقت سابق در ازل
 ظاهری اعمال ما پیش در غای
 هوشش باشد که ترا که شوی
 طریقه حال و ابتلاء است از آن
 که گنم من یاد این امر عظیم
 خود پرستی اندرین کفر شد
 تا ندازد آنکس رو مردکی
 لذت و آسودگی دنیا گذر
 ذکر ابراهیم خلیل که از دنیا برداشته چون ترش بر آمد برین دنیا
 و بر درویشی رسید که اول زنبور و مکن ملاحظه بود اندر گفت
 ماوی که چرا این زنبور را دور نمیکنی آن درویش گفت که
 این درویشی سهل است در درویشی را به بین که از آن بسیار میشود
 که تو خواهی حال لذت پس نکو
 گفت ابراهیم خواص که چون
 ناکهان دیدم انار خوب رو
 پس گرفتم یک تپی زان درخت
 پس فروشتم گذشتم زان مگال
 صورت ظاهر مرا زو غزه کرد
 حسن ظام غزه سازد مرد را
 ای باب خواهش که بر ظاهر بوی
 هر گس که از بهر ظاهر شد خراب
 همچو زرانند و ز که باشد زراب
 جلگه لذات دنیا در حجاب

کی توانی کرد ای احمد صفتی
 لنگ اخراج همه بر باد شد
 گشت ظاهر آن هویدا بی خلل
 گشت ناجیز و تمامی تو غای
 تا مبادا که از و گره تنوی
 کی توانم ماند در حفظ و نگاه
 میشود خون جگر کردم مایع
 هر که دارد خود پرستی کبر
 کی تو اند یافت او آسودگی
 تا به باشد میثواب و راهبر
 قصه و ذکر ابراهیم را بگو
 در میان کوه بودم یک زمی
 نفس ما را اشتها شد بد
 چونکه بوده حامض و هم زلفش
 لذت خود را بر کشیدم زان
 از حقیقت باطن آگاه نبرد
 بی خرد از در باطن هم و را
 از حقیقت واقعی غافل بدی
 او ز حال باطنی دارد جواب
 مرد ابله را کند او ستیاب
 که مضرت میکند از یونین

کردند آخری جالی هم
 الغرض گوید ترا هم کرانار
 پس دیدم ناگهان مرد عجب
 جمع گشتند پس بر وزنبور
 چون بر فتم پیش او کردم سلام
 هم گرفته نام ما که بر احم
 گفت آن مردی با شرم عجب
 هر که او الله را داناشده
 غم حق علم اصلی کل بود
 علم تفضیلی صفاتش شد جنون
 و آنکه علم ذات او دارد فقط
 پس بگفته آن بر احم خود از و
 اشکائی داری با ذات او
 چون نه بکنی از خدائی خود
 لایع زنبوری بداند از تر
 گفت آن مردی که زنبور احم
 شهوت را مانع بنگرای جوان
 در دجیم سهل باشد ای عزیز
 شهوت نفس به بخشد بی آلم
 مان خدیر بر همز شهوتها نفس
 پس خدیر بر همز کرد دند عارفان
 آن شنیدی که جو بشر حاجی
 بود استاده به باب شهر طاق

که نکرد کرد او را یک شمشه
 باز آمدم چون در بگذردم زو قرار
 طرفه حالی شکل بد باشد غریب
 هم مکتس تو دند جنس مور تا
 او علیکم زان بگفته نیک تا م
 ر بگفتم که چه دانسته هم
 نزد آنکس که شناسد حق رب
 بر حقایق جلگه بینا شده
 علم دیگر چونکه بوسی کل بود
 که بدو شناس علم حمد شریفان
 علم اشیا دیگر مانند شطوط
 که تمام حق حالت داری نکو
 هم تجلی دیگر از لغت او
 تا بداند مر تر از این حسته حال
 هم شفا بخشد از سنج صفا
 می بخشد غمزد در دایع جهان
 که به بخشد درد اخراج همان
 درد نفس و روح را بکنش بجز
 لایع زنبوری بجنس شد عدم
 تا نیاید مر تر از ان هم و کرس
 کوشمائی داده اند او را عمان
 رشتاده شدن تر خلاق زنبور با زار و رسیدن شخصی ستر او و جواب دادند
 که نفس بین تمام طعام خوب بیکروا ما اندادم و بدیدم او قلی را فتم و بگفتم که
 بد بزرگ صوفی و هم صافی
 پیش او آمد حکیمی زان اتفاق

ناکهان بر سید اورا که خورا
این چه جای کار تو هست ای عزیز
گفت بهر آنکه در دنفش من
او بمنه دارد از عیش سال
چون ندادم مرور اگر دم ابا
که میدادی طعام بر من
بیکشم را صحن بر عرض او
بهز این کردم درین جامه قیام
عارفان حق کردند این حیل
این بر استقامت تهذب و آداب
حسب طاقت خویش میدارند نگاه
در سر هر ذره میدارند نظر
تا نه بقتدر غلط کاه سلوک
همچو ایشان که بود شاه زمین
صحبت ایشان قبول محض
کمیابش بشدش لیس و
که نمایند بیک در پیشان
چونکه دارندشان از زور
نور تابان حق بر ایشان زده
ورنه گواردم کجا ز و این هنر
منظر حق است در عالم تیر
چون تو خواهی منک مصداق این
رفیق بل شیخ مراد عثمان حقا در یادیم و نشنیدن پیش ایشان
و چون دیدن فردا اولی که برای صحبت اولیا این کن را بختید
بود شیخ عامل و عارف نقی

در میان باب استادنی بجا
کی پذیرد آنکه او دارد تمیز
استهزاء هر طعام بر فتح
که خورد از جرب و شیرین بر کمال
بسختی کرد از من و الحار
یازده او را عرض کن برای من
تا که نکند از زور خوردن از او
تا که کرد دسیر از دیدن طعام
تا نه بیند مگر نفس و هم دغل
هر که دارد حفظ شد و اصل رب
این مراتب کو بود موصل الیه
که این چه چیز و این چه چیز
خیز بنید عیش بکنند خون ملک
و این خلالت آدم از هر جناب
فیض آثار بی بار رحمت
سز تا دارد ز راز حق او
میشود واجب و راعدن جنان
کی نیابند در خلاقیها سبق
ندان نسبت بر دیگران سبقت
آب و گل را چیست نسبت زواجر
ورنه دانی غیر او را گفته تر
باز بسوا که گویم بر علاج
بسی بزرگ و عالم و ما هر نفی

شد و فاقش سیر از راه دراز
رفته رفته چون رسیده وادی
دید اگلا در نلمذی قفسه را
لنگ بوده مغلق آواب او
چونکه آمد ابرح کس بر در شتاب
صوت تملیل شنیده از رحال
گشت مشتاق ز مارت روی
فرع کرده باب هم گفتا که قوم
چونکه هستم بس مشتاق شما
چونکه بکشوده یکی ایشان زرد
هم بجا آورده آداب سلام
باز گشتند شاغل با کار خویش
سور این مردی نکردند التفات
بعد دیری چونکه آید مردی بخواست
بسیر و داند بمنزل چونکه او
بسی قیامت را دیده در منام
هم ملائک دید که خدمت کنند
و این کس را نیز میخوانند بنابر
دست بگذارد از روی که شب
بهر صحبت اولیاش عفو کرد
چونکه بنیدار از جواب جناب
بسی بزیده هم و او ان از طعنه
بدلی کرده هر شان را جمله کل
صحبت اهل خدا با شد جناب
مرد اشقی صحبت ایشان بخواست

عزم کرده بر ره ملک حجاب
صاحب لاجار و ریک بادی
غایت نیکو فراوان خوش نما
بند بوده کار و بار کسب او
ناکهان شنید صوتی از حجاب
که میفهمید از آتین مقال
عزم کرده تا به بند سویشان
برکت بیدی دزت از غر لوم
شان نمایدم جهالت خود ما
بسی در آندازند ز و نیکو سر
زده کردند شان خجسته لامام
اخر بوده هر ایشان را به کس
غیر حق را ننکرسته اند از زکات
بهر قصد خویش را او بر ساخت
خواب اندک زود غالب شد برو
نار و جنت نیز دیده بر تمام
سود جنت نار مردم را بر بند
لیک گوید یک زبان اشکار
دیده بوده اولیا حق رب
از جنس ناری بخت خوش کرد
سجده شکر بخا آورد آن
بسی برد او را خدمت آن کرام
وز سراب حدت نویسد مل
میگردد از پیش دیو لعاب
زان سبب بد طینت بر خود کثافت

بشد بنزدی خطرناکی میکند
 هر عمل هر شغل که گوید و را
 انتظام شرح ابرای شده
 فعل مکروه بود باعث حرام
 مان حد زلزله زلزله مشکوک
 فعل سنت موجب واجب بود
 فعل فرض حافظ امان است
 مان حد زلزله ترک سنت است
 هر نوعی هر سنخ دانی هم
 انتظام کار دنیا هم بر حق
 بر سر کشتی راه حیات
 پیش آمد آن جهازی ناخدا
 که فلاح جا ما هی و غرق بود
 دور در بریدی جهاز آن زمین
 سرش افتاد در خندان بر زمین
 تانته ببنزدی و هلاکی جان خویش
 قتل موزی پس اینرا می کند
 که توقف بر گزند او کنند
 فکر برسانی کند از پیش آن
 که بیاید هوسش بر سر زود
 فکر را می میکند هم گفتار
 دار کرد حق طبیب در کفای با دشا به بجهت لزار چشم و طوی
 کردن حوجه سر که چه جناسب میان هر دو و جواب دادن طبیب
 از آن که چنانچه ریش را بابت تو نسبت است همچنان چشم را با کویا نسبت
 باز گویم ذکر دیگر از طبیب گوش داری نیک شنوایی

بنادر است آنکه شد طالبش
 صحبت عارف کجا یا بدستی
 این بود فعل الهی در وجود
 کی سرزاید هر کی را وصل او
 جوح طبیب داروی مبارک
 که تو خواتمی حال دگری از طبیب
 رفت یک شخص شش طبیب که درد شکم دارم نان سوخته خورده بودم
 گفت طبیب که داروی تو ریح است یا بداد که جو را نا دیده نان بخورده
 یک فریض جوح بیاید بر طبیب
 درد دارم در شکم بکنی دوا
 گفت او را آن طبیب که نکو
 گفت خوردم چند نان سوخته
 پس طبیب خود غلام خویش را
 تا کشتم در چشم آن دلد و بزود
 آن مریض گفت که ای مولای من
 باین چه نسبت مر شکم تا چشم را
 گفت که روش به بودی چشم تو
 سوخته نان که شد باعث مرض
 بنزاید کرد همت از قدیم
 مان بشو مشا رنند خوشترین
 علت و اسباب از سابق پیش
 کرد در نفس از سابق نگاه
 مرد عاقل نیز دارد او نظر
 هر سبب دارد موعده دیگری
 پیر کامل چون طبیب شد هر
 عشق آن حق کشت او را جالبین
 کی باید هر و را عنتر تقی
 این بود کبریت احمد در کبود
 کی بفهمد ذات پاک اصل او
 ریح و دردت میبرد از باست
 نیک شنو آنچه میگویم عجیب
 گفت که دانا در هر وای لب
 آن دوا را که بیایم ز و شفای
 مان چه خوردی در شب آن
 زان سبب است درد من از غم
 گفت که آری تو در در چشمها
 شاید آن است که به کرد نمود
 درد دیگر داری وی دیگر عجب
 رابطه باید بر هضم زخم را
 جوح نذیری سوخته نان لزو
 نیست عنتر از تیر کی چشم الترض
 تا که او متجر بنیاست تیر الیم
 فکر تا کار خود از سرش کس
 تا کردی اخرت از وی مزین
 کی بگذرد آخر او نادم تبا
 حالت شش ماه را دارد خیر
 زان کند بر منیر از خیر و شری
 میکند او بند نفس از سابقا

اینده بوده است در قیمت کران
 ناکهان کم کرد او را در حس
 کشت افسوس و را از همه هزار
 از نکیان او را هیچ دریافتند
 روی خود تا چون بدیدند اندر
 باز در خاکش و را انداختند
 هم بگفته اند که نبود این عیب دار
 عیب دار در چونکه صورتش بجز
 چونکه دارد این عیب از
 آنها نماند عیب خود تراست
 آینه چون روشن و صافی بود
 صورتش حسن و قبح هر چه
 در حقیقت واقع بود مثال
 مرد و زنی چونکه باشد او سیاه
 مرد و زنی چونکه باشد او صبح
 زان سبب گفته اند باریان در
 کر نما ای ز نکیان بمن آرید
 رو مناج او را این خواهد
 چونکه دارند خود جمال دل را
 هر که را حسب حال او نمود
 مرد عارف خود همان دارد
 ذات او آینه باشد در جهان
 هر که دارد حسن و قبح هر چه
 پیشکی مندر و از حال خوش
 قصه انورانی که موسی نام داشت و یکباره از ذهب یافته بود و در دست

بود شاه که بخشش در دست
 پس طبیب گفت کف پای ترا
 ناکهان خود را در پیش شاه
 در در چشم کو و کوف پای او
 شرط جنیت دوازده بار مرض
 طبیب گفت که خود سرا
 التت به بریده اندر ریش و بر
 چونکه نسبت ریش بالت بود
 هر که را بار کی بیست او
 را بطن هر یک بد بیک شرمناک
 که چه ظاهر حال بود و بی نظام
 به این را جان فانی کرده
 هر که را که بود یار آرا
 مرد عارف شد طبیب مالک
 ننگ داند بر مرض دار و علاج
 هر که را حسب حالش تربیت
 که چه بی فهمند او را عا میان
 مرد آینه سر هر شیخ ندید
 هر که را همچو خود داند خود
 ظرف ناقص یک به بند او فرو
 طاقت دیدن ز فوق خود نیست
 کم کردن تا بر آینه جلی را و یافتن ز نکیان او را و دیدن ز روی خود
 اندر و عیب دار ببند است
 آن شنیدی که بده یک تجاری
 آینه جنس حلب بخزیده بود
 از طبیب داروی خوانده نزد
 بسته تا بد کرد چیزی از حنا
 گفت که بجز مرد تنبیه
 بی چه نسبت هر دو را ای و ای
 نیک باید تا بود نا فاع غرض
 بی چه نسبت ریش بالت ترا
 چون عدم کشت و نامد در وقت
 حتم را با پای کف حالت بود
 قوت هر یک بد بیک جست او
 هر که را که شناسیم ای آن
 لیک فی الواقع تمامی التیام
 تا بدین علم و رسوخ رسته اند
 تا نشاید از لطایفها چیزی
 میرماند هر مرض و مالک
 ننگ اندا و ز خاصه هر مزاج
 میکنند آخر رسانند مرتبت
 کور باشند که با باشند ابلیس
 که چه دارند ظاهری کشته بدید
 زانکه دارد مسکن و ماوی کشت
 آن فرون کو بود از حد پروا
 زان سبب او عیب بردید نگاه
 کرد سودا و تجارت هر سری
 نفع خود را اندر او دیده بود

**گرفته نماز میکرد و ناکهان امام خواند و مائیک بمنک یا موسی
او ز غایت خوف جره انداخته بپروان رفت**

یادم آمد قصه ایله ذکر
بود اعرابی که موسی نام او
در سقاییه وقت صبح رفت او
ناکهان در یافت جره از هب
اندر سقائیه قائم شد ثمانی
آن عرابی همچنان جره بدست
جره بوده در میان دست
بس امام و قاری تمنا که بخواند
یعنی آن آیه که در وی گفت
گفت موسی که عصایم هست این
ظن کرده این عرابی که امام
گفت ای که تو ساحر هستی
جره زرد را بحراب گذشت
گفت ایله زین عرابی جاهلی
نام موسی گفت بزوی منته
انکه قوت ما سکه زرد انداخت
اشترک اسم و صورت را
چیت ایله انکه گوید او کلام
قلب را تابع کند مرا این لسان
واجب گوید قال گوید تی که حال
همچو گوید که هست نادان بی خود
می فرسید کوه کاه را از زین
چه زین است رحمت دنیا آید

طرفه قصه که از و گویم خبر
خفت عقل به بوده کام او
کوشو میکند و زور رحمت او
شاد گشت و فرصت کرد و طرب
لس و دیده هر یکی به نیاز
بر گرفته لبس قائم بگشت
دست حب را بر سر شسته بد
ایه مائیک تا آخر بر آید
چیت اندر رست ای موسی
زین مطالبهاست مار آخورداری
میکنند از من سوال جره نام
کز عقب جره بدست ایله
خود گرفته از میان بیرون
نام موسی گفت او را جاهلی
و از فصاحت لفظی نه منته
سرحی کی توان احفاظ حنة
گشت ظمور را کرده مدر
وانکه بر سووردل از پیام
او نفهمد آنچه بنه جان و عنان
قال غیر از حال می شد خیال
کز زین چند او غوه خورد
کی فرسید این از و عاقل لبیب
که فرسید تی خبر را بشکلی

ایلهی در رد بغایت سرو ما
مرد عاقل کو که او دارد کفا
مرد عاقل پس دل بر ابدان
قلت بسبب اصل او را ای جوان
انچه در دل داند او گوید سخن
جملگی اعضاء تابع دل شوند
حال در ردنی که قال ان عزیز
حسیت عاقل انکه فهمد نکتهما
**آمدن یک شخص پیش حضرت علی که این کس با را می گوید که با مادر تو
اصلاح کردم عدای جنت فرمودند که در اقباب استاده کی و بر سایه او بود**

عقل کامل ختم شد بر علی
دو نفر نزدش به بهر امتحان
ز راح دو یک کفا که ای مرد
چون همی گوید که مار را احتلام
حکم فرما اندری قذف بما
بس علی گفتا که اندر اقباب
پس بزین تو حد فوق سایه است
شعش کرده اند هر دو جوان
چونکه باشد خواب از عالم مثال
ظل هر شی در و گیرد وجود
هر چه شد در خواب بس از سایه
شش شد از وجودیم منفعل
روح بکند سیر همچون اقباب
سایه جسم به جسم شد دید
دازد دنیا همچو خواب استای پسر

کی شناسد نافع و ضرر و عنان
اسم و لفظ و معنی از کتب تناه
چون تفکر کرد پس گوید بیان
تبع او باشد مرا زور این زبان
بی سنانی سترگی اگر دغلی
بغیر درک قلت او باطل شوند
فهم در رد درک در رد هم نیز
سراور از راز و رانی خطا
کو بود اسرار را مظهر جلی
یک سوال پیش کردند بر عدای
میدهد دشنام در ستر و عنان
می شود با مادرت اندر منام
تا بیایم من بجالت زین حفا
میکنی استاده او را زرتاب
این جنان باید و اسرمانه پیش
از فرشت ز آره هم عقل ازان
سایه جسم بر وارد خیال
نی که ذات اصل او آید غف
حدر سایه ازان بر مایه است
سایه جسم ازان شد منقل
وق جسم در منام بی حجاب
حالت جسم گرفته بی پذیر
کز شوی بیدار میدانی پدر

اگر ز و بگذشت کویا جواب بود
بمخو جواب سینه شد از خرت
هر چه پیشه باقی و هم دیر بایت
و اینک تا پنداره و دیر با نیست
هر کیف ظل دارد در وجود
نار عنصر هم هوای زین ظل
هم ملک از روح و جان
خود لطیف اند سایه اش
مانع بیا از ظل و سایه در گذر
صورت و همی و سایه جلگی
صورت اصلا حقیقت کل
چون ندانم من حقیقت سایه را

و اینچه نامده هیچ عدم اندر نمود
یعنی آن که ظل عاقبت
بس وجود اصلی او را بر آیت
جز وجود ظلیس بود از نیست
و آنکه پیشه پاک بر او بر نمود
زانکه او را نیست شوب از آن کل
کز لطافت خویش بر از ندان
فرع بی اصل بیاید کنی بحال
صورت اصلی ز هر شئی نکر
خال باشند هم مصل او از کنی
میکند اجسام موی را چو حی
کی تو انم زبت اصل و مایه ز را

**قرض دادی شخص مردمان را بوعده مرک مرزات و بویک طلبه
رضد اران دعا حیات او میخواند و بکنند تا او را قرض لازم نیاید**

چونکه آمد ای سخن بر عاقلان
نود شخصه که بمرز شاه او
از ره دولت از و آسوده بود
صد هزاران نعمت او را یافت
قرض دادی مردمان را بی شمار
بی بوعده مرک مرز از قرض داد
چون که بر مرز را دادند ای خنبر
خاطر مرز را از و مغیره شد
رفته رفته گفت مرز از آن
باز داری شادی از مرک
گفت آنکس رتبت گفته آنکه ما

از برای آنکه محتاج و فقیر
هر خوف و عده قرض من
که مبادا کار تو آخر رسد
شاکتت شاه مرز ازین
عقل نیکو رای مصاحب
ای باب کاری که ظاهر است
روی ظاهر می نماید او قبح
مرد عاقل که منطکاری کرد
عارفان را همچنین قول و عمل
کرم ظاهر حال بنده بر هوا
بمخو خضر فعل این کل خنبر
مرد باشد تا کند در یافت
نیت کار بو الهوس ای راه
بو الهوس اندر در دعا بنده
کی به بنده مصلحت اخر تمام
او ز فتم کار دنیا مانده
کی بودش از استغنا سنها
این مثل مانند بنده این زنی

بر درازی عمر تو باشد نصیر
عمر تو حوا آهنت از رت المانع
بس ادای قرض لازم میشود
خلعت بخشد از سر با تمام
نی که ظاهر ذکر موت و آه را
خوبی باطن در و سیرت بر آیت
عاقبت اخر باشد او مصلحت
تا با اخر مصلحت انجام بر د
مصلحت به تمامی بی خلل
هم تلف کرد در و در و تو
سود کعبه در نهان ظاهر بر سر
از حقیقت خالی است از نهان
عقل میدارد در ازین هر غم متباین
از جناب ظاهر که دار و قبح و عیب
کی بناید سر و شاه لا کلام
در بلا هرت عیب جوی را بنده
کی بفهمد مگر نفس عیب دلی

**دعا خوانستی یک زنی که خدا او را
حجاج را جابج و محسود در بهرته آنکه جوع لازم مصلحت است و محسودیه لازم مصلحت است**

این مثل مانند مانند آن زنی
باید از روز را بر خاست چون
که بسو حجاج جابج بود ای
گفت حجاج و را که این چه دعای
دوست جوع دوست کی تا بود
گفت زان حجاج که بشد دعا

که بده حجاج را صاحب
او همی گفته دعا را این کنون
هم بسو محسود خلق از همی
که حد جوع بلا و وهم حفاظت
هم حد بعضش کی باور کند
کرم ظاهر حال بناید بلا

زانکه جوع شد علامت صحت جسم
مبداء اثار صحت جوع دان
گرفوشند جوع را بازاربان
جوع اند موصل دنیا و دست
تانه نفوذ بد جوع اند در بدن
چونکه خلقت جوع در وی شدید
هر چه باشد بدتر از سیر تا بود
حسن ز اخذ خرابی خان را
هم خدا مد علامت همسری
کست بکند او حد جز فوق خونی
تا نکتہ فضل آدم از همه
تا نماید این خلافت اندرو
چونکه عالم پاسخ محسود نیست
هر چه باشد خیر لایق هر حد
مصطفی دایم با تو از بلند
مان مکن تو غیر محسود مرا
یعنی آن باشد که ما را سر بلند
تا خلق جلگی رشک بر بند
چه ملائک چه اقام جلگی
هیچ رتبه خود نباشد در میان
هر مراتب از جلال و زحمات
هر مقامی از ذوات و از صفات
تا که صفت مرتبه هر یک مقام
نقل کردن یک نسخه حال هر خطا که در صورت نوشته اند یکی اندکین
میخواهد مردود است درم آنکه زن کرده است و بیست بیوم اندک طلا داده است و در

تا که دارد جوع سالم شد طلسم
این جناب آمد بما اندر ساح
همت واجب که خردن است لکن از آن
جوع بخشد سوی خالق ره نقیص
دعوی هست تا دم شد غلت
لازمه عجز و عبودیت رسید
هر مرض را از اسب خیر کا بود
میرداد عقل و هوش آمان را
مرد محسودی بدارد بهتری
انکه باشد روح کی از ذی پیش
سخت تا مد لعاب را یک نسخه
سلیح را ارتکبی آید بدو
زانکه عجز از او شیخ محمود
جز که جزئی که شمار در عدد
گفت که با رخد ایا از جنبد
مان مکن ما را تو حاسد هر کرا
زود کرد از بر خلائق از جنبد
بر جناب رتبه ز ما تمها خورند
اندر ترش رشک بر بند آوارگی
که نیایم فوق تر در حد ازان
زود کرد از تو نصیب بر کمال
سود حشر آری تو آن را از جنبد
میکند بروی حد ما را تمام
نقل کردن یک نسخه حال هر خطا که در صورت نوشته اند یکی اندکین
میخواهد مردود است درم آنکه زن کرده است و بیست بیوم اندک طلا داده است و در

باز گویم یک سخن از عاقلی
بود ستیاهی که کشتی عالم
یک هفته یک زنی او را که تو
که چه دیدی فایده در طیاره
از تمسخر گفت آن زن بکس
مرد سماجی برابر او جواب
یک هفته عزم کردم ترک آنس
هم نیارم من زنی اندر نکاح
چونکه در شهر خطا کسستم
بود بنوشته در روز سه شنبه
اولین آنها که سر افکند بود
دویم این را که کند در نشا
سیومی آن را که رفقه از خواب
زیرا اولی نویسد که این جوان
که بیارم در نکاح خود زنی
زیردومی می نویسد آنکه او
رتیس میکند و گوید که را
سنگ میزد بر سر و سینه خود را
زیر سیومی می نویسد که نکاح
چونکه گفته او طلاقتش را عیا
کست از ادی از من قید بود
مرد از ادنکیر و آنس کس
ترک الفت شد عبادت بر کمال
آنس حقی با بدت بی از خلق

تا که کبیر دیند ز و صاحب دی
سیر کردی هر زمان و هر دی
از تو نماز او باید تا بگو
گر چه بکبیری در ولسی در دوا
یعنی آن باشد که کبیری بد و وطن
کرد آغازش بر ای ته باب
که نیرم الفتی از حق و انس
تا که دارم ز نندک نامم طلاح
دیدم او بخا بیت نقاش علی
بیک شکل و خوب باعث رغبت
در تردد و فکر پس با بنده بود
باز بر سینه ز بند او سنگها
شاد میکرد و ناطق طرب
در تردد از نکاح زن بدان
یا که با سیم همچو از اد تن
زن بکرد و کشت تا دم من آرد
ز با بکردم جوع بکردم اجتر
کاشکی اندوه باز ایلندی
کرده بوده بیک کشته و فلاح
رفق و سادی میکند از هر آن
جوع نه رفقه که و را مقصود بود
نه بخلاق و نه متاع و بیک نفس
این بود تقوی حقیق مرد حال
آنس خلقی دان دعا بر آنس حق

همچو ذکر یاوحی و ایمان
بهر ترس آنکه شاید با نام
بهر ترس خلق الفیت با وحش
زان سبب بکشت او سو شجر
انبیاء آنکه آن ترک کناه
صحت خلق بر ایشان فرض شد
آن خلق جنت الفت بر سوا
ان شریعت جنت عزم سو او
لیک خواهد حق چون آنکس
هر چه باشد او اثر بر لطف او
صورت نیکو و هم صوت حسن
چونکه باشد این همه آثار مهر
رحم حق شد برین صوت و صدا
انکه الاصوات دارد چون همیگر
فج هر شیء شیطان شد کار
لطف حق شد برین وجه حسن
زان بخت نعمت تعظم شده
منظر کامل بکشت از سو حق
هر عمل صالح که شد مقبول او
هر عمل که آمدش بر موسی
آنکه باشد صورت افتح و زینت
هر که نمند مرده را اندر مقام
بسبب ابرت باد او را از انست
ه آنکه دارد پوشش بدتر درشت

اکل کردند با وحش ای فتنه
الفتی اید و انقیاد اس تمام
در گرفتند و ترک کردند این
ترک جان خود نکرد و ترک شتر
چون او را زان بکرده حق بتباه
بهر تبلیغ اداء فرض شد
خواجه باشد از نمرود یا خطا
هم توجه نبش ذات روی او
میر باید قلب او بر لطف اس
میل او را خوش نیارد اندرو
قلب ویرا میسود در روی و طبع
نبشت در وی شاید و جهر و نور
تا بکشت از صوت منکر او خدا
زان بسطان کشت منوی دلنیز
کره شد از سو در رب پایدار
تا بکشت از وجه منکر او میان
حور را هم باعث سبقت
میروده قلب و جان الف خلق
منیما بد صورت شاید نیکو
میسود بیض الوجوه و خوشنوی
حال او بدتر بدانی از کنت
صورت نیکو و بازینت تمام
این جنات گوید رسول خوش
بس جنتیم باد او را از بخت

حق را بنند چون در جهان
خوش جمال و صورت با نوری
بهر مومع در لباس لطفند
حلوه کمر دزا و صاف جمال
بهر کار در لباس مهر شد
نمیت او را جز که منظر از طلا
کیست گوید این همه شیرین نکات
فیض حق کشت حامل این کبیر
قصه دیدن موسی حیوانی را که محض سر دست یک طایری دان
انار را آورده میخوراند و در خواست کرد از حق تعالی که
جنتی است یا ناری است ^{نار حساب آید که} چرا که کاهیر این طایر را سزای نمیکند و باز
اگر حیوان است که جسم مارا چنان دراز کند که ناری بر شود و عجل
دیگر که مانند ازین سبب او نجات یافت
نکته دیگر بگویم خوش شنو
وضی آمد سو موسی که برو
تا به بینی از عجایب قدرتم
بحر دارد هم جزیره سرها
چونکه موسی بر شتر بکشت
دید حیوان که نداند دیگر سر
بس بر فتنه نک برو کرده سلام
گفت موسی که چه حالت مریز
چون نداری تو ز دست با هیچ
گفت که آید مرا یک طایری
هر زمانه او بمنقار شس انار
ریزه کرد دهنم شو دپاره از آن

اندرون جنت تنگ عیان
نور باشد فوق از نور دیگر
زان سبب او را بر وقت
زان بیابندشان تقابل
زان سبب او را از رویت چهرند
چون به بنند رویت او را ای حال
حز که پاید از فیض حق ستمت
تا که گوید نکتهایی د لبذیر
قصه دیدن موسی حیوانی را که محض سر دست یک طایری دان
انار را آورده میخوراند و در خواست کرد از حق تعالی که
جنتی است یا ناری است ^{نار حساب آید که} چرا که کاهیر این طایر را سزای نمیکند و باز
اگر حیوان است که جسم مارا چنان دراز کند که ناری بر شود و عجل
دیگر که مانند ازین سبب او نجات یافت
نکته دیگر بگویم خوش شنو
وضی آمد سو موسی که برو
تا به بینی از عجایب قدرتم
بحر دارد هم جزیره سرها
چونکه موسی بر شتر بکشت
دید حیوان که نداند دیگر سر
بس بر فتنه نک برو کرده سلام
گفت موسی که چه حالت مریز
چون نداری تو ز دست با هیچ
گفت که آید مرا یک طایری
هر زمانه او بمنقار شس انار
ریزه کرد دهنم شو دپاره از آن

میکنند آن را درون خلق من
این جنس آمد پس فعل خدا
چون مشتند این موسی با او
گفت با وی حاجت داری بگو
گفت آری آنکه بر سر از خدا
از میان جنت و نار چون
با چنین نقصان جسم و صفات
مردد انا کی شود افسرده حال
خیر اخر راه طلبند از و
کریب است خیر اخر پس هم
نقص اخر در برابران دوام
هر چه باشد دایمی او خوشتر است
الغرض چون کرد موسی از حال
گفت حضرت که رود اندر سفر
گفت موسی که کدامین است
او نذر در هیچ حالت از ذنوب
این عقوبت نار پس سبب است
حق تعالی گفت بکشش عیان
که بیای غایبری بخوری انار
او نذر در وجود و اتمت مطلقا
این حیوان بود که ارد طایری
میکنند خدمت و بخوراند در
شرط انصافی نبات است این حیوان
چونکه آمد موسی با این جنس
گفت دیگر بار که موسی بخو

میشود از زمین غزاه هر زمین
هر چه داند میکند اسرار را
خیرتی افزود بی چون و چرا
تا که از دل و جان انجام او
که هنگام از کجا بوم الجزر
صبح بند انم کجا تا بزم وطن
میترفت از ذرات او خوف فانی
از جنس امراضی که دارد از
امس این در پیرو و مشتند از
میرود اقباح بی مانند شمه
نیت کرد دهم فنا کیر تمام
واجب بشرفانی پس بهتر است
که بگویی از مقامش زود حال
میستوزد در ریزه کرد خاکستر
حکم کردی این جنس ای محاربه
او مبره اناک باشد از عیوب
نیت راز عدل از مهربان او
که نگشته این جنس صادر از ان
زود کی جز خود در هم شکر است بداد
بخل و اتم که بدارد دایما
کل بوم یک انار خوشتر است
خود زود محروم زین نعمت عطا
که بگرد خادمش حاجت ازین
گریه کرد چون کرد هم چشم تر
حاجت دیگر مرا از حق بگو

گفت موسی آن کدام است
گفت که خوانی تو از حضرت نیاز
چم مارا کو کند از و نسکیان
پس نماید جانی دیگر غرض
قدیم باشد نفس من بر دیگران
چونکه موسی خوانند ز جوی از ان
که به بخشیدم و راز دین کفایت
چون کرده خوشی را از هزار
چون گذشته باعث عفو ان او
چونکه موسی خود بیاورد این
شاید گشته از جنس اخیار ما
مان بیای بی بیج نفس خود کن
و قوی کن تو جسم خود در زنا غنی
کوه ظاهر در د از د لاغوی
مرز صادق گو که کرد او و ک
رسان بناتین عقل باشد در دماغ
بجز حاسبی که کند او کار را
لی ز فتنه بود طبع از نسبی
یا خندان کوتاهی حرص در از
تا نشاند خویش را بروقی نار
حرص نازی خویش خوردن را بکنند
طبع حرص فرور اگر در فتنه
مان بیای بی هر خدمت بند کمر
بمحو خدمت بیج لیل غلط
فصل بیج که مرید از درین شب گفت که پارچه من بسته ببار اوجی

شاید آن انجام بکند حق رو
تا ساز جسم مارا او در آن
تا که باشد نارد و ز خیم از ان
که بگیرد جز که مادر وی وطن
می شود از من حاجه دیگران
تا که جان آمد جو این جنس
چونکه کرده جسم خود را او تپاه
تا نگردد دیگری در وی قرار
جنت دارم عوض شکران او
سجده شکر می کجا آورد نام
چونکه دیده این غمظ انارها
حرص و طمع جمله را از هم زن
تا بگردی فریبی از بار عشق
لیکن اواقع به بخند برتری
تا که باید او ز رضوان شرف است
که نذر از او اس خود مزاج
کریه ظاهر دور کرده بار را
حرص خوردن پیش در در کس
بندک از در د و سرش با صد نیاز
کی بیاید به فری و وصل یار
شوق ناز بجز از از چشم بند
از سوا این سودا و داده بقا
تا که می باشد بوصلش هر روز
که بگذرد آن مزید هم می
فصل بیج که پارچه من بسته ببار اوجی

بی تکلف بیرون رفت دید آنجا که روزی در سینه است و کارزان میگویند
یک کس با وجه طلبیده شنیده داد پس شیخ آورد معلوم نمود که شب است

نودم شیخ که بخوانده خادمی
گفت آورا که برو تو ای زلفان
خواست خادم که کند عذر بیان
که نباشد بر سر دریا که
هم نباید راه در و ازه شتاب
لیک خوفش از ادب آمد میان
بی تکلف سو دریا شد روان
گر نبوده این ادب خود ز مبری
هر چه باشد جز با شد از ادب
گفت و کوی ساک با شیخ خوش
گر تواند او نظر اسباب را
ظاهری اسباب بهر ایل
العرض چون ثوب شیخ در گرفت
باب بود به بند از قفل تمام
اذن و دستوری با خودت ظاهر
چون بر آمد خادم بیرون باب
روز روشن دید از نصف نهار
سلیت سازند جامها و عطا
نشان جماعت خوانند زور را بگفت
منتظر بودم برایت ای جوان
خدمت شیخ بر ذمه من است
پس گرفته ثوب را از دیدار
چو نیامد این کس با جامها

دید آنجا که بدست آن شب
هم حقیقت حال را با شیخ گفت
شیخ گفتا که بر اینک شیخ
حق را باشد ملائک بی کار
کار غیب میکنند شایع هرگز
عالم غیب در در در خیال
نیست محض و هم لایعنی دو
دید که حسی کی یا رای او
مصطفی دارد عروج بر سما
غیر یک ساعت شب اندر نظر
ساعت ایام و هم لیل تمام
روشنی روز و هم ظلمت
نور روز که ظاهر بر عوام
ظلمت لیل چه ظاهر خراب
شیخ کامل ظلمتش نوری بود
او به بند هر زمان نور خدای
وانکه باشد مبتدی همچون مرد
نیم شب آمد درین ره وسط راه
شیخ کامل میکند تنبیر را
این همه را هست موصل خود حق
ز این سبب گفتند جمله کائنات
تا نباشد ظلمت نورش کجا
تا نباشد ظلمت از هر طرف
چند فرسنگ از و ظلمت شده
کی بگردد نور بر نوری مدام

بسیب کرده ازین طرف عجب
هر چه دیده بود از اول گشت
حق در رد کار ما هر روز تو
بر فوجان می نهند آنجا کار
بهر درویش و مسکین عاقران
کی بود او را با این عالم مثال
بلک باشد نیز کسری بر او
زانکه باشد بر غلط ما و او
میکند او سیر بر افلاک را
می نبوده در در و در و در
خجسته اندر حکم او دبارند قیام
ذره باشند از سود نور رب
لیک ظلمت لیل هم نور تمام
که بدارد باطنش از نور تاب
باطن او را نیز معموری بود
دید که ظاهر از او باشد خدا
ظلمت او محض ظلمت نشدند
که نباشد موصل امر اله
چون تو باشی این غلط غافل را
زود باش پس بگیر از وسعت
نور دارد خود ز حق تی جهات
می تواند کرد خود اظهار را
کوه طور را نکشته زان طرف
پس تجلی حق بر کوهی زده
کی بگردد جنبش بر جنبش فدا

ماه را نوری مقابل کس نیست
 شعله آتش به پیش آفتاب
 غیر دودش در میان نیم روز
 ضد هر شئی بد بیکر شد بد
 خلقت ارض و سما از بهر این
 خلقت ظلمات و نور هم دلیل
 عقل و جهل به این مادی شده
 غره خیل که در رنگ سياه
 گزیده این سیاهی زینت او
 کفر و ایمان زان نسبت هم
 نار و جنت را بود خلقت ازین
 بهر کافر می نمایند جنت
 بعد زینک سوختناری می برند
 بهر مومن می نماید نار تر از
 بعد زینک سوختن جنت می کنند
 تا زینک در دهم از ار را
 نعمت و از ار باشد ملتزم
 قصه باز و بند کردن باز خروس
 با وجودی که ترادانه مدد باید
 خروس که همیشه خروس را ذبح
 قصه باز و خروس را بتو
 گفت بازی که خروس بی و لا
 این آدم مرتزاده اند و نه
 خود تهیه می کند از بهر یق
 زاد و بوم تو بدست شان شود

جز که ظلمت با که عرض تر نیست
 هیچ بی دارد ز زره آت و تاب
 بی نماید که چه میدارد فروز
 نور حق دان بظلمت شد مزید
 که تجلی فوق دارد هم بیع
 زان سبب کشته بجای او تبیل
 نفس و روح از سو و او بادی شده
 چه ظهوری دارد او چون کس ماه
 کی بکشد غره ظاهر در روز
 در برابر هر دو باشند دایما
 علم هر یک زان زد بیکر شدن
 تا که بنده عزت و زیب و راجت
 تا که از جنت چنین حسرت خوردند
 تا به بنده درد و غم از ار را
 تا لذت عیس او نیکو شدند
 کی بیاید نعمت و اسرار را
 همچو نعمت آن خروس بی بهم
 خروس را که چرا میگری از خاوند
 میگوید که با تو چه برستی و جواب داد
 نیک گویم بند کبیری تو از تو
 می گریزی از زنی آدم چرا
 جای تو در نزد بهل و خود کند
 آب و دانه هم طعام خورس نکو
 هم نما و نشو چون این شود

با چنین نعمت تو باشی برقرار
 میروی از سو و خانه بز دگر
 میکنند تو شور و نا له شمار
 مس جو بودم که چه وضع در صفت
 هر که بنشاند مرا در دست خود
 صد بکنم جانور را بهر او
 شور و غوغا ترک دادم بهر
 لطف خواه خود برادر فیکرد
 وحشت و غیب ز من زانل شده
 شرط انصاف نباشد که از رفیق
 شکر نعمت شفقت واجب بدان
 پس جز و س گفت که بازی نکو
 هیچ دیدی باز را که سر بر تند
 زنج بکنند هر و را بهر غذا
 خون او دانند حلال و هم روا
 گفت بازی که ندیدم این چنین
 غیر صحت عافیت بی دیده ام
 پس جز و س گفت در این خانه
 صد جز و س دیده ام که تصاحبی
 در میان سنج بر آتش و حش
 بهر این ترسان بدم ای ای را
 شور و غوغا هر من از ترس
 کی تو ام صبر از درد غشا
 هر که دارد در قرب و عز و عطا
 قرب در وجه باعث زخم بود

هر که بی بکنند مرا اخذت قرار
 وز چنین بام به بام ر بگذر
 حیرتی بخشیدم مردم با مدار
 لبیک دارم حفظ وضع و مرتبت
 و ام کبیرم پس بدست او برود
 بعد بیارم فرور را در فر او
 کز چه دارم طاقت سیر سپهر
 مونس دیارم مرا چون صید کرد
 بهر الفت خواه ام مایل شده
 میگزیم از چنین منعم رفیق
 که بزاری از خرد عقل ای جوان
 از حقیقت حال خود از بد نکو
 در میان سنج او را بر کشند
 میرسانند هم و را رنج و بلار
 کویشتاد اند نعمت هم عطا
 زره از آنچه بر سیدی ازین
 غیر امن و خوشتری نشنیده ام
 هم از ان وقتی که در دم مزولن
 زنج کرد و یار دیده ام سرش
 بعد زینک خورد از وی جمله کویشت
 از چنین خواه شدم بمنز او ما
 رانت گویم رت دانی هم بعین
 تا کجا گویم بتوزیع بر دها
 پس هلاکی بند او با صد جفا
 قرب در وجه قاطع لم بود

هر که باشد او شریک دولت
 دولت ظاهر چه بتی ابلهی
 او خاکان صد جفا تا میدهد
 خطه نشان باشد از بدتر کنایه
 هر قدر که قرب دارد با خدا
 پس آدب باید مراورانی شمار
 چون نه بینی تو مصاحب شاه را
 پیش او استاده ماند از ادب
 گریه عزیز او آرد نظر
 که بگوید عیب او بی بشود
 گریه در خلاف امر او
 و آنکه دورند از جنس شاه همه
 کی سارند در نظر شاه را
 چون تدارند فکر منت هم نعم
 چونکه از آرزو شاه و امیر
 ابلهانند از جنس الهی ارشاد
 نیست این غفلت و رای ابلهی
 قصه دست تهر انا کجا
 عاشق شدن یک زن کافره بر دیلی و جواب دادن دیلی که
 اول اسلام بیارد بعد از آن در نکاح منه بیا آن زن جواب
 داد بر آنکه بهترین شاه است اسلام بیارم رفته رفته در روضه
 مبارکه طیب حضرت اسلام آورد و عاشق خدا و رسول گشت و دیلی
 بود مردی که ورافیر و زینام
 شباب و حسن و جلوه آن
 گشت عاشق پس رویکردن سیاه

زود بیند این همه کوبالت
 دولت باطن نکر همچون همی
 امن و عیش و عشرت زینهار
 صد کنایه از همچو ما کرد تباہ
 زود بیند اندرین داری بلا
 هوش باید هر زمانه پایدار
 چه کشد او درد و غم صد آه را
 که نیارد در بسو در کت و جب
 رانده کرد او از قرب وفا کنر
 و از خلاف امر او خطه برد
 در زمان بیند بلا و فتراو
 می دهند دشنام او را بی عدل
 کی نه بیند سو شمس و ماه را
 ز آن نشد روا بر لاد و هم نعم
 کی شوند در نفع و ضرر او کسیر
 بی خبر باشند پس از این و این
 نیست این وضعی سو آردت
 میکند شرح و بر دیگرها
 در لقب هم دیلی بوده بهام
 نیک شکل و همچو ماه و اختران
 بدترشت و هم درشت و هم تباہ

بک لاف ده آن زنی از شرکات
 مرد فخر و زنی که خود سلامت
 که نیازی تا تو اسلام بجای
 که تو خود آبی ذات کار ای زینا
 چونکه زن در عشق او گشته تهر
 که بگویی کجاست بهتر از شما
 گفت بهتر از من سردار جیش
 گفت بهتر پس از و کوی کدام
 گفت خیر و برتر و عمیر
 چون رسیده بر عمر آن زن کو
 گفت باشد خیر از من مصطفی
 پس رسیده بر سر فرزند زود
 گشت سکن پس هما تجارت
 چون شنید مرد خیر و رای خیر
 که بیای در نکاح منه
 گفت آن زن گشته بودم عاشق
 جاهلی بودیم از حق و رسول
 چونکه گشتم عارف راز خدا
 هر که باشد گشت غلی از ذات او
 عشق شهوت را چنان حالت آن
 میشود باطل بادی زور و زور
 عشق هر حق را از حق بود
 دیگر کیرد سخت کیرد ای جوان
 او معتقد باشد از جلوه اله
 هر کس را حسب او جلوه دهند

خواهش آن مرد کرد از هر جهات
 روی خود را از آن زنی کلی منت
 کی تو انم کرد طاعت تو کجا
 پس بگویی کلمه را بردست من
 پس بگفته زان جوان دل بدر
 تا بدستش آمد سلامت
 که بخوانی پس بر و قصه پیش
 تا بیارم پیش او اسلام تمام
 که این اعیان المومنین خیر البشر
 گفت او را کجاست خیر از تو بگو
 سید الکونین احمد مجتبی
 ناگهان تو فقی اسلام نمود
 کبر و کینه دست جلد از وی رفت
 کسی دو آند پس آن زن زود
 راز خود را ظاهر و بر و از کس
 وقت روزی که بنوم معرفت
 زان سبب بودم عاشق و الفصول
 جان و دل را پیش او کردم فدا
 گشت واجب نفی ما را از او
 که ز فوق خویش گداز گشت آن
 میشود ضایع بعقل راه بر
 هم زد آن نیز غایت شوق بود
 قلب کیرد جان کیرد هم امان
 عرض نفس جلد را بکند تباہ
 که معتقد گاه بر مطلق برند

در کتب معتبره و در کتب معتبره

لی تجلی مطلق سود اخلاقی است
او منزه باشد از شوب ریا
اصل کار اندرین ره حبش
گر بود او را بحق حبش و بی
هر خطی که بود صادر از او
چون مدار معصیت بر اختیار
او بخود تعلیم بکنند بر عباد
در گذارید از عیب خویش
گشود آوند بگشسته از او
عفو واجب میشود این دم برین
در گذار از ره نمر کار بند
این چنین باشد مثل در حق ما
در عتاب نمکنند در کار من
در نمردمی شود در ما پدید
این عتاب در نمر ددان دیگر
گشود خواهی نیک مصداق این
قصه شخصی که عاشق خدا بود از وی
مرنی آن زمانه را که بار دیگر اگر
نمرد مردم در نماز او تردد کرد
که این عتاب دوست بود نه دشمن
بود شخص در بنی اسراییل
یک جنایت گشت صادر چون از
نادمی گشته که من بار تو در
بار دیگر چون جنایت گردان
که بکوی مروز اگر باز تو

هر عیب جمله ما را پوشش است
او مبر ابا شد از حرص و هوس
غیر حبش خون منافق حبش
میر باید تن از زورس کاهلی
عفو فرماید و را از رحم او
فعل شهور را بنا شد باید از
دور بایستی شما از ره عتاب
قدر سبعین خطا یا بی فتن
یا که چیزی کم شود از دست او
چون ندارد او نمر در اندرین
بهر تادیب و را باید برزد
کز خطای عفو فرماید هر
این عتاب است بشدی فتن
تس خلود نار اندهن مذم
نی عتاب بشد ای نسر
نیک بسنو آنچه گویم این زمین
عاشق و شهرا و اشفه دلی
سوزش کرد و ملامت حق بود
که نیارم از جنین فعل اشتر
و حی اند برنی آن زمان
میکنی این نوع جنایت را برود

میکنم کامل عقوبت مر سزا
باز ثالث بار چو کرده کنه
جان بداد و هم سخن پیوست او
چون انام از غسل و فایغ شده
چونکه او مقطوع کشت از سوختن
مستور است آن بسد افکار او
حال او مستور بود از علم شاه
اندرین اثنا بادی در روزید
رفقه بنوشته ظاهر شد تو
که این عتاب دوستان بهتر
بر گذاریدی نمازی را برود
رمز باشد در میان دوستان
غصه معشوق باشد عین لطف
نیت ممکن کز میان حب عشق
هر چه باشد در میان دوست
عاشق و معشوق هر دو در میان
گر چه غازی کند دیور قتیب
لیک عشق اصلا او که میرود
این که بر بسته اند اندر آزل
این سخن عشق ندارد انتها
کیست میداند و را جز عاریتی
یاد کردن بند بزرگی که باعث
اندرین اثنا یک قصه عجب
که بیامد بس او یک راهبر
از سلوک و معرفت او کفنه بود

میرسانم در دو الام و عنا
اندر آن حالت برفته بر الم
بر سر ای اخرت خود کرد او
در بحر از صلوات او بداند
بر نمازش کی بکیرم من سبق
چون ندیدند از خدا اسرار او
غفلت حق بر نشان شد عیان
موضعی از کفن او گشته پدید
خط نیکو شکل احسن خوب رو
بی عتاب دشمنان از ره فتن
هم بخار زید زود حق او
رحمت و راحت عتاب شد از او
پس عناد از سورا و شغلین
میشود پید اعداوت غیر صدق
راست باشد راست بر است
نیک دانند در میان اسرار شاه
خطره آرد در میان ما در حبیب
دوستی هر دو کی بر هم خورد
کی به بیند این کره وجه خلل
نیت بود از گفتن غیر حقا
یا که عاشق که بیایند صافی
ختم کتاب کرد دید و بستر قلم جاری
یاد کردم از بزرگ با ادب
که نوشته بود چیزی خرد و ستر
از کلام این طایفه آورده بود

